

# (یوسف زلیخای)

(فردوسی)

به تصحیح و خط مرحوم آقا میرزا محمود

ادیب شیرازی طاب ثراه

در مطبعه مظفری بمبئی طبع و در

کتابفروشی معرفت

۱۰ ریال

با کاغذ اعلی

۶ ریال

و کاغذ رسمی

بفروش میرسد

چاپخانه موسوی شیراز



بسمه تقدس تعالی  
یوسف زلیخا

از رشحات طبع گوهر بار سحباں عجم فیض  
اعظم استاد الاساتید حکیم ابوالقاسم فردوسی  
نور الله مرقدہ و عطر الله مضجعه

حسب الامر مالکان محترم مطبع سپهر مطبع  
مطهری دام اقبالہم در شیراز جنت طراز  
مرقوم و در مبئی مطبوع گردید  
فی شهر جمادی الثانیہ ہزار و صد  
و چهل و چار ہجری شمسی ۱۳۰۲

کتبہ العبد محمود بن علی نقی غفرلہ

کتابخانہ مجلس سنا  
اسم کتاب یوسف و زلیخا  
اسم مؤلف فردوسی  
خطی  
چاپی ۱۳۴۴  
موضوع  
شمارہ دفتر ثبت ۱۷۵۳  
شمارہ ترتیب در قفسہ ۵۹  
ملاحظات ۱۱-۲۰





بسم الله الرحمن الرحيم

بنام خداوند هر دو سرای  
یکی خسر و حبیب روحی و صمد  
سفید و سیاه جهان آفرید  
توانا همیشه مرا در آشناس  
بقدرت کند زنده هر مرده را  
سپهر آفرید و دوزخ شید و ماه  
سرشته است تار و زخم و جفا  
هم از مرده مرزنده را آفرید  
جز او کس نداند چنین ساختن  
ز چرخ و نجوم دمه و آفتاب  
بهشتی جمله دلیل اند پاک  
بر او آفرین باد و زوا فرین  
محمد رسول است پیغمبر است

همی

PIR 449/59

۱۲۳

۷۵

۵/۱۵۴

همی تا خدا این جهان آفرید  
بمثل محمد علیه السلام  
کسی کش و دیزد این پایگاه  
پی فسخ او که فتن سزد  
از او گفت باید سخن در بدر  
منم بنده اهل بیت نبی  
ایا دیگران مرا کار نیست  
ز ازار ایشان تو رخ را تاب  
از او صحنها کر و کبیر پدید  
نیاید پدیدار از خاص و عام  
از او باید آموخت این راه  
ستودن از او هست نزد خود  
وزو جنت باید همسر سر بر  
ستایند خاک پای و صی  
بدیشان مراره دیدار نیست  
که ازارشان دوزخ آرد تاب

مقدمه در نظم کتاب و لغت پیغمبر مستطاب صلی الله علیه و آله

صحنای پیغمبران خدای  
من از هر دری گفته دارم بی  
صحنای شایان بارائی داد  
بی گوهر داستان گفته ام  
نیزم و بر زم و بکین و مجسمه  
سپردم بی راه دل خستگان  
ز آثار ایشان ز مهر و درود  
بنظم آوردم بی داستان  
همه دن بی رانده ام گفتگوی  
ز هر گونه نظم آراستم  
بگویم بدان کش بود عقل و دری  
شنیدم گفتار من هر کسی  
بخت و بست و بلند و گشاد  
بی نامه باستان گفته ام  
یکی از زمین و یکی از سپهر  
ز دم پرده مهر پیوستگان  
بی گفته ام سرگذشت و سرود  
زافسانه و گفته باستان  
ز خوبان شکر لب ما هر دی  
بگفتم در او آنچه خود خواستم

اگر



اگر چه دلم بود لذت با مزه  
 از آن تخم گشتن پشیمان شدم  
 گفتم کنون نامها سده دروغ  
 بخارم کنون تخم رنج و گناه  
 دلم سیر گشت از فریدون گره  
 گرفت دلم از ملک کیتبا و  
 ندانم چه خواهد بدن جز عذاب  
 برین می سنزد و گرنجد و خرد  
 که گشت نیند از عمر خود کم کنم  
 دلم گشت سیر و گرفت ملال  
 بختم ز سهراب و اسفندیار  
 بر از خاکت شمشاد بود و تخت  
 ز من دست گیتی بدزدید شک  
 بر آمد ز ناگاه باز سفید  
 زمانی همی گشت از افرازاغ  
 نه بنشستی کش پید بود  
 گان من این بود کان شاهباز  
 نه ز اغ است صید و شکارش نم  
 کنون چاره ای باید م ساختن

گرفتن کی راه فسر زان گان  
 سر از راه واژدنه بر تافتم  
 کنون گمراه روز چندی تقابست  
 گفتم و گمراه استان ملوک  
 گفتم سخنانی بیوده هیچ  
 که آن داستانها در غم پیشان  
 چه باشد سخنانی پُر ساخته  
 ز پیغمبران گفت باید سخن  
 بر این قصه خواهم کنون راستی  
 گفتم کنون کی داستان  
 که از گفتن رت و آفرین  
 که بنود سخن و دل ربای  
 بدان کاین جهان را که زمین است  
 خدا این ز بهر رسول آفرید  
 بجز مرد در دوست کس را نخواهد  
 فردن زو شد کس این آسمان  
 ز پیغمبران این مشنونی که دید  
 ز بهتم زمین تا بهفت آسمان  
 از آدم درون تا بدین روزگار



که مر هر کی را چه بر سر گذشت  
چه بودند و چون بودند و کجا  
پیمبر یکایک فرو خوانده بود  
از آن داستانها کی بر خواند  
ز سختی و سستی و بند و گشای  
که از حال یعقوب و فرزندان  
پیمبر زهره استانی که خواند  
حکایات این دستان بر خشت  
عجب نیت کرد و گشت است این  
چه خواهی همه قصه ساخت  
بیا قصه از قول دادار خوان

آغاز داستان یوسف و زلیخا و گذارش آن

الف لام را ملک آیات را  
سراسر همه قصه یوسف است  
خرد باید این داستان ز نخست  
کنون ای خردمند و دانش پذیر  
ز آغاز بشنو که چون بد سبب  
شدی هم ز گفتار دافشوران  
که یکت روز پیمبر ابطمی

نخون تا بدانی حکایات را  
ز قول جهان داد و در نصف است  
چو بر خوانده باشد بداند درست  
یکی سوی من کن دل و هوش و دیر  
که این سورت آمد ز دادار رب  
خود پروران و سخن گستران  
بداند رسد ای علی و حتی

نشسته بزویک سید همه  
حسین و حسن آن دو پورتول  
برایشان همی بوسه دادی نبی  
کز ایشان همی یافت آرام دل  
هم اندر زمان جبریل از خدای  
زیزدان رسانید اول سلام  
که گوید مسمی خالق و الممن  
برایشان چنین انده شد حکم ما  
حسین را به خنجر بزنند  
پیمبر ز جبریل چون این شنید  
پرسید هم در زمان کاین جفا  
مر این مرد و آرام جان را تم  
بد و گفت جبریل کز امت  
پیمبر چنین گفت کاین امتان  
بجای من این بی وفائی کنند  
مذارند شرم از خدا و من  
چنین داد جبریل فسخ جواب  
که از امت اینکار طرفه مدار  
ز اولاد یعقوب فرخ سیر

نبی و علی و دیگر فاطمه  
بیک جا که بر کنار رسول  
بیدارشان شادمانه علی  
قرار دل در امش کام دل  
بیاید به پیمبر پاک را  
پس آنکه چنین داد و دیر ایام  
که شادی کنون از حسین و حسن  
که بسیند بعد از تو ظلم و جفا  
حسن را کند ز حشر پاره جگر  
ببارید بجاده بر شنبلیله  
که خواهد نمودن پس از عدا  
زدست که خواهد رسیدن آلم  
که هستند تا حشر در منت  
که شان من شفیعم بر غیب دان  
بدیگونه پیمان مانگشند  
نخون حسین و نخون حسن  
به پیمبر تازی ژرف یاب  
که زین طرفه تر بشنود است کار  
بمانا تو شنیده ای این خبر



که بایوسف آن پاکزادان خوش  
اگر از برادر ستمبار و است  
بگفت این دپس در دل مصطفی  
که آورده بود از حکیم علیم  
سبب بود از قول یزدان دل  
نکو تر از این قصه نامه پدید  
نه من گفته ام کین جهان گرفت  
که ما قصه ای بر تو را نیم نغز  
نکو تر از این قصه های دگر  
بدان وحی که ما نزد یکت است  
که از کار پیشینگان غافل

خوان آراستن یعقوب پنهان از عصیا و آمدن نخدمت پدر  
و خبر کردن و رفتن اسحق بکار قربان بجان اینکه خوان از عصیا  
و دعا کردن و ستیاب شدن دعا در حق یعقوب

بدان ای منبر مندر زاندری  
نه اندکس آغاز و انجام او  
از آن پس که کرد این جهانزاید  
گمراهی خردمند از اینده سخن  
که هر یکت سوی امتی آمدند  
که همواره بوده است باشد خدا  
جهان هست بر عدل و احکام او  
در آدم و آدمی آفرید  
قیاس از رسولان دادار کن  
نکو بازوان تا چه پاییدند

باجلوع امت که شان به شمار  
از آن سیصد و سیزده آمدند  
وزان پنج بودند تازی نسب  
همه راست بودند و نامی بدند  
از ایشان یکی بود یعقوب پیر  
و را گوهر از پشت اسحق بود  
که او بود از پشت پاکت خلیل  
روایت ز کعب این چنین کردند  
که چون روزگار بر احمیم بود  
پسر بودش اسحق پاکیزه رای  
شنیدم که پیغمبران و پیران  
نخستین پسرکش را اسحق زاد  
بکنان درون بود مولود او  
فرو زنده یعقوب با دین و دود  
و دفر زنده بودند هر دو بهم  
یکی را پدر نام عصیا نهاد  
و لیکن چو زادند هر دو پسر  
که آزادده یعقوب یزدان پسر  
چنین بود مولود آن هر دو تن



چو پرورد گشتند هر دو پسر  
 نه رای و آئین هر دو چو هم  
 که عصیا سپاهی بدوشیر بود  
 ره زده و پر همسیر یعقوب داشت  
 همی بر عصیا بر او بر حسد  
 چنان دان که اسحق فرخ نشان  
 ز یعقوب مهرش بدوشیر بود  
 همی خواست تا پایه گرد و بلند  
 و لیکن دل مادر مهر بان  
 همه نیکی از بهروی خواستی  
 چنان بود آنگاه آئین راه  
 شدی زود بر عادت و پسند  
 بسی دیکت و بریان از آن ساختی  
 بر دی بجائی که آن جایگاه  
 نهادی بر آن جایگاه زود خوان  
 بدانجای کان ساخته خوان بدی  
 با ستادی و برگرفستی دعا  
 ابر پاکت یزدان پرور زگر  
 فرادان بخواندی در ابی نیاز

فرادان بخواندی در ابی نیاز  
 گفتی که ای کردگار جهان  
 از این بنده پذیر قهر بان  
 ای بسبکی بدو کام داد  
 نشان پذیرفتش آن پسر  
 خداوند خوان سخت خرم شدی  
 که پذیرفته بودی جهان آفرین  
 بعضیا چنین گفت اسحق نیست  
 بگو تا بسایم کنم آفرین  
 که دارد و پیغمبری در خورت  
 تو با ذریات چو مهر شوی  
 بشه زود و عصیا که قربان کند  
 شد آگاه مادر از آن داستان  
 بدو گفت روین بقر بان شتاب  
 که بابت برادرت را خواندیش  
 بگفتش بر خوان قربان باز  
 برود و تر خوان قربان بیر  
 بگو خوان قهر بان نکو ساختم  
 بیا ای پیغمبر کن آفرین  
 فرادان کشیدی ل دست باز  
 تو آگاه از آشکار و نهان  
 که دانی همه ستر پنهان او  
 و فاکن امید و سر انجام او  
 که از آسمان آتشی آمدی  
 اساس طربهاش محکم شدی  
 هم از بهر قهر بان و هم از فرین  
 که رود عوای ساز بس با قیز  
 هم از خوان قربان هم از فرین  
 هند تا چ پیغمبری بر سرست  
 خدای جهان را پیغمبر شوی  
 یکی ایزدی نامور خوان کند  
 سبک خواند یعقوب را در زمان  
 به بخار مرخویشتن را بیاب  
 نمودش ز دل شفقت و مهرش  
 بدان تا کنم آفرین دراز  
 بنه و از زمان شو بنه و پدر  
 نهادم ز شغلاش پر و خشم  
 مرا نیک خواه از جهان آفرین



پدر سخت پیراست و شمش تبار  
 ز عصیان شناسای نیک رای  
 تو را خواهد آئین پیگیری  
 مگر بشنود از دودا و دگر  
 چو بر تو دعای پدر کار کرد  
 تو باشی رسول خدای جهان  
 چنین کرد یعقوب کش مام گفت  
 بشد خوان قربان بیار است زود  
 نزد پدر شد سخن کرد یاد  
 ز عصیان است یعقوب را  
 بدان باز شناخت نیز از آن  
 که یعقوب فرخ پمیر بود  
 تو خدای من خواهم ای خدای  
 بشد زود اسحق کرد آفرین  
 که این بنده تو که قربان بود  
 الهی به نیکی به کام اودی  
 به پیغمبری دار از انبیا  
 باندوده و شادی نهمه اش  
 جهاندار یزدان فرمان داد

روا کرد مهر حاجی کو بخواست  
 چو آن آفرین دو عاقله شد  
 فرو داد آتش کی بهره خورده  
 نبوت بر او شد یزدان درست  
 یزدان دارنده خرم شدند  
 بدان شد همه کار یعقوب رست  
 ز یعقوب قربان پذیرفته شد  
 از آن خوان یعقوب را شاد کرد  
 بجای آمد آنچه بدانت چست  
 بخوردند باقی دبا ز آمدند

آمدن عصیا خدمت پرواز خوان خود خبر دادن و دوتن  
 اسحق از پیش دستی نمودن یعقوب اندوهناک شدن عصیا و  
 کیسه یعقوب ادر دل گرفتن

بنود این عصیان که زکار  
 بیار است آن خوان رفت و نهاد  
 بدو گفت کی باب روشن روان  
 بیا آفرین کن مگر کردگار  
 چو اسحق بشنید گفت را و  
 بدو گفت ای دیرینه جان پدر  
 چو از تغسل و کار تو آگاه شدیم  
 چو عصیا شنید از پدر اسحق  
 ز قهرش هماغاه سفره بست  
 پدر را چنین گفت کی نیک خواه  
 که یعقوب را گل برآمد ز خار  
 شتابید سوی پدر سخت شاد  
 نهادم بر آنسان که رلم سخنان  
 من بر همیون کند روزگار  
 و دش را شکفت آمد از کار او  
 بر فتنی و این خوان نهادی دگر  
 روا شد همه کار و باز آمدیم  
 برآمد درخت مرادش زبن  
 که یعقوب فرزانه شد پیش دست  
 مرا گشت کار از برادر تباه



بجای من او پیش دستی نمود  
که من خوان خود را اکنون ساختم  
پدر چون بدان درسی بگریه  
بدانست کان بد ز حکم خدای  
بصیما چنین گفت کای جان باب  
که این نیست بی حکم یزدان پاک  
چنین کرد حکم ایزد جان پناه  
کنون ای پسر زین مشورت دل  
که من آفرینم بی شمار  
که دارد زشایان تو را شکام  
سپاهت بود داد و فرمان بود  
بگرد آفرین هم پریان گفت  
ز یعقوب کین داشتی ادبسی  
که تا تن بجانت دسترخ پدر  
ولیکن چه معلوم او شد تمام  
بگیرم بر سرش راز تن  
ببینم که پیغمبری چون کند  
همی یافت یعقوب از آن آگهی  
دل پاکت او بود پریم و پاک

ز من نیکی و نیکت نجی بود  
در این ساعت از شغل پرداختم  
چنان بود دگر گفت عصیا شنید  
نه از روی جلدی بدو جهد درای  
میاورد دل خویشتن زین تاب  
که هست آفریننده جان پاک  
مراد تو را نیست در پرده راه  
همیدار در بند فرمگ دل  
بخو احم ز یزدان پردرگاه  
بزدور دل و زهره گسترده نام  
دست شاد و زورت خدادان  
شد آن مرد باز و فرمگ جنت  
همی گفت بمواریه با هر کسی  
ز رای پدر پای تنهم بدر  
نم زد و بر راه یعقوب دام  
کنم خوش بر گشال خویشتن  
از آن چون بنیز نکند و افونکند  
همی شد ز امش رویش تنی  
که عصیما یکی مرد بد سمناک

سر انجام یعقوب شد نزد امام  
ز عصیما همی باکت دارد و دم  
چه سازم که تدبیر درای دم  
چو مادر شنید این سخن از پسر  
ز تیار یعقوب چندان گریست  
سر انجام گفتش که ای جان نام  
سفر کن ز کنعان بفرخنده خال  
بر لاس نیک پی شوی  
مرا و برادر منش خواهم  
تو را اگر ببینم بدینگونه حال  
تو را نزد وی خوش بود و روزگار  
گفت این و یعقوب دل پر زد

چنین گفت کای مادر نیک نام  
ز جان پاکت در روان بگسلم  
کرد و رستگاری بجای آورم  
برون را اند خون دل از چشم سر  
که گفتی همی چشم او جان گریست  
نیاید تو را بد ز فسرمان نام  
سوی شام نزدیک فرخنده خال  
همی باش نزدیک او اندکی  
چو او در جهان نیست کس بگیرم  
ز روی تو کسیر و همه روز خال  
در آنجا شود و ولتت پایدار  
بیک مادر خویش بدو کرد

برون آمدن یعقوب ز کنعان بصیما  
و بشام رفتن نزد خال خود

ز کنعان با تید کیهان خدای  
همرفت نزدیک فرخنده خال  
هم از کرده چون شد اندر زمان  
یکی سر و آزاده دیدش لبند  
فروزان از او درج پیگیری

ره شام برداشت آن نیکری  
و را آخر و نخت یار و همال  
بیدار وی خال شد شادمان  
برخ همچو خورشید و مه و پسند  
دل پاکش از هربنای بری



خوش آمدش دیدار یعقوب سخت	بدگشت خسترم چو شامان تخت
فراوان بختار بنواختش	بر خویشتن جاگه ساختش
همی داشتش همچو فرزند خویش	نه کم زد نه مان داشت چرخیش
بدش مهر بردی چو بر خویشتن	نه دختر نه نان داشت از دوشمن
دل و هوشش هر دو داده بود	که از خواهر پارسا زاده بود
بد کرده بد خانمان را یله	که کس را نبد بیش و کم زد و کله
جهان گر همه ورد و دیبایی	دی از هر در آنرا شکست بپایی
بنودش جز ایزد پرستی نهاد	خود ایزد نهادش بدانگونه داد
بد انسان همی بود پرستگار	بنودش بخیر دین و پرستگار
برآمد بدین داستان هفت سال	زمانی بگشتش در گور که نه حال

نازل شدن وحی یعقوب و پیغمبری مبعوث  
شدن و خطاب اسرائیلی سرافراز گردیدن  
و مأمور شدن بگرفتن زن

سرافرام وحی آمد از دادگر	بفرزانه یعقوب والا کمر
شنیدم ز داناتی پاکر ره را	خفتنش آن بود وحی خدای
بد و جبرئیل آمد از آسمان	به پیغام روزی و غیب دان
رسانید ویر اسلام از خدای	پهر آفرین و ستاره نما
چنین گفت پس ای رسول کریم	بشارت پذیر از علیم حکیم
که نامت اسرائیل فرخ نهاد	ازاد بر تو این نام فرخنده باد

همی گویدت مهربانست ای	بزرگاه ما باز پیوسته ای
تو را ما گزیدیم و دادیم نام	از این پس دهمیت همه گون کام
ز پیغمبرانت گسیم اختیار	شود نامه نام تو آشکار
ز پیوند تو هر که پیدا شود	پسندیده خدمت ما شود
نبد تا کنون گاه زن کردنت	کنون آمد این حکم برگزیدنت
یکی چاره و رای و پیوند کن	بفرمان ما هوش خوشن کن
که خواهیسم دادنت فرزند چند	همه پاک و شایسته و پسند
کز ایشان زبان دل رستان	همی تا بچرخ زند داستان
چو جبریل پیغام یزدان داد	بر رفتن سوی چرخ پر بر گشت
چو روح الامین رفت یعقوب بپاک	سبک روی نهاد بر تیره خاک
بچشم و بوی رخ روی خاکت زمین	سترش نیز دهمان آفرین
ز جان افسرین خداوند کرد	که آغاز د انجام او دست فرود
پذیرفتش از دادگر سپاس	بجان شد سپاس و راجح شانس
وزان پس ز فرمان کیهان نه ای	دشمن را بزنگدن افتاد رای
بین تا قضای خدای جهان	چه بد را نده یعقوب را در نهاد
چنان دان که آن لای تکفیل	که یعقوب را بود شایسته غل
دو ازاده دخت و لارام داشت	کز آن هر دو دختر جهان نام داشت
دو پرایه حور و در شک پری	دو سدر و روان و دوت آری
و لیکن که نو بهار ان سباز	دو جان روان و دو چشم چراغ



دو تابد زهره دو خورشید و  
یکی بود از آن سر دو لیا بنام  
یکی حور چهره که چرخ کبود  
دگر بود راحیل روشن روان  
شنیدم که راحیل آنکه که زاده  
برخ بر زغبی یکی پایه داشت  
از او رنگ او سایه بر روی سپهر  
بر فخر و گفتار و پالا و تن  
بنودی ز یعقوب هرگز نمان  
و لیکن بنودی دشمن اثر  
دلش هر زمان مهر راحیل خواست  
و لیکت آمدش باز آمد خدای  
شدش جان دل هر دو جای  
چو در چال او آتش عشق غاست  
بد و گفت خالش که فرمان تست  
تو دانی تری از دگر کس بر دی  
و لیکن بخت مگر می هفت سال  
پذیری ز من سر چه دارم گله  
اگر گو سفد است اگر گاو و خر

زده بچیک یک بچه ای مر تراست  
مشبلمان بوندت همه زیر دست  
بسالی دوره چون بزیه گله  
بگرد آیدت مال و بنگاه و رخت  
زهر در پرستند گانت بوند  
چو آمد ترا این نکونی بیجا  
تو دانی که بنو دگر زاسبلی  
تهیدست را کار و از آن بود  
چو بشنید یعقوب گفتار خال  
نکرد از دل آن داستان را ایله  
هر آن چار پاکش به اندر جهان  
شبانان همه خواند و نوشت نام  
شبانان همی که در و زان شبان  
همه داشت روز و شب آنرا نگاه  
نیامد یعقوب جز آن سرین  
دعا کردن و خواستن از خدا  
همه آمد آفرینی اندر گله  
ز تا یث یعقوب پر همیشه کار  
به انسان فرایند به نیت سال



بنزد یعقوب قریح سپهر  
 نیز دیکت خال آمد آورد مال  
 بدانت کان درج پیسبر است  
 سبک بهر یعقوب فرخنده داد  
 چه از گوشت و چه اسب و شتر  
 ز هر ده یکی داد یعقوب را  
 بگردن هر ده یکیش را شمار  
 دل خال یعقوب زان شاکست  
 بدست آمدش هم گله هم بنه  
 برآمد بهر گوشتی ای نام او  
 چه دیدش بدان جا که حال نشین  
 چه در دل بهان مهر با سینه نمود  
 چه پیوسته شد نعمت و مال او

خواستاری یعقوب را حیل را از خال خود و تدبیر  
 کردن خال یعقوب و لیبار بجای را حیل  
 بمعقوب علیه السلام تزویج کردن

یکی نغمه هماسه آغاز کرد  
 و لیکن بین تا چه تدبیر ساخت  
 ز یعقوب و دوز هر کس اندر نهفت  
 در خشم می بر جهان باز کرد  
 چه بازی نمود و جهان مهر باخت  
 مشاطه بهر لیبار فرستاد و گفت

که او را بهر گوهر شایهوار  
 بهر گوشت بوی و بهر گوشت رنگت  
 مشاطه شد آراست آناه را  
 کسی را که ایزد بسیار اید  
 بچه چنان گشت لیبار که مهر  
 چو کار عودیش پرداختند  
 چنین آمد آید شب پیره باز  
 با نین و اما دی و شوی و زن  
 در آمیخت با مهربان جفت خویش  
 همه شب همی بدید حبله درون  
 همی یافت از وی دیش کام و ناله  
 و لیکن ندیدش همی چهر یار  
 که در حبله پر بهار تر باغ  
 همه شب همی بود یعقوب شاد  
 دلش پر ز حبیل را میش فرای  
 بوقتی که بنمود خورشید چهر  
 که رخسار را حیل را بشکود  
 رخ خوب لیباری آذاده دید  
 بخاری بهار سے در او یافته

بهر گوشت ای و سیه ز رخسار  
 نگو تر یارای آن شوخ شنگ  
 مر آن مهربان خست و نخواه را  
 چه سازی که حشش بیفزاید  
 براد مهربان گشت گران سپهر  
 بتناش در حبله بشناختند  
 سیه گشت روی نشیب و فراز  
 سوی حبله شد مرد پاکیزه تن  
 بدافسان که باشد در آغوش  
 کشیده در آغوش سپین تون  
 وصال لطیف و عتاب دراز  
 که عادت نبود اندر آن درگاه  
 اثر باشد از شمع یا از چراغ  
 همی بر گل و سر و مد بوسه داد  
 برشش پوز لیباری دانش نرای  
 گنگ کرد یعقوب دل پر ز مهر  
 ز دیدار رخسار وی بر خورد  
 قد و قامت آن پرزاده دید  
 بتن نوریزدان بر او تافتند



فروماند یعقوب از آن بخت بدی  
 ز دانش انداز حسن یافت  
 و لیکن هم آخر گفت آتش  
 که را حیل را خواست از خالیش  
 بدل گفت کاین نیست بی حکمتی  
 روم باز پرسم که این ای کسیت  
 چو یعقوب شد بهر این جستوی  
 هزاران لطف کرد و گری نمود  
 بدان تا نگردد و دشمن بدگان  
 پس از جمله آمد بفرهنگ و پیش  
 نشست و نیایش گری کرد چند  
 چو بسیار در انیایش نمود  
 چنین گفت کی مهربان خال من  
 بگفتار و کردار یار تو نیست  
 بر سر من کنون از تو را و نهفت  
 بدستی گل داشتی آیدار  
 بهار و گل هر دو با بوی دگر  
 دل من بدان گل گراید سخت  
 کشادم زبان گل ز تو خواستم  
 و زان سپیکه خوب و زان انی  
 که گفتی همی زانسان شمس یافت  
 که آن حکم چون کرده بود از پیش  
 ز بهر چه لیایش نشان پیش  
 بیارد بدین خال من جستی  
 درین داستان دلاراجی هست  
 بوسید صد ره رخ ماه روی  
 ایر مرد و دشمن فراوان فرود  
 بماند بیکان دلش مهربان  
 سوی خال فرخ چو روشن روش  
 بدان خال فستخ پی از چند  
 فرادان زهر در مراد استود  
 بمانیون بدیدار تو خال من  
 بجز نیکی نمی رای و کار تو نیست  
 مرا حکمت آن ببا بد شفت  
 بدست دگر دسته ای از بهار  
 چنان بیکس را نیاید بچک  
 چو جان و دل شهر یاران تخت  
 بدان گل من از رخ دل کاستم

پذیرفتی از من که بدست گم  
 ندادی گلم کاب وادی دزد  
 چو شب تیره شد گفتیم گل بگیر  
 همه شب همی داشتیم در گم  
 چو شب روز شد کرد چشم نگاه  
 که در دست من بود دسته بهار  
 چه معنی است ای خال این بوی  
 مرا با تو پیمان را حیل بود  
 که لبها بند پیچ در دقلم  
 تو بی حکمت این کار کرده ای  
 ز یعقوب چون لائی پر همنر  
 بخندید و بر چشم دی بوسه داد  
 بدان کرده ام که همین فقر است  
 فکرم حق او ز گردن تخت  
 چنین گفت یعقوب با کیزه مغر  
 از آدم درون تا بدین روزگار  
 من از آنکه باشم بی حق شناس  
 که کردی زهر در مرا یاوری  
 ز کفان چو نزد تو خال آدم  
 بدان گل کنی شادمانه دلم  
 که دیدنش بودی مرا افسرد  
 پذیرفتم از تو گل و لب پذیر  
 ز شادی تو گفتی همی بشکرم  
 بند گل بدست من ای نیک خواه  
 که دانم که من چون شد همسرا  
 بآب و غار گم از دل بشوی  
 چرا از تو تغییر و تبدیل بود  
 چه دیدی که کردی در اهرام  
 یقینم که ز بهار خورده ندای  
 شنید این سخنانی همچون شکر  
 بدو گفت ایایه دین و داد  
 حق همستران سخت واجب تراست  
 بزد خسر و نیت از ای شست  
 بجز تو ندانم کس این کار نقر  
 از این خوبتر کس ندید است کار  
 بی بیش باشد تو را زان پاس  
 رساندی مرا سوی نیک ختری  
 غیب و تهیدست تنها بدم



کنون آشناتر کس اندر منم  
 ز دوج توفیر زانیک دل  
 بود جای رخم سه پر تاب تیره  
 شبانام کنون یکی شکر اند  
 مرا این شکوه و کلاه از تو است  
 جز این کردی از هر کس پای پیش  
 نگرده است از این بیس کی بگویی  
 همین خستری را بمن داده  
 یکی نیکوئی هست ماند بجای  
 سخن گرچه دارد از خسته فروغ  
 زبان تو با من دو صد با گفت  
 بر این قول پیمان بی کرده ای  
 بناید که گردی توای خوب کیش  
 بخورشید اگر یافتم دستگاه  
 بفرزند هسته شد مپش دست  
 زدی ریشه کو خود بنام من است  
 به دینیه باید که نامی شوم  
 چنین داد پانچ بقیوب خال  
 گرم تیغ پس باشد و چاه پیش

ز راجل گفتار گسترده ام  
 امیدون که او نیز آن تو است  
 پذیرم ز راجل حسام نام تو  
 ولیکن تو نیز ای پسندیده رای  
 می بست باید مدد سکر  
 از آن تا شود دستگاهت فرو  
 چو زن بیش خواهی در مپش خواه  
 بدان نوبه یک چند زحمت رسید  
 خدای جهان مرا در دوج داد  
 بمن دوج تو نیز چندان رسید  
 گرایزد بدین نوبه یاری کند  
 از انداز بهیرون شود مال ما  
 ولیکن درین نوبه ده یک خوا  
 بود مال افسندون دبیر گله  
 چنان گشت خواهی درین هفت سال  
 هنرمند یعقوب دین را کلید  
 برافروخت از خمی چون چراغ  
 به و گفت کامیایه داد و دین  
 میندم نخدمت میان هفت سال

مرا در ابونا مزد کرده ام  
 مهر و بنام و نشان تو است  
 بجای آوردم خود همه کام تو  
 بفرمان من یک دل دره نای  
 که خدمت کنی هفت سال دیگر  
 یکی ده شود آنچه داری کنون  
 بهل تا که نیکو شود دستگاه  
 قوت بیکران رخ و سخی کشید  
 در نیکت بختی بر دیت گشاد  
 که انداز آن نباشد پدید  
 تو را و مرا گوش داری کند  
 ندانم جسته داد اگر مال ما  
 که داری تو خود بیکران دستگاه  
 ز بخت هایدون نزاری رگله  
 که در شام چو نتو نباشد بهال  
 چو گفتار خال و پدر زن شنید  
 بخندید همچون نوروز باغ  
 شد مراضی و شاد گشتم بدین  
 بفرمان درای توای نیکحال



بگو شمع بجان تا توان در تن است  
 بلی کر بزايد سبکي گو سپند  
 هرا ن بچه کرتن بود زین نشان  
 ز یعقوب چون خالی این شنید  
 جو ابش چنین داد کای جان خال  
 بیستم تو کان خود اندک بود  
 تو را دادم آن بچه آن هست  
 میستد عمد و پذیرفت کار  
 بیاید با نگاه و دانسته مرد  
 همی شد گله از کران می چید  
 بهر سو که بودش نهاده هیچ  
 دلش گاه و بگاه بد با خدای  
 بدو داشتی شاد جان درون  
 ز دل یاد او هیچ نگذاشتی  
 از او داشتی لاجرم کام خوش  
 بدینگونه بیکمال خدمت نمود  
 که آن سال هر گو سپندی و بار  
 همه بچه چون بچه کان پلنگ  
 نه خود بچه گو سفندان بدند

که هر بچه کا مد ز کا و وز حسد  
 همه خالشان بد ز سر آیدم  
 شبانان از او خیره ماندند پاک  
 همی گشت هر کس که از درج است  
 همه پیش یعقوب باداد و دین  
 بند نزد یعقوب آن بس گفت  
 که داد و خواهد خداوند گنج  
 چه آن سال زانگونه بد نشان  
 مرا و را نمود آنچه داد و داد  
 غرض چون کم و بیش با خال بود  
 چنین گفت یعقوب قریب خدای  
 ز نوزادگان بهر تاسال است  
 شنیدم که لای خدایند را  
 چنین گفت کی مایه مرد می  
 تو را پیش یزدان بزرگ است جاده  
 چون با تو گردم بد یک عتاب  
 مرا شرمساری فراوان فرود  
 تو اکنون مرا عفو کن زان سخن  
 کم و بیش هر بچه کا مسال زاد

زاسب و زاستر شتر سر بر سر  
 همی دون پشت اندرون تابسم  
 سخنانی یعقوب را ندان پاک  
 که این بچگان را پلنگ است پست  
 بچه ستر و ندروی زمین  
 که آن را کر است یزدان گرفت  
 بناید کشیدن بی درد و رنج  
 سوی خال باز آمد آن نیکان  
 که چون داده بود و چه بسیار داد  
 هرا ن بچه کان سال از مال بود  
 که ای خال داد از تو خواهم داد  
 که اینها یکی بچه بی خال نیست  
 بوسید یعقوب را دست پای  
 پیمبر بیاشد چه تو آدمی  
 خوش آنرا که او بر کشد پاچا  
 بود آن عتاب من از من صواب  
 که یزدان در این کار قدرت نمود  
 که آنرا نه سر نیک بود و نه بُن  
 جهاندار او را ز بهر تو داد



مرا هیچ دمی بدان نیت  
 چه یعقوب فسر زانه اینا شنید  
 بد گفت کای خال فستخ پناه  
 توده یک زمین خواستی لاجرم  
 من امیت بروم سوی کردگار  
 از ادا اندکی خواستم زمین  
 کنون من بدان ده یک خوشین  
 دل خال از گفت او شاد شد  
 تایش بسی کرد یعقوب را  
 بدان شرط شش سال دیگر گذشت  
 همی کرد فکر ت برود و بنم  
 چه بگذشت بر خدش هفت سال  
 بیامد بر خال پاکینه کیش  
 ز گاو و خر و گوسفند و سگ  
 کس اندازد آن ندانست چیست  
 که چندین گله مرد را گرد گشت  
 در آنی و پناهی آن در شپاک  
 جهان از فریش چنان بر کشید  
 چنان پاکیزه یافت آن نیکو

کرد آن خساکی بچی خال نیت  
 دل خال فسخ نشان را غلیه  
 همیشه فسر دنی ز داد و ارخوا  
 نیاید ز گفتار تو بیش و کم  
 که به زدندیم بهر کار یار  
 مراد او داد و ارباقی بهر  
 شد مرا ضیای خال پاکینه تن  
 تو گفتی که اندیشه آزاد شد  
 مر آن پُر بها گوهر خوب را  
 همه گشت یعقوب در کوه و دشت  
 شبانی دزدان پرستی بهم  
 از اندازد بیرون شش خال  
 دزدان مال بی حد سته بخرش  
 ز اشتر ز استر بآمین مور  
 و لیکن شنیدم بقبول درست  
 که پوشیده شد هفت فرسنگ دشت  
 همه بد پی گله بر روی خاک  
 که نامش بهر گوشت ای گریه  
 ز خالش تقاضای راحیل کرد

که در دل همان مهر پیوسته داشت  
 شنیدم که راحیل را از آنان  
 فرادان نکوروی ترکشته بود  
 چاشش زاندازه بگذشته بود  
 دادن لالی راحیل را بعد از چهارده سال یعقوب علیه السلام  
 جهان دیده لالی سبک برگشت  
 که در مهر راحیل فرخنده بخت  
 همیکو فرو در و رے و چاکری  
 با نین شایسته نیک خال  
 بهمانی آور و یعقوب را  
 ز هر گونه ای سندس دم چین  
 بهر گوشت ای زیور خردی  
 پس آنکس که از اصل نیکو بود  
 چو با جامه زر و زیور بود  
 چو شد ساختن کار آن حور زو  
 با نین دین و بقصد درست  
 سپردش یعقوب فسخ نهاد  
 بدیدار آن اختر فرسخ  
 پس از چارده سال پنج در آن  
 هر آن کو بهار که رخ پای

امید دل و جان بدان بسته داشت  
 فزون گشته فرنگ و رای و توان  
 چاشش زاندازه بگذشته بود  
 سو ی جستن کام یعقوب آخت  
 میان بسده به چارده سال سخت  
 با میت آن دخت همچون پری  
 یکی نفس همانی کرد خال  
 بیار است آن دختر خوب را  
 که گفتی فرارشته به حور عین  
 که تانیکو آن او دنیکو  
 همه نیکوئی همرا بود  
 چنان دان که کیم نکوتر بود  
 بیاورد با بش بفرنگ و داد  
 بدانسان که از مادر آمد غمت  
 که داند که یعقوب چون گشت شاد  
 که گرد و بهشتی بود و زنی  
 رسانیدش ایزد بکام و نیاز  
 با سانش ره نماند خدای



مکنام یعقوب نیکو خصال  
پس از هفت ای شد بنگاه خویش  
همی بدید پیر را حیل شاد  
همی دین بر لبای پیروز بخت  
همی داشت مهر و دستان اچان  
بهر دهمی بود خرم دلش  
همی کرد پوسته شکر خدای

### بخشیدن لبها و راحیل پرستاران خود را ب یعقوب

بهان ای خسر دمنده نشنیده  
که شان در جهان مثل به اندکی  
پرستار لبای فسخ گهر  
خردمند لبان چنان کم ستود  
سرافس از راحیل پاکیزه گیش  
که بر شوهر نمر بان قیاس  
ز بس کردش مهر و غیاس  
ز بس مهر بانی زن خوب روی  
بزن کرد یعقوبش اندر زمان  
همانکه از شولیش آگاه بود  
هنرمند لبای پاکیزه جان

سبک مر پرستار خود را ببرد  
توفیق یزدان رسول خدای  
از آن چار زن ایزد وادارش  
ز لبها مراد را پیر وادارش  
مکنام روئیل دشمنون کرد  
یو وادیتا خردا دجوی  
ز زلفاد و فرزند چون شیر بود  
ز لبهان و دفسه زنده مراد بود  
ز راحیل یوسف که زیر پیر  
و گران بنامین این پدر  
همی دین که بدخت زار دینام  
باساط معرف شد نامشان

مژده دادن جبریل یعقوب و راحیل  
را از تولد یوسف علیه السلام

شنیدم که یزدان ز آغاز کار  
بژده فرستاد جبریل را  
بگویش که ماهیه ای ساختم  
به نه مهر رسیده به ما تو  
و گر چون شد از نام یوسف جدا  
که راحیل آزاده گرفت بار  
که رو شاد کن جان راحیل را  
ز خوبی و چندیش پر دختیم  
شود شادمان این دنیا تو  
سبک جبریل آمد از پادشا



یعقوب پیغمبر نیک نام  
 چنین گفت از قول جان آفرین  
 ز یوسف بیا خرم و شاد باش  
 که دادیم چیزهای تو را در زمی  
 که مجموع حسن است سر تا پای  
 بسجده در افتاد یعقوب زود  
 باز از همه چه چه آورد بکار  
 از آن شاد گامی تا باین و داد  
 چو ایزد یعقوب داد آن پیر  
 بر هفت کشور بر دی زمی  
 بیدار یوسف چنان شاد بود  
 چو ویرا بدیدی زمان تازان  
 طر بها و شادیش چندان بدی  
 خود اندر زمان پیش جان آفرین  
 کشادی زبان رشک و سپاس  
 هر آنکه شناسد سپاس خدای  
 پدرشادمان بدین سر زینخت  
 و داد دست تو داشت از دیگران  
 دل و هوش در کار دی کرده بود

همی پرورشش چو پیغمبران  
 شب و روز تو حسد جان آفرین  
 یزدان همی شد موصد و دلش  
 که پیغمبر باشد و پارسا  
 که دانند که مادرش چون داشتی  
 بدی بر تن جانیش لرزان بهر  
 بجز آفریننده داده و اگر  
 از او نیماست نبودش قرار  
 ز بیم استوارش نبود کیس  
 همیشه دل مادر خوب کیش  
 بخاضه که منور ز یوسف بود  
 یکی صورت از نور داد و دار بود  
 ز بس حسن بنیاد نور تاب  
 جهانیان که کرد این جهان ایدم  
 از آن یکدم پنج دانگ تمام  
 چو دیدار وی بر زمین بر یافت  
 تو گفتی ز راحیل خورشید زاد  
 زن و مرد هر کس بدیدی در  
 زبوی خوشش مغرور و شنی

به تسبیح و تهلیل و ذکر و بیان  
 همی خواند بر یوسف پاک دین  
 بر شسته بدایزد و خندانگش  
 در آن پارسا شسته شود پاد  
 ز جان در دانش فردن داشتی  
 بدو داشتی تازه همواره چهر  
 ز یوسف نمیداشت کس دست  
 در آغوشش بودیش یا در کنار  
 خود را از آنکه او بودی پس  
 بود بسته بر مهر فرزند خویش  
 که چون او نمیدانست کس نشنود  
 که در هفت کشور پدیدار بود  
 خجل بود از او و قرصه آفتاب  
 همه حسنها یک درم آفرید  
 یوسف سپردش علیه السلام  
 جهان از کران تا کران نور یافت  
 و ز او نور بر هفت کشور فاد  
 توانگر شدی شمش از رنگ نور  
 که دانند که دلمان از او چو شنی



مراوراندیدی کس اندر جهان  
رخ روشنش کیمایی جلال  
پری گریه و دیده بکا شتی  
که بروی نکشتی دش مهربان  
ز دل صبر بروی تن پوش حال  
بسا شرم کمزروی او داشتی

روان شدن یعقوب از شام  
و متولد شدن بن یامین در راه

شنیدم که یعقوب والا کهر  
همی بود در شام نزدیک غال  
بیک جای که به مراورانشست  
ز غنی نیکو نهد با خدای  
یکی کلمه از یاد نگذاشتی  
که او دستگیر داد و پیوندم  
بخاصه که یوسف چو او آدمی  
چو رحیل مادر که آن روزگار  
دل پاکت یعقوب دانش پناه  
بدان مهر یعقوب چندان فرود  
شب در ویش از دیده نگذاشتی  
یکی آنکه دل داده بود از کفش  
چو با او بر برده به هفت سال  
زیر دان پیاش سید از زبان

ز جایش بازشت و باد ستگاه  
بفرمان یزدان سول خدای  
بخشود ی غال دانش پناه  
و لیکن ز حکم خدا س کریم  
یکی سوی کنگان پیمای راه  
بپایه برگرفت و پیرداخت جای  
بکنان فرخنده پیود راه  
بره در یکی شغلش آمد عظیم

متولد شدن بن یامین و بحالت نزع رسیدن  
را حیل و سپردن یوسف را بنخواهر خود  
و وصیت کردن

چنان دان که رحیل پدر در  
ازاد بن یامین مسمی زادخواست  
که معلوم وی تا بدان گاه بود  
چو رحیل را در دزدان گرفت  
که خورشید عمرش بچنان شکوه  
سبک خواهرش را بر خوش خواند  
ز پیش پدر خوانده مهر زنده را  
نشاندهش بهر دل اندر کنار  
از آن پس بر درگرفتش بهر  
پس از دیده بر هر دو رخسار زرد  
بنالید و گفت آه در دود مرغ  
مرا طفل بگذاشت باید همی  
کران داشت بار از تن پرست  
و لیکن بزادان دان دادخواست  
وزان را از جان پرور آگاه بود  
به انست هم در زمان ای شکفت  
همانکه فسر درفت خواهد بکوه  
تیردیکته جا بکاش نشاند  
مر آن یوسف پاک لبسند را  
پوسید آندوی همچون بهار  
بهر وی از مهر نهد و چهر  
ببارید باران حشرت زرد  
که خواهد شدن ماه عمر مرغ  
که جان از تن بر آید مسمی



با بستی شاد بودم تخت  
 که فسر زنده آمد یکی دیگرم  
 در نیسا که ناخورد پیش تمام  
 بگفت این دبارید خونین جگر  
 چو لیسباز را حیل اینها شنید  
 بناخن رخ در دی خشن گرفت  
 بخوار چنین گفت کای شاخ مهر  
 چه فال بد است اینکه گوئی بمی  
 مگو این خشنها مزن فال بد  
 که آسان بود بار نهانت  
 ز در دست پائی دگر دگر  
 چنین داد را حیل مسکین جاب  
 مرا این درد از پی زاد دانت  
 که من مرد خواهم همین است و بس  
 بگیرش ز من نان بدرد باش  
 بزنها ریزدانش دادم بتو  
 ترا در جهان حسرت پیوند نیست  
 هم از نام و هم باب هم زاده ایم  
 سر دودمان و نیای منی

چو دست اجل شاخ من بشکند  
 بدان شیر کز نام هم خورد ایم  
 که یاده کن مهر یوسف زول  
 من اورا سپردم بتو یادگار  
 بگفت این دشت درد زادنش تخت  
 از او این یامین سختی بزد  
 از آن درد یعقوب وخته شد  
 چنان شد دشت پر غم و درمند  
 بدان منزل شوم کان غم رسید  
 بنه پاکت بنه و منزل گرفت  
 بناچار در خاک پنهانش کرد  
 بمیراند سبیل و همی گفت آه  
 مرا مرگت این نشان بد است  
 همی بود یک چند زار و دردم  
 که داند که لیسبای مسکین چه کرد  
 ز سر موی را بست و ز بن برید  
 همی گفت ای خواهر مهربان  
 که من مهر تو یاده نگذاشتم  
 چه کردم ز به مهری خشم کن



چرا مهر من خوار بگذاشتی  
 بسال از تو بسیار من مسترم  
 بدین رای خرسند من چون شوم  
 بیا یوسف خویش را گوشش دار  
 که یوسف دمی از تو نگزیردش  
 نکردی تو یکت خطه او را رها  
 همگفت زینان و از دیده خون  
 بر آن نوحه یعقوب فرنگ باب  
 ز تان دگر با پرستندگان  
 سیاهنابیک سو خرد بسته پاک  
 بیک هفته بودند چندین گروه  
 هشتم سروش آمد از دوزخ حال  
 که او سوی سینو خرا میدکش  
 بس است این غم دور و دور و جدا  
 چو دارنده دادار فرموده بود  
 بجای پدر رفت و بگذاشت  
 شنیدم ز گوینده ای نیکخواه  
 نه بابش بجای مانده بود و نه نام  
 بی بود عصیای فستخ بجای

دل از من بیک بار برداشتی  
 چرا پیش رفتی تو ای خواهرم  
 تو باز آئی تا پیشتر من روم  
 مدارش هیچ آدمی استوار  
 نخواهد که کس جز تو برگرددش  
 کون تا قیامت شدی ز جدا  
 چو سیل بهاری همی ز درون  
 بمیرخت از دیده گان خون ناب  
 خروشان چه از آذره چه بنگ  
 سرشته بخون دل دیده خاک  
 غریوان و از جان شیرین ستوه  
 یعقوب گفت از این پس مثال  
 همش جای خوش گشت و همش خوش  
 از این جا که سوی کفان شتاب  
 بکفان شتابید یعقوب زود  
 برو بودم کفان بدو گشت شاد  
 که یعقوب چون شد بدان جایگاه  
 جهان خورده بودند در فتنه تمام  
 و لیکن بنده آخرش و گلشای

فرستاد یعقوب نا خواسته  
 چنان کردش از خواسته گل  
 ز یعقوب چون کار او خوب شد  
 از آن پس شدش روز و شب در  
 چو یعقوب فارغ شد از کار  
 همانا که یکسال بگذشت روز  
 یوسف دل مهربان خاله شاد  
 و لیکن همه روز بر خواهرش  
 غریبیدن آن فروزان چراغ

بد و بیکران نعمت و خواسته  
 که گشتش ز دل دشمنها یه  
 روانش هوا خواست یعقوب شد  
 نبودش بجز دوستی هیچ کار  
 بهر اندر آمیخت ز از آزاد  
 همی بدرخ بختشان دل فروز  
 تمامی سه سالش همی شیرداد  
 غریبانه بودی دل اندر برش  
 همیکر و یعقوب را دل بداع

پس چون یعقوب علیه السلام یوسف را  
 نخواهر خود

بی خواهرش بود پاکیزه کیش  
 بیک خواهر خویشش را بخواند  
 بیا در پس یوسفش را بداد  
 بدو گفت کاین را پس از کردگار  
 گفته اند که این یادگار من است  
 خدایم بدو زنده دارد و سی  
 هایون ترا از چهار و خال میت  
 نیارم اندر بر هیچ کس

کش از مادر و از پدر بود پیش  
 بزد بیکته جایگاهش نشاند  
 بدان خواهر پاکت فتح نهاد  
 سپردم بدست تو ای هوشیار  
 امید من و غمگار من است  
 رخ و بخت رخشنده دارد همی  
 هنوزش فروتر ز سه سال است  
 بیک جا همی خوی کرده است و بس



بنوا هر سپهر دست مادر و را  
 ز جان و دل دی گرامی پرست  
 همی دارش روز و شب در کن  
 و لیکن نیاساید از نو چرخ  
 تو بندیر ازاد یوسف غب را  
 مگر این زن از نو چه کستر کند  
 چو با یوسفش نبود آسین  
 تو او را اکنون راست چون مادر  
 دل و دیده در کار او کن همه  
 که این مرد را تحفه از دست  
 رسول است این مرسل پاکه بین  
 چو برخاسته اندر ز نامه خوانم  
 ز شادی چنان شد که گویی خدی  
 مگر نقش در آغوشش فرزند وار  
 چنین گفت دی بابرادر بهر  
 کسی را که یوسف بود در کنار  
 بجان تو و نعمت غیب دان  
 آنکه چون دل و جسم و جان دارش  
 محبت این شد تا به نگاه خویش

بدو شاد شد همچو تن باروان  
 همی داشتش صد ره از جان پرور  
 دو سال تمامی همی داشتش  
 و لغز و زبوسف در آن هر دو سال  
 که هر کس در او دیده بگاشتی  
 پدر آرزو مند دی گشت بخت  
 بنوا هر فرستاد و پیغام گفت  
 دو سال است تا شمع جان روان  
 همی جویدم چشم دیدار او  
 از این بیش بی رویی مرا تابست  
 اکنون که بود رای ز نهار دار  
 چو خواهر پیام بر ز در شنید  
 که بی چهره یوسف شکیش نبود  
 که یوسف در آغوشش دل بند بود  
 دل پر از مادر نمائند بجا

طلب نمودن یعقوب یوسف را از خواهر خود  
 و تمت دزدی بکر بستن او یوسف و نگاه داشتن  
 یوسف را دو سال  
 زن مهربان چاره ای جست



چنان دان که در تخته انبیا  
که بد شکل او همچو صندوق شمع  
مر او را بیکه شنیدیم نام  
ز پیغمبران مانده بد چند چیز  
ز دیبا و گوهر نه از سیم و زر  
چو نعلین و چو طبلان چو عصا  
در او جمع کرده به بس روزگار  
همایون بد او بر همه انبیا  
چو در پیشان کارزار آمدی  
بهر اندرون پیش لشکر براه  
لحرف یا فتندی بر اعدای خوش  
مر آنرا همه یاده بکند داشته  
که او بود همواره دین دار تر  
بدان ای خردمند با هو شیار  
که هر کس بزودی شدی متهم  
نه زندانش بودی نه بندگش  
بلای آن بدی مرد را گوشت مال  
بند مت مبتی میان بنده و او  
شبی عتبه یوسف چاره ساز

که بود ز اسحق مانده سیکه  
کیانی یکی هفت چشمه که  
بیاورد آن را و آید هسان  
ز شب روی کیتی همه قیر کون  
بجله نیان چاکت پیش دست  
چو بکند شست خیل شب سر فراز  
باید پیام آوری همچو باد  
بد و گفت یعقوب گوید بهی  
بیا و بسا در مر آنرا که دوست  
پیام برادر چو بشنید باز  
بر آوردش از دل یکی باد سرد  
بر یوسف آمد در هم روی سخت  
بد و گفت ای رانش جان من  
پدر از منت باز خواهم سی  
اگر چه مرا روز دارون شود  
بایدت رفن بینه و پدر  
کنون باش تا جامه پاکت  
بیاورد پس جامه ای شاهوار  
برون کردش از تن بیک پهن



بر من شد اندام او سر بر  
 چو عمت کردیدش اندر میان  
 سر اسید کاین کوکب فری  
 دلش با جاسیتگری یار شد  
 شدش لازم اکنون که با من بود  
 نیار و جدائی ز من زو و جبت  
 می گفت از اینگونه عمت بی  
 خبر سوی یعقوب شد و زان  
 سراپا شکفتی از این طر و کار  
 ندانم که این داستان چنان  
 پانچ بدو گفت خواهر که هیچ  
 کردیدش بر میان بسته بس  
 ز یوسف پرسید فرخنده با  
 پدر را چنین گفت فخر خیر  
 ندیدم سکیه ندارم نشان  
 اگر نیز دستم نکرد است کار  
 اگر نمیزدین کار آگاه نیم  
 بر عمت باید بدین چند گاه  
 تو ای باب دوزی و با من پای

که سخت آرزوی تو دارم و دلم  
 بر افروخت یعقوب از آن گفتگوی  
 همی بود یعقوب یک هفته شاد  
 پس از هفت ای سوی بنگاه شد  
 و دو سال تمام اندران صبر کرد  
 چو دو سال بگذشت از این داستان  
 یوسف چنان آرزو مند بود  
 فرستاد نزدیک خواهر پیام  
 هم اکنون مرا در این من فرست  
 چو در گوش خواهر شد این گفتگوی  
 دل اندر بر وی شکست گرفت  
 بناچار بر خست و کرد آب گرم  
 با همستی دست و پایش زد و د  
 خواهر اندام او پاکت چون سیم  
 پس آن جامه شادوار آردید  
 بگردون سخت آتش فروخت  
 و گرد دست گرفت شد زرم نرم  
 بر دآن فرو زنده خورشید را  
 بفرنگ داد و رنگت آن سرد ناز

دل خود ز مهر تو چون گیلیم  
 یوسف فرزند را چشم زردی  
 ز دیدار یوسف سسی داد و داد  
 زرد و دلش چهره چون گاه شد  
 دل پاکت او داری صبر خود  
 بند دل یعقوب همه داستان  
 که گوئی گرفتار صد بند بود  
 که حکم جنایت بر او شد تمام  
 سر رشته شادیم ده بدست  
 همی بر می شد دل از گفت و ای  
 دزد و هوش و دانش گشت گرفت  
 بختن مرد و موی فرزند زرم  
 بر اندام او دست نمک بود  
 ولیکن زن از مهر خدمت نمود  
 بدان سر و سیم فرو گسترید  
 بر زیر اندرش عود و کافور و خست  
 نزدیک یعقوب دریای شرم  
 که کستی بدو داشت امید را  
 سپردش یعقوب فرخنده باز



پدر سوی یوسف نکو بگریید  
 یکی گیتی آرای کوشه دزد  
 گرفتارش در آغوش و بوسید چهر  
 دل و هوش جان سوی دادار کرد  
 که از وی چنین صورتی زاده بود  
 پیرنیز چون چهره باب دید  
 باغوش باب اندر آورد دست  
 دلش بپدر مهربانی فزود  
 همه مهر مادر بدش بر پدر  
 پدر داشت اندر جهان یار و بس  
 پدر شادمان به مهر پسر  
 بیک جای پیوسته شد مهران  
 پدر را بهر پسر عقل و هوش  
 همه روزش از چشم نگذاشتی  
 بر دوشش بی مونس و غلسار  
 به میان همی داشت چند گاه  
 شب و روز جانش بدشاکم

فوج کردن یعقوب کا و بچه را و نازیدن جبرئیل و خردان  
 از کلفتی که با و خواهد رسید

در اخبار راوی روایت کند  
 که پنجم بران را جدا هر یکی  
 سببهای سختی و تیارشان  
 دو بودند پنجم بر کردگار  
 زانده بسیار بگریستند  
 تحت آدم آغاز پنجم بران  
 دود سال پیوسته گریه بود  
 دگر بود یعقوب پاکیزه دل  
 نشه کور آدم بچینه دین و گنک  
 یکوری چهل سال بداشت بار  
 از آن روز که او بر گنایان گریست  
 شنیده است هر کس او را سبب  
 ز بانم همان رانده خواهد سخن  
 شنیدم که یعقوب کان کرم  
 یکی کار پیش آمدش بس عجب  
 مرا در ایکی کا و با بچه بود  
 یکی روز یعقوب را دل بکاست  
 مر آن کا و بچه برای درشت  
 اگر چه ز بانس نبد کارگر

بدخیال شرح و حکایت کند  
 رسیده است تیار و در داند  
 پدید است هر یک در اخبارشان  
 که ایشان فرادان گریستند  
 برنج اندرون چند که زیستند  
 که بودند از نسل او دیگران  
 چو ابر بهار اشک بارنده بود  
 که پیوسته بگریست سالی چهل  
 که بد سال و مد با غریو و غمگ  
 شب و روز یعقوب گریان زان  
 دلش بود قاتی نکو بس گریست  
 گشاده است هر کس این قصه لب  
 که گشته است در گوش هر کس کهن  
 چه میخواند است افاد و در بحر غم  
 کزان کار بد و داد و سبب  
 هنوزش بچه خرد بد نام بود  
 و ز او طبع بریاکی خورده سخت  
 مر آن بچه را پیش مادر گشت  
 دلش داشت از بچه کشتن خبر



چو آن پیر را گاه و زان گونه دید  
 ندانم که از کار یعقوب میسر  
 هم اندر زمان حیرت از خدای  
 بدو گفت اگر زلفتی کرده ای  
 یکی قصه درگاه وادار کن  
 که سویی تو تیار خواهد رسید  
 بگفت این روز دیده شد ناپید  
 بلزید چون برگهای درخت  
 از آن سخت پیغام نادر فروز  
 همی گفت پیوسته با خویش  
 چه اندیشه خواهد گراسید نم  
 آیا کاش هر غم که پیش آمدی  
 که هر غم که باشد تو انم کشید  
 در آن یکت غم دل نماند بجای  
 همی گفتش این دل اندر نهان  
 که ادر او آن در خواهد رسید  
 فراقش همان خواهد آورد پیش  
 به آن تاباند نسیب و فراق  
 برآمد بر این دوستان چند گاه

همی خواست عذر از جهان آفرین  
 همی بود مسواری در انتظار  
 همی کرد و روی ز جان آفرین  
 که برگ درخت غم آورد بیار  
 خواب و بیدار یعقوب علیه السلام که  
 ده گرگ خون خوار یوسف آوردند

قتار اشبی دید روشن خواب  
 بگرد آمدندی یوسف درش  
 ز جسد یکی اندر آ و عیسی  
 بر دیش و در از بر آدس  
 بیدار آن تب خواب بیدار گشت  
 فراوان غریب و نالید زار  
 بدل گفت خوابیت این بس تباه  
 بدین خواب بگذشت کجند باز  
 نید یوسف آگاه از بیش و کم  
 گرامی همی داشت او را پدر  
 ندانم شیرینش از دی درین  
 دل ده برادر بر او سال و ماه  
 چه دیدار دیشان بچشم آمدی  
 از ایشان نشاط و طرب کاستی  
 گمانشان چنان بد که گرنه دای

که ده گرگ با چشم و کین خواب  
 پرورند او را بجه از برش  
 و را در روی دیگر خستی  
 همان کردی او را بر زری  
 دیش ناله و در را یار گشت  
 از آن خواب و اثر و ناکار  
 مباد او بیداری این بیگانه  
 نهان داشت یعقوب از خلق راز  
 از آن خواب و آن سختی و در و غم  
 بدیدار و دینار و زر و کمر  
 چو خورشید بد و در از زیر مرغ  
 همه رشک بردی بیگانه و گاه  
 به ایشان درون کین و غم آمدی  
 که او را از آن جسد به خستی  
 پدر سوی ایشان کنده ای و در



بریشان نهد مهر دل سر بر  
از این روی بدخواه یوسف بد  
همه را یگشتش همی ساختند  
بندشان خود آگاهی از کردگار  
خبرشان نبود که شود پادشاه  
بیاید ز جان آفرین داور  
شوند آل یعقوب خد متکرمش  
از آن پیشتر کین رسد سوی او  
بهر خاصه پیغمبری اختیار  
و فاداده به مربر اسیم را  
بوسی فسخ راه قرب داد  
صفاداد فرزانه یعقوب را  
یوسف نکوئی و تعبیر خواب  
هر آنکه که خوابی بیدی کنی  
بتعبیر آن هر چه گفتی نخت

### خواب دیدن حضرت یوسف

شب خفته بد یوسف پُر مهر	در آغوشش آن کار دیده پدر
شنیدم که آن شب قدر بود	در خشنده مر لیل اله بود
بخوابش نمود آنکه خواب آید	گل و آتش و باد و آب آید

کر این اختران یازده بر سپهر  
نهاده سر پیش او بر زمین  
از این دید خود یوسف دین پست  
پیر نیسبیدار شد در زمان  
یوسف چنین گفت کای و گشتی  
چه بود که زینسان بلزیده  
چنین گفت یوسف نبت رخ پر  
کنون بی گمانم که خوابم درست  
یکی خواب دیدم من ای شهریار  
ولیکن بگویم من این دیده جو  
نباید شب گفت خواب این چنین  
همه داشت آن خواب را و نهفت  
پس آنکه یعقوب فرزند گفت  
ز توفیق حق کارز هر است و خوش  
که این اختر یازده بر سپهر  
مر اسجد کردند سر تا بر  
چو آن خواب دیده یکایک گفت  
ز شادی رخ چون گل تازه شد  
دل یوسف از بهر تعبیر خواب

ابا ماه تابان در خشنده مهر  
ز تقدیر حکم جهان آفرین  
بلزید و از خواب نوشین بخت  
بر او خواند نام خدای جهان  
چه آمد دولت راز حکم خدای  
همانا که خواب دگر دیده ای  
که آن خوابار است بد بر سر  
که صادق بد آن خوابهای نخت  
که هرگز ندیده کسی در دیار  
جز آنکه که سر بر کند آفتاب  
که خورشید باشد زیر زمین  
چنین آمل آسمان بر شکفت  
که ای با منریار و فرزندت  
روانم خواب از رون دیده و د  
ابا ماه تابان در خشنده مهر  
ز تقدیر جان پرور دادگر  
پدر گشت با کام و آرام جفت  
سیاه شاطش بی انداز شد  
همه داشت پرسیدنش را شب



بر سید بختی ای هاین پدر  
 بد گفت تعبیر این خواب تو  
 و لیکن بشرطی که با هیچکس  
 نخواهم که از گوهر آدمی  
 دیگر باره گفت ای گرامی پس  
 بدین ده برادر که داری زمین  
 که بر تو یکی کند سازند سخت  
 اگر همسران تو این بشنوند  
 بکنند میانها میند پاکت  
 پذیرفت یوسف ز فرزند باب  
 گوید بدان برادران بیش و کم  
 پس چنین گفت تعبیر خواب  
 که این یازده اختران گنجین  
 با همسران تو این یازده  
 که هر سیزده پیش تخت تو پاک  
 تو باشی یکی شاه فیر دگر  
 جهان داریزدان کند داری  
 ترا حبستی دارد از روزگار  
 بیا موزت علم و تعبیر خواب  
 ز تعبیر این باز گویم خبر  
 بگوید تو را هم کنون باب تو  
 نباشد بگفتن ترا دسترس  
 کسی بشنود این بر دی زمی  
 حذر کن از این خواب گفتن حذر  
 کنونی تو این خواب ای پاک تن  
 بگفتار همه من شو رخت  
 تو را هر ده از رشک امین شود  
 بخویند جز چاره های هلاکت  
 که در دل نگه دار دین دیده خواب  
 نشاید بدیشان نماید غم  
 که آگاه باشی ای دل و جان باب  
 نهادن پیش تو رخ بر زمین  
 من و خواهرت نیز چون هر دم  
 با نین خدمت بوسیم خاک  
 رسانی با قرص خورشید سر  
 در بر سرانست جهان سردی  
 همان کو ترا هست پروردگار  
 در این باب کرد دولت کایا

شود نقش بر تو یکسر تمام  
 بدینسان که بودند آب ساق  
 بر اهریم و اسحق روشندل  
 بیای تو این دستکاه عظیم  
 همین بود تعبیر این خواب نقر  
 شگفتا که این قصه یوسف است  
 از اقوال اختران اخوان  
 نشانهای بسیار مریده را  
 کی سویی توفیق یزدان نگر  
 بودند ز پیش پرده سپید باد  
 همی در دل دی بجنبید راز  
 خلاف پدر کرد و خواب نهفت  
 نبایت کردن خلاف پدر  
 سخن ناگفتی بود چون گهر  
 سخن ناگفتی توفی شاه آن  
 سخن ناگفتی بود زیر پای  
 چنین گفت مؤبدان مردوت  
 نه بسینی که مرغی چو گویا شود  
 کند چاره ای تا بدست روش  
 ابراهیل میت من ای نیکام  
 که پیش از تو بودند برجای تو  
 که ایشان نکو بود کار جهان  
 که هست از تو حکیم و علیم  
 از این شاد شد یوسف پاک مغر  
 نه اند جسد آنکس که او مصطف  
 که بودند جوینده جان او  
 در از است گفتار گوینده را  
 که این خواب چو نشد همانکه سر  
 از آن خواب دیده بدل بود شاد  
 بک شد نیز دیک شمعون فرزند  
 نیز دیک شمعون یکا یک گفت  
 که آخر پیشانی آر دبیر  
 چو گفتی شد از خاک ره تیره تر  
 چو گفتی شود شاه تو از زمان  
 چو گفتی در برابر برت جای  
 که همه مرغ را هم خوشی هست  
 بر آن را دل شاه جویا شود  
 پس آنکه نزدان انجمن روش



زیاد شدن عداوت پیرادران  
یوسف بجهت گفتن خواب تمهید  
گشتن او

چو یوسف بکبر در از نهان  
حد بردش و شد کینه و  
هر نه برادر مسکبار گفت  
بیک جای با هم بگفت پاک  
بناید که ناکه شود پادشاه  
شود شاه بر ما و فرمان دهد  
که این ننگ از او بناید کشید  
شکفت از پدر داشت باید همی  
هر آن هر کش آفریننده داد  
همه سال این هر دو نامی ترند  
اگر نبود این یوسف خبردی  
ز یوسف بگشتن بریزیم خون  
و گر نه هسی زیر دستش کنیم  
که چون از میان رفت یوسف گر  
نکه سوی ما زین نگو ترکند  
بن از وی شود کار ما بر صلاح

مر آن خواب را نزد شمعون  
بر آن شمع آفاق و نور بصیر  
دل هر یکی گشت با کینه جفت  
بیاید که سازیم وی را لاک  
یکی بر کشد سوی کیوان کلاه  
زمانان ستاند بماند به  
شکها سه خود را بیاید دید  
که میرش به سخت آید هسی  
سراسر بد و سیت با دست شاد  
زمانه تن ایشان گرامی ترند  
نیاید دگر از بن این گفتگوی  
کنیش نهانی بجاکت اندرون  
بگهان بدگر ز من افکنیم  
سوی ما کند روی فستخ پر  
چنین یاده از دیگران نشوند  
وز آئین ما هر جان را صلاح

همی گفت از ایشان بلفظ درشت  
بجای در افکند باید و را  
سراجم چون گفته بدست کسی  
به بستند چنان که فسر و اچاه  
شفاعت کنیش بدستان دیند  
که ما را یوسف یکی شاد کن  
بدان تایی سوی دستش بریم  
بیک جای با هم تماشا کنیم  
بلوی چو مارا کند دستش  
که از جان پاکش برآریم کرد

که او را نباید نزد یک گشت  
که خود ز زندگانی سه آید و را  
از ایند ر سخنان یوسف بی  
بزدیک یعقوب گیریم راه  
سخنای چربش بگویم چند  
زمانی ز تعلیمش آزاد کن  
بهر گوشه ای ساعتی بگذریم  
بیازتی و لود خوشی در نمیم  
از آن پس بنید در آغوش  
بعقوب گوئیم گر کش بخورد

آمدن فرزندان یعقوب نزد او  
بجهت بدون یوسف علیه السلام

دگر روز بر وعده رفتند پاک  
نشستند نزدیک مشق پدر  
تائیش گرفتند آغاز کار  
نخواستند چند آن او آفرین  
پس آنگاه گفتند آن دایه  
ز پشت تو پیوسته ما را اثر  
بدان ای ها یون فستخ پدر

ز سر جای هوش نه دل جای بک  
سخن را سبک بر گرفت سر  
بدان فسرخی بنده کرد کار  
که شد خیره پیسیر پاک دین  
که ای هر بان باب فسخ سیر  
دل ما بروی و برای تو شاد  
پسر و قاف آفتاب سیر



که زیر فلک بر بساط زمی  
خدایش چنان خور و آفرید  
همه تن من مرد را بسنده ایم  
چه فردا فلک تاج بر سر نهد  
مرا در اتوباما بصحرای فرست  
زمانی چسبیم و چیم و زنیم  
زمانی بر گوسفندان شویم  
بهار است کستی پراز رنگ بوی  
زمینها چو دیای فیروزه رنگ  
گلزار باید چمن را رها  
باید زمانی نفسه ج کند  
همه تن من گوشه اش شویم

جواب کفن یعقوب پسر ازاد رفتن  
ایشان نزد یوسف که اذن بگیرند

پر چون ز اسباط اینها شنید  
تو گفتی همیز و دشمن را بجان  
و گیر آنکه در خواب خود دیده بود  
چنان دادشان پس جواب سخن  
یکی کودک است این صغیر و سیر  
دلش روی ایجاب ایشان ندید  
که آید بلاء زمان در زمان  
دلش سخت از آن خواب ترسیده بود  
که از دیده نگذارم او را ز تن  
هنوزش و دمازد دمان بویی

ندانم تن خویش تن داد و گدوش  
شما چون سوی دشت بیرون شوید  
همه درد و تیسار من مست از آن  
بواجب نداری روی را نگاه  
کنید از دل و دیده ویرایید  
همی ترسم دل که گرگش درد  
شمار ازاد و هوش غافل بود  
شمار ازاد و هوش غافل بود  
ابا من نکوئید زیگونی هیچ  
شمار ازاد ای جهان یار باد  
چو بشنید شان گوش گفت پدر  
که ای مهربان باب فرخ نهاد  
یکی حجت است این زرگرگ تباه  
چه بوده است مارا مکر مرده ایم  
که او را بجان گوشه داریم پاک  
کجا گرگ بر ما همسه بگذرد  
پدر هیچ نشنیده گفتارشان  
چو گشتند نو مید از آن گفتگوی  
ز پیش پدر چون بیرون آمدند  
همانا که بروی شود ز حسرت  
ندانم بلب هر یکی چون شود  
که غایب شود از برش کیران  
شود روز و زدن بر او برسیاه  
میان چه آگاه و پیش گله  
ز هم بگسلاند پس آن را خورد  
و در افوش ز حسره هلاک بود  
کجا دارد آن نگاه گفتار سود  
ندارد بدین رای و هوشم هیچ  
تن و جانان را نگه دار باد  
پدر و باز گفتند هر ده پسر  
نباید چنین داستان کرد یاد  
نگوید چنین مرد و بارای و راه  
روانها ز تن پاک بسترده ایم  
بجان و دل و دیده باریم پاک  
که مر یوسف پاک تن را خورد  
گشت اندران آرزو یارشان  
سرا سر برفتند در پیش او می  
بین تا ز نو داستان چون زدند



چه نیک و افنگری ساخته  
چو رای و چراهی برانداختند

رای زون برادران یوسف را  
بجبت برودن بصحر

نخاندند مر یوسف خوب را  
بگفتند ای راحت جان ما  
ز دل هر کی مهر چو تو نیم  
تو پسر امن مانگردی ز بن  
دلت نیست برما زن مهر بان  
مکرمانه پوستان تو نیم  
تو با ما به بیگانه مانده ای  
مکن ای برادر دل ما بجز  
بیا تا بهم سوی دشتی رویم  
بینی چیهانی خرامان گل  
بینی که بخیر که چون بود  
بینی درو دشت رنگین شده  
بگیریم بخیر و بریان کنیم  
همد روزه بازی بود کارمان  
شبا که ترا شاد باز آوریم  
دل یوسف از کوهی در گرفت

که شمع روان بود یعقوب را  
تو تازه مسواره ایمان ما  
ما هم آرزو مند روی تو نیم  
مکوئی کم و بیش با ما سخن  
نخو یهسی مهرایک زمان  
نه همزاد و هم رستگان تو نیم  
در آشنائی زانی می  
کل مهر بمانی زانی یوسف  
زمانی بهر سوی بازی کنیم  
ز هر سو بهر غواری یل  
ز بخیر بر ما صد افون بود  
نکو تر ز صورت گر چن شده  
پس آهنگ بر خوردن کنیم  
تو باشی بدان همه دیارمان  
بدین آه سرده تور ایادیم  
سخنهای ایشان بل در گفت

به ایشان چنین گفت کای مهربان  
بدان آرزو مان پدر و اور است  
باید که بادی همین داستان  
گردنشود هیچ گفتار مان  
نخو امید خواهش که بگذارد  
ز گفتار او پاکت خرم شدند

مراد و شاد و هم گویان  
که ما چون تنسیم او بن بر خست  
بگوئید ای پاک دل رستان  
شوم من بدین آرزو یار مان  
بدست شاز و دسپار دم  
اگر شان غمی بود غم شاد

متا کردن اسباط بار دوم بجبت برودن  
یوسف و رضانشان یعقوب و خواش  
نمودن یوسف از پدر

در روز رفتن پیش پدر  
ز یوسف سخن برگرفتند باز  
که با ما باید فرستاد نش  
بسیند درو دشت خرم شود  
چو ایشان تو این سخن باختند  
با یون پسر یوسف نیک خواه  
بان آرزو نیز برای حاست  
چنین گفت کای شمع پیچیدان  
شوم شادمانی و بازی کنیم  
ز یوسف چو بشنید باب این سخن

سراسر بخت شادند  
بگفتند هر یک زمانی در از  
یک امر و یوسف با دوش  
همد روزمان یار و همدم شود  
ز هر گونه گفتن در انداختند  
شنیدم که خفته بدان جایگاه  
نخو امش ز یعقوب فرزانه خواست  
چو باشد که امروز با هم مان  
گل دولت از باغ شادی چمن  
درخت مرادش آید ز بن



بدل گفت یارب چه خواهد گردان  
اگر سوی دشتش فرستم بی  
همه روز باشد دلم در گمان  
اگر آرزو در دشت بشکنم  
بیازارد دل شکسته شود  
زمانه در اندیشه با بود  
رضا داد بر حکم کیهان خدیو  
گواهی همی داد و شنیدش  
مر آن شمع جان ایک پیش خانه  
بهر دشت تنگ در بر گرفت  
دو چشم کی ابر شد سیل بار  
بد گفت چشم و چهره اغ پر  
دلت سوی بازی گراید همی  
پر تا شبانکه بماند در دم  
درینا که یعقوب فرخ سیر  
چو باران همی شک بارید تیز  
ز تیار و در دفران پیر  
چو جانش با نثار خرسند کرد  
سفارش کردن یعقوب اساطر را در باره یوسف علیه السلام

بدان ده سپهر کرد و یقوب ربی  
چنین گفت کای نام داران من  
دل پاکتان بی گمان است  
نبیند مرا چشم خرچهره  
یکی از پی آنکه او کوک است  
وگر آنکه تنها دبی مادر است  
اگر چند فرزند با حاصل است  
کنون از شما آن سسی بایدم  
پذیریش از من بپایان دهنده  
که دارید هر سه ده مراد را نگاه  
بنوبت کشیدش یکایک پشت  
چو تشنه شود پیش آید آب  
بوی خوردنی چون گراید شل از  
نگر دید غایب از او هیچ روی  
سخن هر چه گوید از او بشنود  
نگاه از این هیچ چیز از شما  
چنان کش در ست از بر من برید  
چو فارغ شد از پند و آموزم  
کزین هر سه چه گفتی بجای آوردم

زبان را در آنکه و برگشتگوی  
همه و پره فسر زنده و یاران من  
که در مهر یوسف دلم گمراه است  
نور زد مراد دل حبه مهره  
وگر آنکه همی ای ادا ننگ است  
ز بی مادر سه در دشت افراست  
چه مادر ندارد و شکسته دل است  
که فرجام این کار نیک آیدم  
بر خواریزدان و سوگند چند  
نذاریدش او را پاینده براه  
نه باریت سنگین نه چیزی دشت  
نباید که او آیدش رخ و آب  
نذارید از او خوردنی هیچ باز  
نباید که تنافس و ماند او ی  
یک امروز فسر مان او را نشود  
مرا حبه با شید رای در رضا  
بدان گونه خواهم که باز آید  
بیستند پیمان و سوگند خورد  
وزان پیش فرم سنگ در ای دریم



بجان دول دیده بادی بوم  
 چنان کش سپاری ببا از سخت  
 ترا ای پسندیده کردگار  
 که یوسف نه از گوهر دیگر است  
 برادر چنان قیمت باز دیگر  
 به و در بان است از آن بیشتر  
 مباحش از پی او تواند و بناک  
 از این در چو بسیار کردند یاد  
 به گند با بسته شد عهدشان  
 شنیدم که یعقوب فرخ میر  
 پوشید آن جامه فخر زنده  
 بسی خور و نهیایا در و مرد  
 سپردش با و کرد و آفرین  
 پس آنگاه بر خواند و نیل را  
 با تمیز و نیل بر باد داد  
 چنین گفت کاین زینهار من است  
 سپردم بدست تو بیدار باش  
 چو یوسف چنین دید بر جایگاه  
 چه پیاره خواهد رسیدن مرا

چو سپرد با هم بجان آفرین  
 بکمر کی بسته او سپرد  
 نه کم گفت یوسف حدیث و نه بیش  
 پذیرفت روئیل او را از باب  
 یکایک ره و شست برداشتند  
 به آن ساعت اندر که داد و داشت  
 بصحبت میرفت یک سخت راه  
 یکی قل بد از گوشه ره بلند  
 یوسف مسی کرد از آن قل نگاه  
 چو از چشم یعقوب شد ناپدید  
 زمانی بدان قل مسی بی بپای  
 پس آمد غم بر آن به نگاه باز  
 با تمیز نشست و دیده بر راه  
 همی گفت یعقوب بادل بر آرز  
 که آرزو از سختی حال بود

ابتدای داستان یوسف با برادران و قصد  
 کشتن او کردن و مانع شدن یهو و از قتل او

کون قصه یوسف مهربان  
 بین تار و تش چو تیار دید  
 بیا بشنوی مونس پاک جان  
 چه جور و چو چو آزار دید



بیرون دی را ز اسفانه باز  
 چنین تازی قوب شد ناپدید  
 ز پستش نمکند بر روی خاک  
 بیکبارگی خیره کردند روی  
 بدو هر یکی گفت کی بدشان  
 که بر پشت ما باشد جایگاه  
 بکن دیده و سپو ما کام زن  
 چو آن دید یوسف دلش چاک شد  
 سیه شد بر آن وی تا بنده روز  
 بدل گفت کاه زمان فراز  
 دل گرم او در زمان سرد شد  
 دم اندر کشید و همی رفت تینه  
 بعد امدی تا قندشش براه  
 نه در مان عذر و نه سامان جنگ  
 بشد رفته تا نیم راه گله  
 در آن دم بدو تشنگی کار کرد  
 بز دیک روئیل میکن دید  
 نه پایم درست است و نه دل بجای  
 ز سختی بجایم رسیده است کار  
 بختارهای خوش دل نواز  
 جهان پرده شرم ایشان دید  
 ز بانها بوی بر کشیدند پاک  
 در او دو خوانند و نار استگویی  
 چه نیک اختر می دیده نهان  
 زمانی سپاده پونی براه  
 کت آن کام دل رفت آن بارتان  
 امیدش ز جان روان پاک شد  
 قاتل اندر او آتش روح سوز  
 بناید سخن کرد و دور و دراز  
 رخ سرخ او در زمان زرد شد  
 نه جای سخن بدنه پاسه گریز  
 باز کت زمان پای می شد بتا  
 نه پای گریز و نه جای درنگ  
 که پایش همه گشته پر آبله  
 جهان را همه پیش می خوار کرد  
 بدو گفت جانم سوی لب رسید  
 فاده دل و آبله گشته پای  
 شمار اند شرم است نه زینهار

چو دیدی ز من بکس مهربان  
 چه زشتی بجای شما کرده ام  
 که بر من چنین کینه در گشته اید  
 خردتان تباهاست و لها درشت  
 رسیده بلب جانم از درد و تاب  
 بزبان که کیت قطره آیم و بید  
 نمائده است از تشنگی طاقم  
 چو روئیل بشنید از او این سخن  
 سبک دست بختا و در خشم و کین  
 که از زخم آن مرد بیداد کرد  
 چنین گفت کی بدرگ تیره روز  
 ز بهر چه از ما می خواهی آب  
 کت از آل یعقوب بجزیده اند  
 تو را اما هم اکنون بریم سر  
 به بسینم تا آن مه و آفتاب  
 چگونه را نندت از دست ما  
 ز روئیل چون یوسف آن خم خورد  
 چنین گفت روئیل به خواه را  
 پر با تو پیمان بدینسان نهاد  
 که افتادمان این عداوت میان  
 دل پاکتان را بیا زرده ام  
 همه شرم و آزرده و خسته اید  
 مرا بی گناهی بخواهید کشت  
 شده آرزو منند یک قطره آب  
 پس آنکه چرخ بر جو اجم و بید  
 بیک ره گشت از روان راجم  
 تو گفتی گم داشت کین کین  
 ز دوش یک طپا بچو بروی جین  
 دو چشمش بدون خواست چنین  
 بختار و کردار نادل مسرود  
 برو آب خواه از مه و آفتاب  
 به پشت زمین هر دو پوشیده اند  
 بوزیم ای دل روان پر ر  
 که کردند سجده تو را گاه و آ  
 چنان میثوی بر جهان پادشاه  
 شنید این سخنها که بروی شمرد  
 که ای غوغه مردیو گمراه را  
 ز بانش بدینان ترا پند داد



ز سوگند خور دی و پیمان گرفت  
 بهم برزدی پسند و پیمان باب  
 پایده هی داریم مسچو سگ  
 لب از تشنگی خشک چون شک و خاک  
 کنای برادر زیزدان تبرس  
 بخون من بی گنبد دل مسند  
 مرا اگر کنی بی گنهای هلاکت  
 چگوئی چسب از خستم خون او  
 پدر را چگوئی چه آری بجای  
 کنای برادر زیزدین باز کرد  
 بنجاشی بر من که در مانده ام  
 غیم اسیرم نژند و دلیل  
 و کردل بر گم یقین کرده است  
 بیک شربت آبم بفریاد رس  
 اگر شربت آب سردم دهی  
 بدان آب چندان بیای ثواب  
 همی گفت این دهی نخت خون  
 مذا آب و چند انش دشنام داد  
 تو گفتی سرشتش نه ز آب و گل است

براندش بخواری نزد یک پیش  
 از او یوسف امتیاد بیکر برید  
 در افتاد در دست و پایش پس  
 بدو گفت کای شاخ فر هنگ بار  
 ز من نخت من چهره بر تافته است  
 زمانه یکی آتشی بر فر دخت  
 فرو مانده ام بیکس و بی گناه  
 گرفتار گشته بفسرمان دیو  
 بی بسینی آئین و دلیل پاک  
 بمن بر چنین نخت کرده است دل  
 بزخم سید کرده رخسار چشم  
 مرا جامه مرگت بر دمی  
 تو خود گیر دستم بیک شربت آب  
 چه شمعون نخبهای یوسف شنید  
 برخ بر طپانچه زدش چار و پنج  
 بدو گفت کای تا کس شوم دزد  
 که باشی تو ای تا کس تیره راه  
 برو سجده خورشید و مه پیش تو  
 بآنها که شان دیده بودی بخواب

برادر جفا کرد ز انداز بهش  
 دل آزرده نزد یک شمعون دید  
 سرشکش چو خون چهره چون سدره  
 بفریاد من رسد می زینهار  
 هنگ بلاما تران یافته است  
 بدان آتش اندر دلم را بخت  
 شده روز روشن بچشم سیاه  
 گشته ز من فدر کیهان خدیو  
 که چون جامه مهر کرده است چاک  
 مرا کرده زمینان دلیل و خیل  
 گرفته است بر من بیکو نه خشم  
 بیک شربت آبم نه بخور دمی  
 را کن روان مرا زین عذاب  
 چه شیر و شرم سوی یوسف دید  
 که برهم چو دندان مار شکنج  
 مرا خوردن خون تو هست مزد  
 که جوید سر شوم تو آج و گاه  
 شود سعد های خلعت خوش تو  
 بگو تا بخشدت امر و ز آب



ز ما خنجر و کار دیایی و بس  
 بر بندش بخاری و زاری ز پیش  
 از او نیز یوسف امیدش برید  
 فرو ماند بجایاره و سر زده  
 چکان برخ خویش از دیده خون  
 از اندیشه جان و از رخ درد  
 نهادش و درخ پیشی بر زمین  
 بد گفت که مهر و زمره و  
 گشته ز من بوش آرام حال  
 تو بر من دل خوشی تن نرم دار  
 چو روئیل و شمعون مشکینه و  
 جوان مردی مردی کن سیکه  
 که از تشنگی کارم آمده بس  
 از او لا بنشیند لادی و زد  
 بد گفت کای ناکس شو رخت  
 سوی آب چندی چو داری شتاب  
 بخوایم کشتن ترا هم کون  
 از او نیز یوسف و زمره بگشت  
 سوی نه برادر بشد همچنین

از ایشان همی خواست کقطه آب  
 ندادند آتش فراوان زدند  
 گمش در خواندند که خاکسار  
 از آن ده برادر سیکه ماندند  
 نبود اگر او رنگ فرنگ داشت  
 دلش بر برادر همی سوخت سخت  
 و لیکن همی دم نیارست زد  
 همی دید زیشان بی و نموش  
 نیارست رفتن بر او همی  
 گمان داشت که نیز چون دیگران  
 و به خیره دشنام و غواش کند  
 سر انجام آهنگ وی کرد نیز  
 بر سید خاک زمین پیش او  
 چنین گفت ای ویره هم سر مرا  
 همان مادت خواهر مادرم  
 بینم همی تیره روز و دژم  
 گرفتار در دام تیار و درد  
 از این نه برادر بر بینم ملاک  
 خردشان تباہ است دلشان یاه

که جانش همی کرد بر لب شتاب  
 بر زمین غم جانش آذر زدند  
 گمش ناکس شوم و بدخت و خوا  
 که او نامه مرد می خوانده بود  
 بدان حال او بد که دل تنگ داشت  
 که دیدش چنان چیره و تیر رخت  
 که بودند آن نه برادرش به  
 و لیکن دلش در نهان زو جوش  
 که از وی کند آب خواش می  
 کشد دست بروی بگرز گران  
 شکسته کند با فکارش کند  
 بر او و فرینا بکستر و نیز  
 بیاید بر خاک صدمه بار دی  
 ز یعقوب فستخ برادر مرا  
 ترا هم کهر من زهر و دژم  
 سیه کرده بر من بلا و ستم  
 سر شکم برخ سرخ و رخساره زرد  
 بمن بر چنین کینه در گشته پاک  
 بخوایم کشتن مرا بی گناه



چنین روز بر من سیه کرده اند  
 پی خون نشان درست است ای  
 فراموش کرد روی پدر  
 ندانم بدیشان چه کرده ام  
 شدم پیش آن نه برادر فسر از  
 بدین نه برادر بختم درست  
 ندانم یک شربت آیم که  
 در ایشان ز رحمت نمودار شده  
 زیزوان و او در چگونه رهند  
 از ایشان من نیست حمت پدید  
 بدان کرد کاری که پست و خفیه  
 که بخشایش آری بین بی کسی  
 بجای برادر تو در مان من  
 چو از تشنگی من شوم جان سپار  
 یهودا چو آن زاری دلا پدید  
 زبانه زدش اتشی بر جگر  
 دلش بر برادر بدان بهخت  
 سبک سوی او بر در باب دست  
 چو شمعون چنین دید بر پای حبت

من زندگانی نه کرده اند  
 پریشان درون نیت بیم خدای  
 همان عهد و آن گفتگوی پدر  
 ندانم که کی شان بیازده ام  
 بسی لایب کردم نمودم نیاز  
 که یک جبهه عهد آیم دهید از بخت  
 بدینسان که دیدی دندم بسی  
 کشندم همی تشنه و گرسنه  
 که زیشان بلا گستره بر رهند  
 خردشان زیزوان بخوابد برید  
 ستاره نمود و زمین آوردید  
 تو باید بفریاد جانم رسی  
 که هر دم بر آید ز تن جان من  
 چکوئی جوابم بر روز شمار  
 روانش خلیه از غم و دل کفید  
 که دو دوش بر آمد سوی مغرور  
 تو گفتی من آتشش بر فروخت  
 که از در و یوسف روانش بخت  
 چو شیر و ژم گشت و چون پست

ربود از یهودا سبک جام آب  
 مر آن آیدان را بصد پاره کرد  
 بدان خشم و کین سوی یوسف و دید  
 که از تن سرش را جدائی دهد  
 یهودا چو آن دید از جای حبت  
 پیچید و بگرفت از او خنجرش  
 بنیشت و اندام او را چنان  
 پس آنکه چپن گفت کای بی خرد  
 چه کرده است این فرزند و کدک با  
 هر آنکس که او را بدینان کشد  
 مرا نیست با خشم زیزوان شکیب  
 که او نیستی جز یکی تیره مار  
 بر این بیده کار و او را نشت  
 زیزم من این خون که کافرنیم  
 اگر مر شمارا بخون است رای  
 همی خون من رنجیت باید بخت  
 یهودا چو آن داستان یاد کرد  
 بتندی بر او بر نهاد دند روی  
 چه باید ترا این سخن کرد یاد

که داند که چون کرد روی عتاب  
 بسی شود پر خاش تیاره کرد  
 یکی خنجر آنگون بر کشید  
 روان را از بندش را بی دزد  
 که نقش سبک دست و خنجر بدست  
 بقوت گرفت همچنان از برش  
 که خردش همی خواست کرد استخوان  
 ز دانا چنین کار کی در خورد  
 که خواهیسم کردش سر از تن جدا  
 هر دو جهان خشم زیزوان کشد  
 کجا پای دارم که آید نیب  
 کس او را نمکشی چنین خوار خوا  
 بر آیم بجز از خدا در بهشت  
 بدینسان عدد سه برادر نیم  
 روانتان ترسد همی از خدا  
 پس آنکه یوسف توان راه حبت  
 رخ نه برادر شد از خشم زرد  
 جدا هر یکی گفت کای یار و گوی  
 چه باید بخود راه غم برگشاد



توبانه برادر در این داستان  
کرد دل بی خواهیست از سخت  
مگو این سخن را که گفستی دیگر  
بکاری که بستیم پیمان بهر  
تو اکنون می باز خواهی شکافت  
دلت گر چنین داری خواهیست  
کنون بر نیاید پس گزیده کار  
سرش گرفت باید کنون درنگ  
که این بد نشان مسترین دشمن است  
هم اکنون سر شوم و سال و ماه  
گر اکنون زمار است گرد و دریا  
مبارز گرد و دشمنان هلاک  
بجز کشتن اکنون داری نیست  
تو ای ساده دل مرد خاموش باش  
یهود چنین گفت کاین داری  
دل می رود و از از خوشین  
یکی کو دکت بی گزیده سال  
نشاید در از حین خون تیغ  
بما از آن سنگ بار و سیاه

اگر

اگر کرد خواهی دید را هلاک  
که زمینان نباشید رانه شما  
بیا سید اینجا نزدیک راه  
بریم افکنش بر آن چاه در  
بچاه اندرون خود شود مرده زود  
یهودا فرود آمد این داستان  
بودی درون برگرفتند راه  
چو چه دید یوسف دلت گشت چاک  
غریب دین زاری اندر گرفت  
چو چه دید آن کو دکت پاک تن  
گشاده از ده دیگان سیل خون

بچاه انداختن برادران  
یوسف را و زاری کردن

چنین گفت بدو و باش ای پدر  
گفته شد امید از روی تو  
ز دیدار تو چشم من دوخته  
جهان تشمک بر من فروخت  
جوانی و جانم شد آخر بیاد  
نداشتم که با من زمانه چه کرد  
که کار من آمد ز گیتی بهر  
بریده پای من از کوس تو  
مرا آیت دوری آموختند  
مرا دترا ای پدر هر دوخت  
برگشت من اکنون ترا صبر باد  
جهان باق من چه ز نهار خور

من



من اکنون سپردم تو خوشین  
 چه در آسمان و چه در قعر چاه  
 همگفت زینسان و میرخت خون  
 و گریاره بر لایه سبکزان  
 چنین گفت کی هستان زینهار  
 جوان مردی هر عادت کنیه  
 زیزدان دارنده یاد آورید  
 مکارید این تخم ناخوب را  
 شمارا چه اندوختی آرد از آن  
 بجز رنجش خالق دادگر  
 همی سوخت بروی دل سنگ سخت  
 که داند که یوسف غم چون گرفت  
 از آن نه برادر بر هیچ کس  
 مرا در احسان نده از چاره باز  
 فکندن همی خواستندش گنگون  
 یهودای فرزانه را دل بوخت  
 چو شیر دژم حبس چون پیل مست  
 بدان بی زبان گفت کاین نیست رود  
 فکندن بچاه اندرش سرنگون  
 آنکهی تو باشی نمکدار من  
 توانی زید داشت مارانگاه  
 زود دیده بر چهره زردگون  
 زانده شیه جان که از شش زبان  
 مگر دید بر مصیبت کامکار  
 بدین کوکب خسرو رحمت کینه  
 خردمند می و مرد می گترید  
 از این غم موزید یعقوب را  
 که از من بزاری بر آید جان  
 بجز محنت و درد و داغ پر  
 که بس متحن بود و بس تیرهخت  
 ستاره زرد و دشت خون گرفت  
 بر رحمت نبدشان همی دستاس  
 کشیدند نزد سر چه فراز  
 بدان ژرف چاه سیاه اندرون  
 وزان خشم چون آتشی بر فروخت  
 گر نقش سبک دست یوسف بدست  
 نباید ز میدان چنین بردگوسه  
 از آن سخت تر کش بریزند خون

که چون سر مد گرد و سر مدگرش  
 نباید بدین ناخوشه کشتش  
 پس آنکه نبردانش بگذاشت  
 شمارا بزه کم بود اندر این  
 یکایک رسن خواستند آزان  
 بچاهش فرو دشت شمعون خشم  
 رسن را بگردند و رچه دراز  
 دشت با گزند خدای جهان  
 سپرده تن و جان فبسه مان  
 چو در نیمه چاه تاری رسید  
 بدان تا بر خشم اندر آید چاه  
 خدای جهان حتی داور فرد  
 که این بنده را اندرین قعر چاه  
 بن چاه زینسان به از روشنی  
 باب اندرش جایگاه ساز شک  
 بکتر کی فرش خوب از بهشت  
 بدو حسد میوه و مژده بر  
 سه روزت فرو نیت اینجا بکشد  
 کرین ژرف جاست مانی دهم  
 شود استخوان یزه اندرش  
 در این چاه باید فسه و تنش  
 که یزدان خود دشت جان ستان زن  
 که کشته نباشید وی را بکین  
 بهشتاب بستندش اندر میان  
 بردن کرد آب حیار از چشم  
 بمیرفت در چاه ماه از فسه  
 که داند هسی آشکار و نهان  
 امیدش بلطف فرادان او  
 شنیدم که لادی رسن را برید  
 شود پیکش خرد و گرد و تبار  
 سوی جبرئیل امین وحی کرد  
 بر همینر و از آب وارش نگاه  
 که آن متحن را بود ایمنی  
 همه چاه را پر کن از بوی مشک  
 ملون چو بستان اردی بهشت  
 بگویش که رنج تو آمد به  
 و گردل نداری زانده شیه تنگ  
 دزین پس ترا پادشاه نمی هم



بهر تاج تو هم سپهر منم شود  
 ز شرق مغرب رسد آنگهی  
 ابا پادشاهی پیمبر شوی  
 پدرگر سپردت بر دلیل خویش  
 تو چون خوشی را سپردی با  
 رسانیت آنگه غیب رخ پدر  
 برین ده برادرست فرمان هم  
 شود آگاه این ده برادر ز کار  
 ولیکن ز مارتو حکم است چند  
 چو آن حکما بر سرست بگذرد  
 چو روح الامین حکم داد یافت

آمدن جبرئیل در چاه نزد یوسف و  
 مرده دادن او را به پیغمبری

بچند آنکه لادی رسن را برید  
 در آغوش گرفت ویرا چنان  
 تاجاه بردش تن جان در دست  
 بزود بر نفسمان جان آفرین  
 بچاه اندرون سنگی آمد پدید  
 بدان سنگ پاکیزه تن ساختش  
 سر و شش از همین تپه رسید  
 که این شد از بیم چایش روان  
 امیدش قوی گشته و در دست  
 گشاده شد آن چاه روشن ز دین  
 کزان پاکر سنگ مردم نید  
 پرسید و بسیار بنواختش

چو بر سنگ بنشاندش نرم نرم  
 یکی سوی روح الامین بسنگ پید  
 همی چهره وی را شکفتی نمود  
 پرسید و گفت ای مایون پیر  
 در اجبرئیل آشنائی پیدا  
 منم گفت روح الامین از خدای  
 پادان سالت که آورده بود  
 بسجده در افتاد پیش خدای  
 زبان بر گشادش بشکر پاس  
 بچند آنکه دم داشت آن پیش بین  
 همی گفت ای داور داوران  
 چو بد کرده بسیار شکر و ثنا  
 بتن در کی حسد دید از پشت  
 بزیر شش یکی فرش با سینه دید  
 نشسته بر شش جبرئیل امین  
 بر آنکو بود با خدای جهان  
 بدینگونه باشدش فرجام کار  
 که نرد دکان آتش ساختش  
 برا همیم را اندر آن جایگاه  
 نکه کرد یوسف بفرنگ شرم  
 ندانست که از کجا شد پدید  
 ندانست وی را که نادیده بود  
 چه خلقی که دارد دلم با تو مهر  
 به پیغام نردان زبان گشاد  
 که پیغمبران را شوم دل گشای  
 ازادیوسف رنج دیده بشود  
 دل و جان او شد تضرع نما  
 شده مر سپاس و زاحی شناس  
 همی خواند بر کردگار آفرین  
 عطای تو را نیست وصف کران  
 بر آورد سر یوسف با وفا  
 که مر تار و پود و در اسب نشست  
 بر شش میوه و آب شایسته دید  
 بفرمان دارای چرخ و زمین  
 به سنگام سختی و آسیب جان  
 یکی دل بر این داستان بر کار  
 در آنکه در آتش انداختش  
 با خلاص دل بسته به با آله



بر دلاجرم پاکیزه انفسه  
 ز دوزخ کی بوستان آفرید  
 ساعیل را چون بر اسیم باز  
 دیش با خدای جهان یار بود  
 مرا و را خدا داد کیش عظیم  
 بچاه اندرون یوسف نیک خوا  
 بر و چاه روشن شد و دل گشای  
 در او دیده و آب و عنبر شست  
 حدیش بچاه اندرون چیریل  
 اگر با خدایت بود رای و هوش  
 بدان جای که کت سدا کار پیش  
 شنیدم که یوسف بچاه اندرون  
 خدا پیش پانید از آن بی مان  
 ز جان آنفسه زین جلد و مژده یافت  
 دو صد بار آن خوشتر گشته بود  
 رخسار خود را در رنگ اشاه گشت  
 اگر حور دیدی رخ ز دشتش  
 بند چهره ای چهره آدینه  
 شنیدم که اندرین ژرف چاه

باب اندرون صورت خویش دید  
 شکفت آمدش حسن و دیدار خویش  
 بدل گفت با این جمال و کمال  
 همانا اگر بسنده بودی تنم  
 یقین آشکارا می دیم  
 بر داین سخن از زبان سهو بود  
 بیا زرد زو کرد و کما رجهان  
 که بود اندر آن قیمتش کبر و ناز  
 بگویم چه هنگام گفتن بود  
 به انسان که یوسف از نیکی  
 بدان حسن آن هوش و فرنگ در  
 چنان بد که یوسف که بمنازشت  
 هر آن کس غایت بود از خدا

خون آلود کردن اسباب پیراهن  
 را و بردن نزد حضرت یعقوب

کون گوش بر حال یعقوب دار  
 چو اولاد یعقوب دانش پناه  
 بنزد درمزد گشتند باز  
 بختند و آن پسر هنر بر سر



چو آمد شبانگه برفتند پاک  
 پر بر سر راه بد سوگوار  
 شبانگه بد انسان فراز آمدند  
 چو یعقوب دید آن خردش و غیور  
 که یوسف بدام بلا افتاد  
 سبک باز پرسید و گفتا چه بود  
 امید دل و جان پاکم کجاست  
 بنیم همی راحت جان خویش  
 بگوئید کز بیم جانم خلیه  
 سر اسر غریوان و دیده پر آب  
 بر سرف ترا شده باد از خدای  
 بر فقیم یک ساعت از پیش او  
 بیستیم با هم سر اسر گرد  
 و رانزد بگناه بگذر استیم  
 یکی گریست ناگاه و دیر بود  
 نزاری تو مان صادق ای دادجو  
 چنین بد که کردیم گفتار یاد  
 یکی سوی پیراهنش کن نگاه  
 پس آورد و لادی برش پیرهن

همه خاکت بر سر همه جامه چاک  
 همی بر دفسه زنده را انتظار  
 همه دست بر چشم و سر میزدند  
 دشن اهرم اندر زمان گفت دیو  
 بمانا که شد جان پاکش بیاد  
 قضای سپهری چه محنت نمود  
 چرا او نه اندر میان شهادت  
 چه آورد حکم خدایش به پیش  
 همی پرده صبر بر تن درید  
 گفتند کای باب فرنگت یاب  
 که گوشت پرداخته این سر ای  
 بابر نهان شد کم و بیش اوی  
 که از ما که امین بود پیش رو  
 ز آفت کجا آگهی داشتیم  
 نقش خورد و جانش نزدان نمود  
 اگر چند میستیم ما است گوی  
 خدایت چنین نزد بی مرد باد  
 بدان تا زمانی نشانی تباه  
 نهادش نزد یک آن پاکست تن

بیایوده یک سه بخون دروغ  
 دروغی که میداد چون دروغ  
 زاری کردن حضرت یعقوب و محاب  
 نمودن سپهر اهن خونین را

چو یعقوب ز میان تباهی شنید  
 تو گفتی زن در میزش دان  
 بروی اندرافت و آن مرد پر  
 بدان بی همی بود یک پاس روز  
 سر انجام چون شد دلش هوشیار  
 در آمد نفسریاد و بانگ غریو  
 چنین گفت کی بی وفا سپهر من  
 چرا پیش چشمم نه تنها شدی  
 میان تو در بودفسه زنده من  
 کون خون او در میان تو است  
 نشان باز دست آورد ای  
 ز یوسف مرا یا دکار آمد  
 چو رفتی ز تو نور خورشید یافت  
 چو باز آمدی چون فروزی همی  
 کجا باشد این داد و این دادگر  
 دل و جان من کی پسندد کزن

بخون اندر آغشته آن جامه دید  
 ماندش در او هیچ زور و توان  
 گسسته دم و چهره همچون زیر  
 بیخ اندر شل اختر دل فسرود  
 بنا لید پیغمبر کردگار  
 بد انسان که بروی نیخود و یو  
 نه تنها بروی رفتی از پیش من  
 ابا و تنها چه آمدی  
 روان من و جان دلبند من  
 پس آشفته و بد نشان تو است  
 مرا زین نشان بی سپر کرد ای  
 کمر رفتی و سخت زار آمدی  
 شکفته بهار گل و بسید یافت  
 دل و جان یعقوب سوزی همی  
 که بر جای خورشید خون دوی  
 که خورشید با شتم ز یوسف بخون



من این داستان کی توانم شنید  
 من این گریه و غم از دل و دلی  
 بگفت این و از درد شد بگون  
 و گریه باره نامرده چون دوشد  
 چنان بود یک پاس دیگر بر دوشد  
 چه از دکنون زندگانی مرا  
 چنین روز که مرگ پیش آمدی  
 یوسف مرا جان دل بد بکار  
 گر از خشم یزدان ترسیدی  
 چو دوزخ یکی آتش فرو ختم  
 در بغیا نکور وی فرزند من  
 در بغیا در بغیا دل و جان من  
 در بغیا چنین ادا سر و جان  
 در بغیا شکفته گل اندر بهار  
 در بغیا آن فرو زده خورشید ماه  
 در بغیا آن گرامیایه دیرتیم  
 در بغیا آن گرامی و نرسخ پر  
 در بغیا آن فروزان رخ روشن  
 در بغیا آن پدر خواندش هر زن

در بغیا که اورفت و من ماند ام  
 ای کاشش رفتی چمن صد حسنه  
 کنون بر دلم از خرد بند نیست  
 جوانی چو گل تازه و دل گشای  
 گمانم چنان بد که ادمرگ من  
 کنون چاکت یک پیرین ماند ازاد  
 من این پیرین گوشت دارم کنون  
 گرامی ترا ز مال چسب من است  
 که تا من بوم زنده اندر جهان  
 چو بجان شود جسم تاریک من  
 شوم همچنان پیش یزدان بخون  
 بگویم که فرزندت خوش شین  
 بیازی فرستادش سوئی شت  
 ز خلق تو گرگ آمد او را بخورد  
 خدایا تو زان گرگ وادم بخواه  
 یهودا و شمعون و رؤس دان  
 چو این بشنوند بید بید شدند  
 بر آورد و هر یک کیوان خروش  
 از این رو که این گرگ ایشان بند

ز شادی ز شکی بر افشاند ام  
 بدی مانده آن سرور کا مگا  
 مرا دل بدین تاب نرسد نیست  
 شود گشته و پسر ماند بجای  
 بسازد با من و گور و کفن  
 همی مالم اندر سر و چشم درو  
 نشویم زوی هرگز این تیره خون  
 که این پوشش آن عزیز من است  
 همی دارم این پیرین ایجان  
 بتن جز در آنم نباشد کفن  
 نمایم بداد آور رهنمون  
 بیار استم اندرین پیرین  
 ز چشم و دلش شادمان در گذشت  
 مرا بسیران مایه فرزند کرد  
 ز جان و دلم این مصیبت بگاه  
 ز مایون و بستا خرو دیگران  
 همه خوشی تن بزمین میند و ند  
 بجان و در نشان در افتاد و جو  
 که جویده جان یوسف شدند



پر چون بدان ده پسر بگریه  
 شده هر سه از درد چونین  
 چنین گفت محنت رسیده پدر  
 که ای شیر مردان نام آوران  
 شمار چنین زار بودن چیست  
 اگر تان دل و هوش بودی بجای  
 سپردم بدست شما که دکی  
 بماند زمانتان بند هوش دل  
 که آنجا شمار ابدی دل بدست  
 خدا اگر پرسد شمار از این  
 اگر تان پرسد خدا ای قیدی  
 که ده مردمانند پهل است  
 همه با خردمند ای راهی و هوش  
 که هر ده و هیدش بندان گریه  
 بدین داری بدین داستان  
 بدای شمس یوسف را بیا  
 مرا بی دل و پسر کرده ای  
 جهان آفرین از غیب ان  
 بگفت این و پس برین کرد باز  
 بدانگونه شان زار و خسته دید  
 همه خوشتر از زمان گشتان  
 زرد و دل و جان بدان ده پسر  
 دلیران و گردان زیر کمران  
 چنین سوگواری نمودن چیست  
 نبودی چنین بختان تیره رای  
 بگردم صد اندرز با هر یکی  
 کنون لاجرم گل فروشد گل  
 کنون آن زمان می هم از دیده جوی  
 چه گویند پیش جهان آفرین  
 که ام است آن نورس دلیر  
 همه باد لیسری و بازو دست  
 بگتر برادر نداده گوش  
 بدزد و در اخیر هرگز گریه  
 بگیرد تان از غیب دان  
 بدای زنده مری خوش داد  
 جدا هر کی خون من خورده ای  
 بدرد دل من بگیرد تان  
 که کرد بروی نشیب و فراز

ہی حُبت بروی ز هر نشان  
 سراپای آن پسر من بد دست  
 شگفت آمدش بود جای شگفت  
 لبیک باز پرسید از آن ده پسر  
 خود آغازین محنت او چه بود  
 بگوئید از نو که چون بود کار  
 یعقوب گفتند آن ده پسر  
 زمانی همه سوی باطل شدیم  
 نشاندیم یوسف بزور مه  
 یکی گریه تا که بد باز خورد  
 بختش بسیار بشتافتیم  
 چنین گفت یعقوب و دشمنان  
 که چون گریه کردیم را کشید  
 چرا مانده پسر اینی دست  
 اگر بود یوسف برهنه من  
 پس این خون به پیرانش چون رسید  
 ندانم که این داستان چنان است  
 ایاکا شش آن گریه را دیدی  
 دل پاک یعقوب را شد دست  
 ز دست و ز دندان گرگ ثیان  
 ندید آن نشانها ز هر سو که شبت  
 دل بی هوش و سوسه در گرفت  
 که آن شاخ غصم چون برآورده  
 قضای بن تعزیت چون نمود  
 چه پیاره پیش آمد از روزگار  
 که ای پاک دل کار دیده پدر  
 ز کید زمان جمل غافل شدیم  
 نهاده برش جامه ماهر  
 ر بود از چهره نگاه و برد و خور  
 شد آن گریه و ما برین یافتیم  
 که هوشم مسمی خیره ماند بدان  
 نقش را بدندان ستم برورید  
 بد انسان که برد و ختم از بخت  
 برودن کرده بود از نقش برین  
 اگر گریه ویرا برهنه کشید  
 ندانم که یوسف نهان چنان شده است  
 کم و بیش از او باز پرسیدی  
 که گفتش را ایشان دروغ است



یوسف نبود است آن نیک گرگ  
 و لیکن ندانم که از پیش و کم  
 کش دل بدانان همیز و کان  
 در آن پیرین خون در آمیخته است  
 و گرفت زینسان نشاید شدن  
 گر ایشان کسی در ده خشم کین  
 بدانسان که باید عذاب آید  
 از ایشان نماند یکی را روان  
 از ایند همیگفت با خویشتن  
 همی گفت کی گرگ ناپاک زار  
 کجا بردی او را چون خودیش  
 در او چون دیدی به ندان چیت  
 دریدی تش را در خستی روان  
 ای کاشکی مرا پیرهن  
 که او از جوانی نبه خورده بر  
 همی بود زینگونه او اشک  
 همیز و تن خویشتن بر زمین  
 به میان کسی بودی خویشتن  
 ز یعقوب فسخ جوان ده پیر

نمید است از وی گرگ ترک  
 که چون یافت یوسف بلا دستم  
 که ویرا بکشتند جانی نهان  
 از آن است که حلق او ریخته است  
 به سینگونه پیر نه باید بدن  
 اگر خون او در خستی بر زمین  
 بلا از آسمان با شتاب آید  
 شد می بهبستم زمین و نهان  
 همیکه دزاری بدان پیرهن  
 چه کردی بدان کوک شرمسار  
 چگونه تن نازکت آزر دیش  
 که پیرهنش هست یکسر درست  
 به پیرهنش بر بدی برون  
 نبود دی و بودی مر آن پاک تن  
 کلی بود تازه بر آورده سر  
 همیکه در خویشتن رستخیز  
 همی بود بر جان شیرین کین  
 همی که جان و همی کشت تن  
 شنیدند این گفته به سر بسر

ز شرم که پاک بی جان شدند  
 که پیرهن غرق در خون شده  
 که او بود بر خام گفتارشان  
 به یعقوب گفتند کی غم زده  
 شتابیم ای پدر هم اکنون همه  
 بجاییم پیش تو آریم زده  
 هم اندر زمان هر یک از پیش او

سبک بر جهان سبحان شدند  
 نیاز زده و ندان نه چنگی زده  
 بدان گونه زشتی و کردارشان  
 ترا کام دل رفته و ام آمده  
 بچو سیم وی را بگرد مرده  
 بدانی که این محنت از گرگ بود  
 نهادند چون باد بردشت رود

آوردن اسباب گرگ را خدمت حضرت یعقوب

بکشت یکت تخت در حرم گرگ  
 بچونش سر شستند و کردند تر  
 بگفتند بیدار این گرگ کرد  
 ستمیده یعقوب کردش نگاه  
 بخون مرد در فسخ و کرده رنگ  
 بهر منند یعقوب فرخ نثار  
 زمانی عبادت همی گسترید  
 چه خستی و عابر زبانش براند  
 چنین گفت الهی بالای خویش  
 که گو یا کن این گرگ را تا زوی  
 بدانم که این گفته ای است است

گر نقد گرگی چو شیر زیان  
 کشیدند وی را بسند و پدر  
 تن یوسف این سگین گرگ خورده  
 در آن گرگ بی چاره بی گناه  
 همان خوشش آلوده بر هر دو چنگ  
 زور و دل و جان پیا ایستاد  
 بزویک آن کو عبدا آفرید  
 ز اخلاص دل مر خدار انجوم  
 با جلال اعمر از نهای خویش  
 کنم این سخن را از او جستجوی  
 دیانه دروغ است پیرانه است



هم اندر زمان و اور دین و داد

از آن گرگ بسته زبان بر کشاد

پرسیدن حضرت یعقوب که چرا

یوسف مرا خردی

پرسید یعقوب از او در زمان

چرا خردی آن کام جان مرا

مر آن مونس و غم گسار مرا

چه دیدی تو از من که فرزند من

چنین بی پسر زار نشانم

ز یوسف بدل در چه کین داشتی

تن نازکش را گستی ز هم

بجانی که خود بسیران بدرمه

تو را گوشتی از آن بیدی

بدینسان چرا کردی ای بی سیر

کجا خردی او را بمن بازگویی

که تا زنده ام یاد کارم بود

بزم آن آمدن گرگ و بر است جستن از این بخت

گفت این دگر سیت از در دل

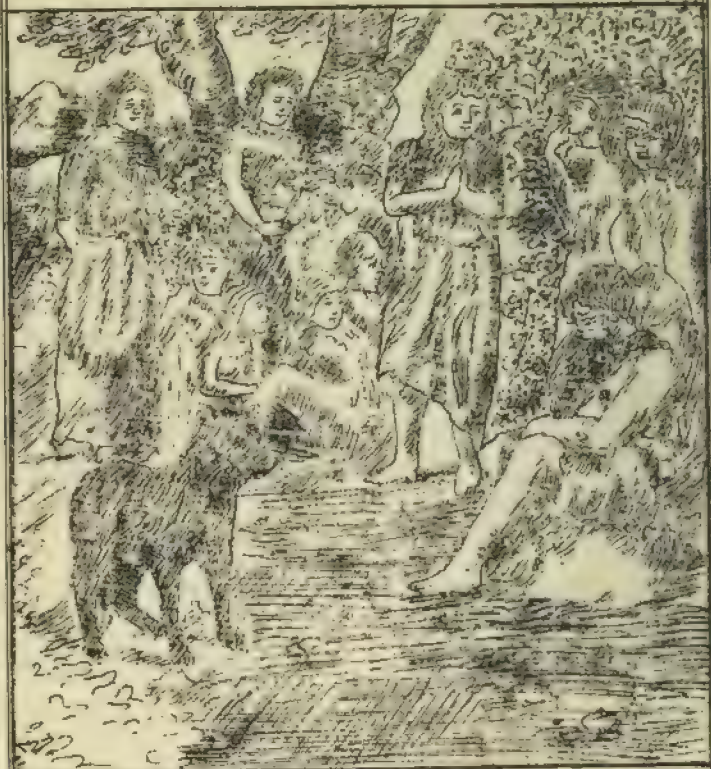
چو بشنید گرگ این سخنان ز او

بفرمان نیردان زبان برگشاد

سرکشش می خاک را کرده گل

ز یقوت آزرده دل نگار

چنین گفت کی مایه دین و داد



من خسته دل بد محاسن می

خداوند کرده است بر ما حرام

نخوریم هر گز نخواهیم خورد

معاذ الله ای سایه کردگار

نگشتم نیز دیک فسر زنده تو

نیردان که گرویدی او دید می

که از امر نیردان گرایم بدر

تن پاک بنمیران و اسلام

نگاه اندران هم نخواهیم کرد

سپندید بنمیر نام دار

مذیم خود آن یک لب بند تو

نبردیک او خاک بوسید می



من ارگو سفند تو بسیم دشت  
چارم به پیرامنش چگشت  
چو درگو سفندت همی نسیم  
دل دیده و جانت را چونم  
پرسیدن یعقوب از گرگ که یوسف من چون شده است

بد و گفت یعقوب پس باز گوی  
مرا دراکه برود که خورد که کشت  
چنین گفت پس گرگت اندک بار  
کیم من که برخسق پرده درم  
من را در آن خوردم مذاغم خزان  
پیمیر چو بشنید گفتار گرگت  
که اولاد او فانیسند و خجل  
بدل گفت کین قصه آمد پدید  
کز آوردن گرگت نزدیک من  
بر رسید پیغمبر از گرگت باز  
هر آن کاذرین کار و دار و گناه  
تو اکنون مرا قصه خویش گوی  
شکارت چه بوده است و امر و

سؤال نمودن یعقوب از گرگ که از  
کدام دلائی و بچه کار اینجا آمدی  
ز خوانین چنین و از گرش جواب  
که ای پاک پیسر کامیاب

یکی بسینا اگر کم انده زده  
که از من کی بچه ای گم شده است  
من از بهر آن بچه ای شمس یار  
ز هر دشت و هر ده همی جویش  
بامید آن کریمکی دشت و در  
کنون اندرین دشت فرزند جوی  
من باز خوردن دین ده جوان  
مذاستم از هیچ در چارشان  
چو گشتم گرفتار بستن تنگ  
بدینان کشیدند میث مرا  
چو از گرگت بشنید یعقوب حال  
چو آگاه شد کز چه ناله مسی  
بنالید چون عدد و بگریست زار  
چنین گفت کی گرگت گم کرده است  
بیانا بگو نسیم بایک دیگر  
ترا و مرا هر دو محنت زده است  
فراق بچه با تو ز خسار خورد  
فراق بچه مرا ترا دل بوخت  
فراق بچه مرا جان فروخت  
پراکنده کرده است هر سودا



فراق بچه هوش تو برده پاک  
 بیات بگیریم و بایکت و اگر  
 بهی گفت زینسان نمنها بدرد  
 غریوان شده گرگ باوی بهم  
 که اورا همین درد و تیسار بود  
 چو یعقوب دختسته غم زده  
 بفرمود دادند وی طعنام  
 دعا کرد پیغمبر کرد کار  
 چنین گفت الهی بدین نیربان  
 برو این غم آسان کن ای دادگر  
 پس آنکه با و داد خود کرد روی  
 آنکو کرد نفس گنه کار تان  
 خدا از نهان شما اگر است  
 پاداش اینان نکونی داد  
 کنم صابری مردلم را دلیل

زاری کردن حضرت یعقوب و خطابات با خود  
 و آمدن جبرئیل که در مفارقت فرزند صبر نما  
 رفتن از نزد او

جهان فرین بس بود مستعان  
 بدین وصف پیدا و فعل نمان

مکنت این زن پس شگفتی گرفت  
 بدل گفت ای دل کنون پایدار  
 تو را روز شادی و آرام شد  
 شبی پشت آمد سیاه و دراز  
 قیادی بدریای در و اندرون  
 یکی آتش است این فردان تیز  
 در این بود یعقوب فرخنده را  
 پرسید پس گفت این حکم است  
 که این از عاقبت کن پیش گفت  
 نخواهت اندر بلا آزمود  
 بنا کام یعقوب فسخ نهاد  
 یکی خانه پرداخت بر و در دست  
 در ایت الا حزان نهاد نام  
 در آن خانه یعقوب و ایم حزن  
 گشت از همه کار و پیوند خویش  
 نکردی نگه بیش و کم سوی کس  
 شب در روز با درد و غم زیستی  
 دود و دود و دشت از جهان می آید  
 ز بس نوحه و ناله زار زار



همی زانده خون از فراق پر  
گرش دیده زان در دبی نور بود  
کسی کش چو یوسف از او کم شود  
ز خون رانده نشوید با کم شود

کیفیت چاه و بیره و ن آید  
یوسف و باقی حالات آو

ز یعقوب کردیم کجین یاد  
ز یوسف کنون رانده بایه سخن  
شنیدم ز گوینده ای و فرو  
عدایش چاه اندرون جبریل  
چهارم چنان بد ز حکم اسک  
خداوند آن کاروان عظیم  
یکی پر همنام بد باشکوه  
شتر داشت بسیار و مال تمام  
چو آمد زره نزد آن چاهسار  
و دملوک به هر دو ان بی نظیر  
بفرمود تا پس شتاب آورند  
سبک استین بر زده هر دو تن  
مبین بنده بشری یکی دلو داشت  
یوسف ند اگر و جبریل گفت

که بسیاد و تیار چون اوفاد  
فرو خواند آن داستان کهن  
که یوسف بچاه اندرون برده  
ز جنت بی چیده برگش خلیل  
که آمد کشن کار و اسفند براه  
یکی مرد پر همنام کار کریم  
در مالکت ز غوغا ندی گوده  
شب و روز کردی راه مصر شام  
نزدیکت آن چاه نهسا و بار  
یکی زان دو بشری و دیگر بشیر  
وزان چاه یک تخت آب آورند  
دویدند با دلو و مشک و سر  
مرآن دلو را درین چه گذاشت  
که بر شاخ امید تو گل شکفت

بایخ و در دلو شو با شتاب  
شنیدم ز امر خدای عزیز  
نذا کرد و گفتش بان پاکت دین  
به دلو اندرون فتان پاکت تن  
چو آمد نزد لب چاهسار  
تو پنداشتی که ز کوه با خطره  
نگه کرد بشری و فتنه بشیر  
ز بس نور رخسار آن غیب کش  
ز چه بر کشیدند وی را مقام  
یکی نور پیوست از او بر سپهر  
برآمد دل هر دو بنده بوحش  
بنامدند رخ پیشی بی بر زمین  
چنین گفت یوسف بدانندگان  
ز من پیش دادار بوسید و بس  
مراد را سزد سجده و آفرین  
بشارت ز بشری بمالک رسیده  
بیاتابه بسینی که بر جای آب  
سبک مالک آمد سوی چاهسار  
به بشری چنین گفت شده پذیر

بمالکت تو ادلی تری خود ز آب  
بدان دلو بشری ز بان و لونیز  
که برخیز از این چاه و درین بین  
بر این سخت بشری بقوت رسن  
فرو زنده شد عالم از هر کنا  
همی بر زنده قرص خورشید بر  
سوی دلو دیدند بدر منیر  
دیدند در چهره ی روی خویش  
بنده آدمی شمس بدو اسلام  
کرد تازه شد نور تابنده مهر  
ز سرشان جدا خواست شد عقل و مهر  
بگفتند بروی همنام آفرین  
که ای نیک بختان و فرز انجان  
که بخشنده اوست و فریاد رس  
که او آفرید آسمان و زمین  
که نوری ز چاه اندر آمد پدید  
چگونه برآمد ز چاه آفتاب  
فرو زنده خورشید دید آشکار  
بدین شمس تابان و بدر منیر



بمانا که این درج را پایه نیست  
همه کاروان را نظاره بادی  
وزان نور تابان او در جهان  
زبانها گشت و نذر گفتگوی

بیرون آمدن از چاه و آمدن دران  
یوسف و خضر و خنجران

یک از او خواندش یکی بنده خواند  
ز گفتار و کردار آن گریان  
شنیدم که نزدیک آن درویش  
که اخوان یوسف رسیده باشند  
بیدند اخوان یوسف ز دور  
بجفتند با هم هم اندر زمان  
نیمی همی گسترده باد نغم  
چه شاید بدین بوی این نور پاک  
که تا بدیسی نور آن جایگاه  
دو دیدند بشتاب در چاهسار  
نزدیک چاه آنگهی تاختند  
بیدند انبوه در اسب  
ز کشور بکشور جهان فرساخت

یکی هر دو ماه درخشنده خواند  
کس اگر نبد خردای جان  
نس راه بد تا بدان جایگاه  
چراگاه و رخت و بند داشتند  
که از جانب چاه می یافت نور  
که نوری همی تابد از آسمان  
که افکنده بر مشک و کافور  
نگر بر آورد یوسف ز خاک  
نگر دادش از در بانی ز چاه  
گل کا نشان گشته بد جلد خار  
بید آه انبوه بشتافتند  
نشسته ستوده ز سوی چه  
زده نور رخسار وی بخ شاخت

بن در یکی حمله کرد بوی درنگت  
بماند همه در برادر شکفت  
بر آوختند از همه گوشه چنگ  
بدشنام دادن بان که دیر  
پرسید مالک از آن ده جوان  
چه خواهید زین کوک خرسال  
مراد ازین ژرف چه یافتیم  
شمارا چه باشد چه بد ساخته است  
همانا چنین داد و شمعون خبر  
درختی است معیوب شاخ بیاست  
مراد را سه عیب است هر سه عظیم  
گریزنده و دزد و گرینده چشم  
سه روز است تا آنکه بهر غلام  
نهان شد ز چشم پری آدمی  
بجفتش کردیم همه گونا کار  
چه گفتند آنها که میخواستند  
بجفتند با یوسف پرهنر  
هم اکنون بشمیر ز هر آبدار  
بر رسید یوسف ز گفتارشان

همی بر گل و شکفت بنهاده تنگ  
خرد زین مشکفتی تواند گرفت  
گرفتند هر ده در ابی درنگت  
بیاد ده بروی گران رستخیز  
که ای کامکاران روشنروان  
که از چهره دی زنده بخت خال  
بیدار او نیز بشتافتیم  
که دست و زبانتان افراخته است  
که هست او یکی بنده بی هنر  
شکفتی بدین کوک زاد است  
کز آن هر سه دارد دل خلق بیم  
که باشد که از وی نباشد خشم  
مراسب بجا کرده زین و لجام  
چو قارون فرسوده شد بریز می  
کنون یافتیش در این چاهسار  
زبان را بنوعی بیاراستند  
که گر توجهن این چیز کوئی خبر  
بر آرمیت از تن و ان و دمار  
که گفتارشان بدو کرد ایشان



پرسید از مالک زع و گفت  
 بن آهسته ای سخت فرخده ای  
 ز تهدید و وز بیم این گریان  
 نیازست گفتن که بنده نیم  
 بنا کام گفتن یکی بنده ام  
 ولیکن بدل گفت با آن خدای  
 از آن پس بلا به زبان بگشاد  
 بعد چنین گفت کی مستران  
 چه باشد که اکنون کوفی کنسید  
 شما چون شبانید و من چون بزم  
 نباشد شب تیره اندر هجران  
 بود در جهان جنگ پنداشتی  
 مرا با شما خوز بن جنگ نیست  
 چه باشد اگر تخم مهر افکند  
 از آزار من آن شود دل تھی  
 ز دل بر شاه با نفعی کنم  
 اگر نسبت با شتم چو بنده کمر  
 بیو و از گفتار یوسف برد  
 بگری می لایه با گسترید

دل سخت ایشان نشد هیچ دم  
 بسی بر بود ای دانش پرست  
 چنین گفت مالک مرا خجاست  
 مرا این بنده را با سه عیب چنین  
 ولی میستایم کنون از شما  
 بها جامه دارم که بد هم بسی  
 با مالک چنین داد و شمعون جواب  
 ولیکن بجایم نداریم را س  
 اگر میدی صد شتر بار دار  
 بخو ا هم اگر میدی ده دم  
 کشاد و سرکیه و رخت پیش  
 بختا که امنیت از این پیش نیست  
 بد میان خرید و فروش اوقاف  
 گرفته بجه درم قلب و رشت  
 فروشدگان را در آن رشتکار  
 بنده میل ایشان سوی بودشان  
 هم اندر زمان جبرئیل از خدای

بنده شان بمر مر بانی و شمر  
 بکینه گزیده انگشت دست  
 بدان کینه جویان بی زینهار  
 نباشد خریدار کس در زمین  
 بدان تا شود از غم آن را  
 نزار و چنین جا به با هر کسی  
 که هست این کجایت بر با صواب  
 درم آرد وی تو آرد بجای  
 همه دبیست رومی و زر بخار  
 رضا از تو حسته شود لاجرم  
 ز بجه درم کم بود و نه پیش  
 شمار ابدی گری این دوست  
 سدیوسف و آن در هاباد  
 بداند آن بوستان بهشت  
 خرد بود خرسند و دل شاد خوا  
 خرد حق غرض بود بهبودشان  
 بیاید بر یوسف نیک رای

آمدن جبرئیل خدمت حضرت یوسف که چون صورت خود در آب  
 دید بی ای خود قیمت معین کردی آخر بجه درم فروخته شدی





نهان از همه کس بر و آشکار  
 چنین گفت از قول جان آفرین  
 همانا که بود بجهان اندرون  
 بجهان اندرون چهره دیدی در آن  
 تن خویش را قیمتی ساختی  
 فروشدت اکنون بجهه درم  
 چو بفر و خستند آن خردمند را  
 از آن ده جوان مالک کلردان  
 بدان تا شود بچنان استوار  
 خطی زود بنوشت شمعون و داود  
 چنین بنوشتند که ماده جوان  
 ز مارون و نهمان لایق خاد  
 یکی بسنده ای بود مان خانه زاد  
 فرد خستیم وی را بجهه درم  
 و لیکن بشرط سه عیب عظیم  
 گر یزنده پادشاه و دزدی گر  
 چو دادند خط و بگفتند باز  
 بر این بیع را شرط باشد چنان  
 یکی آنکه بی بسند و غل گران

و گر آنکه پوشانی او را پلاس  
 سه دیگر که باشد بر راه اندرون  
 نشستن بر شکست پالان بود  
 چهارم بر سه آید آن جایگاه  
 نهادن این شرطها را نخست  
 گرفتند پیمان و دادند دست  
 پس این دو جوان بر لب چاه  
 بدان تاییستند بر بند و غل  
 بشد مالک ز عاقل زمان  
 مراد را به شمعون پوشیدن  
 یکی بنده بودش سیئه تر ز دود  
 همیکو یوسف در آنها نگاه  
 و زان کبر و آن طلعت خوشین  
 نهانی چنین گفت کای ذوالجلال  
 بجهان اندرون من خطا کرده ام  
 نه انستم اکنون خبر یافته ام  
 ز نادانیم عفو کن مرا  
 به انسان همی گفت از دل نهان  
 بدان سان همیراند از چهره آن



تن و جان سپردم بکرم خدای  
 سرانجام آنکس که بدساربان  
 بسامان رفتن بجای ساخت کار  
 چو یوسف بدیش که شد کار  
 بشد با سیه نزد مالک فراز  
 همیزفت باید کنون ناگزیر  
 براده تو دستور تا با سپاه  
 مران ده جانم در اسب گرم  
 اگر چند بسیارم آزرده اند  
 روم روی ایشان بنیم کی  
 دهم تا قیامت بدیشان دردم  
 از او مالکت نخر در ماند گفت

آمدن یوسف نزد یهودا و برادران بجهت وداع

بشد با سیه یوسف مربان  
 مذانت رفتن به بند اندران  
 بنجفی شد آخر نزد یک چاه  
 باهن درون پای و در تن پلاس  
 برقت این چنین بدیل خسته جان  
 چو یوسف نزد یک آن چه رسید

یهودا از آن جمله بیدار بود  
 چو مسزاد را آنچنان بسته بود  
 پذیره شدش زود در گرفت  
 زود و دل و جان بنالید سخت  
 ای کاشش چشم شدی هر کور  
 کزین بسوا تر چه زین تر است  
 یهودا بیچاره مستمند  
 از او ازاد و خستگان سر بر  
 بیدند مسزاد خود را نژند  
 تن نازکش در پلاس درشت  
 چو یوسف برایشان برافند چهر  
 جدا هر یکی را بر در گرفت  
 چنان زار بگریست بر خشتن  
 چنین گفت یوسف که ای برهان  
 بین سان شما کار آراستید  
 مراست نشیند و بند راست  
 چنین بود کام شمع تن من  
 بنا داسن و جلم آزرده اند  
 و لیکن نه هنگام پنداشتی است

که او مسزادان دو فادار بود  
 دل خسته از دیده بیرون کشید  
 خردشیدن بی دلان در گرفت  
 بنفید بسیار بر شور بخت  
 نمیدی چنین روز و اژد و شور  
 که یوسف چو وزان بیند اندر است  
 همی گفت زمینان بیالکت بند  
 بختند از خواب شوریده بر  
 سراپای گشته گرفتار بند  
 چو سوبان همی سود اندام و شیت  
 شتاید نزد یک ایشان بهر  
 پس آنکه غریبید ناز سر گرفت  
 که بگریست با او زمان و زمین  
 همه همتان و همه بهستان  
 به بستید زان سان که میخواستید  
 که نشیند و بند دیوانه راست  
 بیدید هنگامه خوشی شستن  
 مرا خسته و بی پر کرده اید  
 که هنگام مهر و کاشتی است



که پیوند ما را که ایزد به بست  
 فراق آتش کرد و آفر خسته  
 گرفتیم یکی راه نادیده پیش  
 گرفتیم پیش اندرون یکت نفر  
 خندم یکت تخم اندر زمین  
 قلم رفت و حکم قصا کار کرد  
 اکنون آسمان نه چنین به قصا  
 که از من باز آید چه خبر  
 بر سیدش از من نهان و آشکار  
 بازار او دل مسندید هیچ  
 خود آزرده است این دل مهربان  
 بتیغ فراق منش خسته آید  
 اکنون عذر خواهم از آن خسته جان  
 کمر او آن ایزد داد اگر  
 بدرد من خسته بی گناه  
 همی گفت زینان ایشان شرم  
 از او هر کی رخ همی یافتند  
 بر زین چه باشد بگیتی شمار  
 پیو دای من زانه نیک خوی

همی گفت ای دای مایی رها  
 دل و جان و خویش پدر ختم  
 چنان شست شدم با جهان  
 بیا و داده است مادر مگر  
 همی گفت زینان و گریان چو ابر  
 بد و گفت یوسف که ای کدل  
 نمودی بسی دوستیهای گرم  
 ترا مهربان است بر من آن  
 فراموش کن کز میان مهر من  
 باز مگر من بکس سر زده  
 بهر جا که بسنی یتیم و اسیه  
 فراموشان دست بر سر مهر  
 یتیمان همه غار و عاجز بودند  
 من امروز آن خوار و آن عاجز  
 هر آنجا که بسنی یکی بنده نیز  
 نه مادر شنا صد و راند پدر  
 بخاصه یکی بنده بسینو  
 من امروز آن بی بهانه ام  
 هر آنجا که دیوانه بسنی یکی

چکور همیسم از خدای جهان  
 بیداشتی و دوزخ افسر ختم  
 که آجا و دانه نماند نهان  
 که زین سان منایم رای و مهر  
 دریده و دلش پرده هوش صبر  
 تو باری ندای شهر سار و خل  
 و لیکن قصار نبود از تو شرم  
 همی دون همی دارد دل مهربان  
 بدل در نگاریده کن چهره من  
 یتیم و اسیه و تبه دل شده  
 نوازش کن او را و اندر پدر  
 که داد او را اندر هضم سپهر  
 که کس شان نباشد نیز و شکر و لذت  
 که شادی نخواهد بدن هر گرم  
 همی دارد در دل مادر اعزیز  
 با هو شناسد از او هر ستر  
 که بجهه درم باشد او را بنها  
 چنین بسینو ای سراجنده ام  
 بخشای بروی بجهه اندکی



که دیوانگان از دور رحمتند  
من امروز آن بسته دیوانم  
هر آنجا که دزدی بسینی دگر  
هر آنجا که زانکه من تیرم  
چو بنی یکی روز چای عظیم  
که بی جرم دبی زشتی بی گناه  
هر آنجا که بسینی کنسار پدر  
بدان ساعت اندر زمین بکن  
بجان تو کز من هزاران درود  
بگفت این و پس هر کی را جدا  
بوسید شان چشم و بدرد کرد  
غویوان همی شد کنسته نفس  
بود او هر کس که بودند پاک  
از ایشان برآمد غویو بلند  
زمانی بدان فرشان شدند  
که خود سنگ اول برایشان بود  
اگر چند بر دی حد بودشان  
چو هر یازده گوهر آیدار  
چو پیریدشان از مهر مهر

گر قار بند و غم و محنت اند  
که از خویش دیو بند بگزام  
که باشد گر قار غل و تسیر  
بزدی شدم در جهان ششم  
بگوید با دآن اسیر قیم  
گر قار بوده در این ژرف چاه  
که در وی نباشد نشسته پیر  
بدان مایه جان پدرشادکن  
رسانی بنزد دیکت بام تو زود  
بیر در گرفتش مهر و وفا  
جدا گشت از ایشان بصد داغ و  
بمیرفت گریان که باز پس  
از این غم بر بختانند خاک  
بهر آن آن کو دکت مستند  
چنان زار و گریان جوشانند  
زوشان همی آتش اندر فرد  
حدوی چنان کار فرمودشان  
بند از یکی کان سرانجام کار  
بن در بخت شید شان خون مهر

اگرچه خودی ز سر در بود  
گرستند یک چند و زاری نمود  
چنان بود حکم قضای خدای  
سرانجام یوسف بشد خسته دل  
نشانند آن خسته را خوار و زار  
کشید اشتر از پیش آن ساربان  
زمین مال شد دست و پای شتر  
شب تیره چون چشم دیو نثرند  
شتابان شتر در بیابان چو پد  
برادر هم آخر برادر بود  
ولیکن گریستن نمیداشت سود  
قضای خدای دگر و نکرد برای  
باشند آن یاده کاران خجل  
فراز یکی اشتر بی مهار  
برفتن در آید کشن کاروان  
با و از آمد در اسه شتر  
فروزان ستاره ز برین بلند  
دل یوسف اندر غمگنت و غویو

رسیدن حضرت یوسف بهر قبر  
مادر و گریه و زاری کردن

سحر که بهنگام بانکت نماز  
چو یوسف بنگ کرد و آن گور دید  
از اشتر سبک خویش را در فکند  
چنان گور مادر بسیر در گرفت  
بدان روی نهاد پس رعد و آ  
زدیده کی سیل خون بشار  
از او بایهای گریستن بخت  
غویوان همگفت کی مادر م

رسید او سوی قبر مادر فراز  
دل مستمندش تن بر رسید  
تن خویش در گور مادر فکند  
که ماندی از او هوش مردم گفت  
خروشی بر آورد و بگریست ز او  
که سر سوی دریای قلم نهاد  
تو گفتی مگر ابرو در عداست است  
بزد و دفسه اقی تو در آذر م

فراق تو بر من نه محسوس بود  
بر آرد سر از خاک و در من نگر  
که چون خوار و زار است و بسستند  
ایا مادر آنگه نئی از پس  
بسی شور بختی و سختی که دید  
ایا مادر آنگه زاده مرا  
دل از مهر من زد و برداشتی  
مرا بیهوش زیده شد و ز گدا  
مرا بخت من چون گوناوار شد  
مرا دوبرادر که هم سر بداند  
نه آن کز من آزارشان بود هیچ  
همه مهر و پیوند بر جسم زدند  
بدشتم کشیدند جانی که کس  
بسم زد خوانند و کردند خوا  
بگرمای گرم و تفت آفتاب  
چون کردی آب از ایشان طلب  
کجا آورد آن کوک خرد تاب  
چو از تشنگی حال من شد تبا  
سه روز سه شب چاه شد جای کن

چو گفتم شد مرسه از رخ راه  
همان سردران باز بشتافتند  
گر نزنند و دزد خوانند باز  
زدندم فرادان بشت و گلد  
مرا بسنه کردند و بفرختند  
بهای من ای محسوسان مادر  
تو ای مادر آنگه که زاده مرا  
کنون بی بهار ترکی بسنه ام  
غل و بسنه در گردن پای من  
برندم چنین در جهان سوگوار  
ایا مادر آنگه که رفتی می  
بدان خوش نش بودی ای پسر  
حکایت چنین بد که من جادوان  
کنم نم بین در غل و بسنه خوار  
نه یعقوب دارد مرا در کنار  
در نیسا که بی مادر و بچه پدر  
ایا مادر محسوسان زینهار  
بیادمان مهر را بسنه کن  
جان یوسف غم گوار تو ام

برون آمد از سیخ تابنده ماه  
مرا در سر چاه دریا فستند  
قیز آتش در نشاندند باز  
همه شادیم بود غم نیکت و بد  
ایا آتش لاجرم سوختند  
نیاید فسر و نترزیده درم  
بازادگی شیر دادی مرا  
بخواری و زاری سر نخند ام  
سیه گشته روی دلارای من  
که نار و چنان زار و بخت و خوار  
دل از مهر من برگرفتی می  
که باشم در آغوش فرخ پدر  
بوم در کنار پدر شادمان  
پدریای غم مانده ام استوار  
نه را جیل باشد مرا خواستار  
چنین مانده ام یاده و خیره سر  
یکی هوشش دل را بمن بر گمار  
نزد خود اندر مرا جای کن  
جان کوک شیر خوار تو ام



مرا یکدم از چشم بگذشتی  
گرمی ترست بودم از جان خویش  
کنون چونکه در خشم بگامی بسی  
نه تو محسوس بان مادی من پسر  
شکیبا نباشد ز فسر زنده نام  
مرا جان و هوش روان با تو است  
نخواهم که من بستر و بی پر  
ایا کاش دادار کردی قضا  
به مینان کسی گفت گریان و  
همی شد براه اندرون روان  
قضا را خبر یافتن آن سیاه  
براشترنگ کرد و در اندید

خبر شدن سپاه از بنود یوسف  
وپیدا کردن دزدان و برخاستن  
رعد و برق

چو یکتخت راه آمد او شنید  
ز یوسف دلش بود پر کین و خشم  
چنان کرد و چشمش برون جت آب  
از آن درد و غم یوسف پاکتن  
با و از یوسف یوسف رسید  
طیبا نچه زدش سخت روی و چشم  
دلش جای غم گشت جان جای آب  
چکانید خون بر رخ خویش

دل و مغز و گشت بی جان و هوش  
ز چپیدن یوسف پاکت دین  
بهفت آسمان در فرشته ماند  
شنیدم که یوسف بر آورد و  
ز سر دل خویش با کردگار  
هم اندر زمان جبرئیل امین  
رسانیدش از پاکیزه ان سلام  
که گوید کسی کردگار جهان  
برایشان چرخ و عذاب آدم  
و یا بر شکافم زمین را محسوس  
نداکرد یوسف سوی کردگار  
عذاب میاورد بدین قافله  
بلای هم کنون قدر تیشان نمای  
هنوز این ندگفت یوسف تمام  
گودشت و دریا بلرزد پاک  
ستاره سید گشت و چهره نهفت  
چنان تیره شد روی هفت آسمان  
برآمد به انسان یکی با دخت  
چنان بود غریب با دتیز  
شده دیده تاری و گشته گوش  
بلرزد مرا آسمان و زمین  
که او نامه در یوسف نخواهد  
بنالید بر داور دادگر  
هنانی نداکرد و بگرمیت زار  
فرو داد از نزد جان آفرین  
پس آنکه چنین داد و دیر اسپام  
که آتش بیارم در این کاروان  
که لوفان ز آتش در آب آدم  
بریشان بجاکت اندرون پیش کم  
که ای دادور دادگر ز نهیار  
که کرد و از این جان ایشان یله  
که اگر شودشان دل از تو خدای  
که جبریل پرزد علیه السلام  
در افتاد در چرخ گردون ترک  
جهان سر بسره بلا گشت جفت  
که گشته بیکر ستاره نهان  
که می بگلانید از بن دخت  
که گفتی برآمد همی رستخیز

برآمد کی سخت طوفان عاصف  
 رخ و چشم کس بیج رسته بود  
 ز چشم همه قافله خون ناب  
 فکده اشتر از اسیر ز پاسبان  
 خروش اندر افتاد در کاروان  
 بلزیدن افتاد جانشان ز تن  
 از آن رخ و سختی ستاده همه  
 در افتاده هر یک بروی زمین  
 همی گفت ای دادگر زین سار  
 ز ما گر بناداسی آید گناه  
 همی کرد هر کس بدینگونه یاد  
 جهان را میخواست کندن ز بن  
 چو شب روز شد روز هم تیره بود  
 بند قرصه شمس گیتی فسر و ز  
 همان باد و طوفان خاک سیاه  
 شد ندانان امیران سر اسرسته  
 برایشان همی مرگ نزدیک شد  
 بندیشان و عاقلانی کارگر  
 مران کار و از انشد کار برگ

سر انجام نیرودان خدا نهد داد  
 که بر جست و بر کاروان بماند  
 کسی کوچه دارد گناه عظیم  
 بدین در گرفته است بار خدایا  
 ز مانی رمان مسر که دارد گناه  
 بخوابید پوزشش نیرودان پاک  
 در گناه هم اکنون ز مانی گمان  
 سیاه گناه کرد و چون آن شنید  
 بدو گفت کی هسترنیک خواه  
 بدان کین کور و سوسه عبری پیر  
 گم داشت اینک ز راه کریغ  
 شد م باز پس چشم بر هر سویی  
 سرانجام دیدم بر شاه راه  
 دو چشمش چو باران همی شکارند  
 و لم کیسند در گشت نخست بدوی  
 چو آورد دم او را بخواری گشتان  
 میچید یک تخت و نالید زار  
 همانا که بر ما بفرستید سخت  
 با ناله بر خاست این باد و خاک



چه مالک سخنانی نمی شنید  
 یوسف چنین گفت کی دین پناه  
 شنیدم که آرزو گشتی ازادی  
 تو آرزو ده رخسار کوه سیه  
 کنون این سیه را بکش باک نیست  
 بدون کن دل درد و آزار و کین  
 مگر زین بلا بار ماند خدای  
 چه یوسف مالک بدینان شنید  
 مالک چنین گفت کی هستم  
 که مردم کشم یا طپانچه زخم  
 که من جسته نکوکاری و مردی  
 اگر حبست آزار من این بیا  
 دل خویش خوش کرد یوسف بدو  
 هم اندر زمان روی او شد سفید  
 دعا کرد پس بر جهان آفرین  
 خواهم زیزدان گیتی بخت  
 فاکرده آن باد و طوفان و خاک  
 چه کرد آفرین یوسف پاک دین  
 شد آن باد و خاک دل آرام یافت

فردماند مالک ز یوسف شکفت  
 یوسف چنین گفت کی پرهنر  
 تو داری دعای چنین مستجاب  
 سیه را کنی هم بساعت سفید  
 ترا من بدینگو به شناختم  
 تو اندر خورشید و غل نیستی  
 منت نیست اندر خور این و بس  
 از اولاد یعقوب ماند شکفت  
 که گفتند چندین به بیان و پند  
 ندانم که با تو چه کین داشتند  
 من این عهد با پاکت برهم زخم  
 از این پس ندارم ترا بسته پی  
 بگفت این و پس بند را برگرفت  
 در جامه پوشید و بیای روم  
 ز رخسار یوسف چنان یافت نور  
 بر آنچه اندران قاضی مرد بود  
 یکا یک نهادند بر خاک روی  
 که دیدند از او آسپهان بهجرات  
 چنین گفت پس مالک زعر باز  
 بهمانکه زمین را بوسه گرفت  
 تو هستی مرا چون گرامی پسر  
 که گر خواهی آتش بریزی از آب  
 و گر بایست گل بر آری ز سید  
 نه در خوردت آئین همی ساختم  
 بچندین بلا در کجا ایستی  
 بتوان نباشد رو ازین پس  
 از این پس شکفتیم باید گرفت  
 بهار این سپهر را تو در غل و بند  
 که چندین درخت بلا کاشتن  
 همه پند و پیمان شان بشکنم  
 پسندم نباشد چنین باده رای  
 طریق نکوکاری اندر گرفت  
 که چون نقش مانی برش نقش بوم  
 چه سست بلند و چه نزدیک و دور  
 نزدیک یوسف دیدند زود  
 تاشش گرفتند بر جان او  
 بدو یافتند از عقوبت نجات  
 که ای پاکت دل یوسف سرفرا

زمن چند حاجت بیاست خواست نخواه ای سپهر چه را بادت بدو گفت یوسف که ای مرد هوش ترا جاودان عمر پاسبند باد خط دست اسباب خواهی که بر بروج من نشیند نوشته اند سبک مالک ز عصبه گفتگوی ستد یوسف آن را و تعویذ و مذاشت کس جز خدای جهان از این داستان چون پرده افتد همی مالک ز عبا کیزه کیش هماندم بر دست بنگاه و رخت یوسف چنین گفت کاین حاجت پس آنکه بر آن اشترش بر نشاند شنیدم که یکبار ابر سیاه فراز سر یوسف نیک نام همی داشت سایه بر آن نیکو ای وزان پس همه راه به چمنین شب تیره آن ابر پنهان شدی	که حاجات تو بیکرا از من رواست اگر عصبه خواهی بجای آیت بختار تو ز هر من گشت نش همه سال و ده بر تو فرخنده باد بدان خط عصبه از دل بجا هم می نهال چنین ننگ در کشته اند بیاد و آن خط بدادش بدی فردست بر بازویش استوار که آن را چه تغییر بد در نهان وگر باره برگ شدن ساختند یکی اشتر نجی آور پیش نجی جا که ساخت مانند تخت اگر چه نه اندر خورای تست بنیک اخترای کاروان ابر بر آمد عصبه مان و حکم آله باستاد آن ابر تاگاه شام همی رفت با وی بامر خدای ز نقد بریزد آن جان آفرین چو روز آمدی ابر باز آمدی
---	---

که میاخذ ایا که این کار دست عجب آمد از مردم قاضی همی راند مالک شب و روز چند نزدیک شهر آمد آن نیکت بخت چنین گفت پس مالک پرس که خیرای خود مسند آزاده خوی سر و موسی تن را از این کرده خاک خوش آنکه دادار و وار و دش دوست زد لها همه هوششان شعله بن شادمان و بدل بی گزند فرد آمد آنجا و بناد رخت بفرزانه یوسف چهره صبر بدین رو نیل اندر آن بشو باندکت زمان کردت هر پیک	چراغ جهان یوسف زرفیاب فردماند آنجا و شش شرمسار سبک آفرین کرد بر دادگر چنین گفت الهی تو آگاه تری چو یوسف دعا کرد هم در زمان یکی مایه بود در رود نیل بدان ماهی آمدند از آسمان بر آمد پس آنماهی از قهر آب که آمد پدید آن ماهیان رو سولی که بدنام اوینا سبک پرده شد پیش آن هر فرزند شاید هم در زمان بوی آب که گردد بر من در آن رود با ازاد خواست یاری و ستر نظر بهر دل بسندگان سبگری روا کرد حاجت خدای جهان بیلا و هینا چو در توده پیل که پرده شوان بسته را بیکران بدان طاعتش بود بهر شتاب که او داشت بر ما میان شاهان در آن بطن او بود سبب مونس چو که عظیم و بلند و راز از
---	--

در آب رفتن حضرت یوسف و حجاب از برای او آمدن



بیای یکی قبره از نور نیز  
 چو یوسف فرازش سایه دیه  
 یکی نور گستره ازاد و جهان  
 همه شهر مصر و همه راغ و باغ  
 همه مردم مصر و آن بوم و بر  
 بماند زان مردمان در شکفت  
 نه انست کس کان فروغ از کجاست  
 شنیدم که یوسف علیه السلام  
 بیاید بقدر یردت عزیز  
 سبک جامه از خویشین بر کشید  
 که رخنه شده ز زمین در زمان  
 تو گفتی که رخنه شد چون چراغ  
 یکی نور دیدند چون نور خور  
 که عالم ز چهره و شنائی گرفت  
 ز روی زمین باز روی هواست  
 بشت اندر آن آب تن را تمام



بالید اندام و بگذارد موی  
 همه رود مشکین شد از بوی او  
 چون شسته بدیوسف پاکدین  
 ز نور خداوند پیراسته  
 چو پوشید او آن بهشتی ثیاب  
 بپزد و بر نور رخسار او  
 سوی سبک آمد بدین جن و زب  
 در آن حمله مالک نکو بگریه  
 که نه بود پوشش در آمار نه  
 ز یوسف پرسید کاین جاپیت  
 بدو گفت این پادشاه پادشاست  
 دل مالک از کار او خیره ماند  
 که این کودکت عبری ما مسودی  
 بدست من از دولت آمد ز بخت  
 پس از جا که رخت برداشت باز  
 ز یوسف همه مصر تا بنده گشت  
 شد آرد و سه تا بر مشک بوی  
 جهان پاک روشن از روی او  
 بدو حمله آورد روح الامین  
 بدان حمله شد یوسف آراسته  
 بهشت برین شد خوش بی حجاب  
 همی خیره شد خور ز دیدار او  
 ز روش فرودان فراز و ثیب  
 یکی غمزه نمایافته جامه دید  
 همه نور پیوسته و نار نه  
 ترا من نه این او و ام زبانیت  
 که فرمانش بر چرخ و بامون رست  
 پس آنکه نهان بادل اندیشه را  
 بدین بخت بدین رنگ و بوی  
 ز خاک نشاند بر افراخت  
 سوی مصر شد مالک سر فرا  
 چه بازار و بر زن چو کوه و چه بخت

وارد نمودن حضرت یوسف  
 بمصر و بردن او را بازار بخت فروخت  
 روایت من از کعب دارم در  
 هی کعب اخبار گوید نخست

که در مصر بداند ران روزگار  
یکی پرنسز بود و خط و رسم نام  
مران شاه را بوالحسن لقب  
توانا یکی داد و اگر شاه بود  
شهی با کمال و شهنش با شکوه  
مراد را یکی نفرد دستور بود  
در انا مریان ابن الوسید  
خداوند فرمان و شایان  
همه ملک خسرو بدی زان او  
جزا کس نبند که خدای ملک  
لقب داشت ریان فستخ غریز  
ز لیا ز نش بود و موصوف بود  
بجز یوسف از جلد آد بے  
غریز منسز مند بودی پناه  
زن و شوی هر دو بهم جانشند  
بشای در آن پیش و ستان بدند  
چه مرد و زبردست و چه زیر دست  
ملک را همین بود آئین و کیش  
بر آن قوم را قبطیان خواندند

بدینان غریز یافت فستخ غریز  
غلامیست باوی که گزین پست  
غلامی که چون چهره پیدا کند  
ندید است بهمتای او هیچکس  
غریز منسز مند چون این شنبه  
غلامی بن صورت و این نشان  
فرستاد کس و مالک بگناه  
بمقتش که ای مرد آزاده غوی  
اگر میفرستی تو را بداد  
بران تاسی که دیده بردیزم  
من و جز من آنکس که دار و دوا  
بخرم بد انسان که سودت بود  
چنین گفت مالک بدستور شاه  
بشد مرد دستور خرد و نژاد  
که فردا از مصر و حواله بده  
بمیدان دستور شاه آمدن  
چو عجره کی بند پر بها  
هر آنکس که افشرد و نهد بر بها  
زن و مرد مصر و حوالی همه

که با مالک ز عثقی است نیز  
همه حسن و زیبائی و دلبهری است  
شاعش بد بر تر یا کند  
بگوهر ز جوی بهشت است پس  
بدل گفت کا در ابایه خسریه  
بهرش خبسم بود و رایگان  
بخاند و پرسیدش از رنج راه  
شنیدم که داری غلامی نکوی  
سوی عرصه گاه آدرش باند  
پس آنگاه بروی منادی کنم  
زیادت کند بنده را بر بها  
روان تو زان سوخته م شود  
که خسرو ایارم سوی عرصه گاه  
مذاکره در مصر فرمان بداد  
زن و مرد را گشت باید روم  
بدان نامور پیشگاه آمدن  
منادی حسی دار و دوش بر بها  
تساند مرا و را بحسن و وفا  
و اگر روز گشتند جسد روم



در ازای و پسنای آن جایگاه  
 ز مردم چنان بود پوشیده پاک  
 میان جایی میدان زد تخت زر  
 بیلد سبک مرد بازارگان  
 چو فرخنده یوسف میدان رسد  
 چنان نور گرفت سر تا سر  
 مر آن را در آن پیشگاه آورد  
 هر آن کو برافراز منبر شدی

بعض گاه آوردن حضرت یوسف  
 را و هجوم خلق جهت آن حضرت

شنیدم که بدو یوسف آراسته  
 بتن بر بدش حله ای از بهشت  
 که آن حله را کس زشت و نافت  
 فرشته مویش سیاه و در آن  
 همه بند و پیچ و همه تاب و خم  
 دو صد شاخ پیچیده و تافته  
 که بافته تیره گون موی او  
 که گردد بهم جمع بی رخ و تاب  
 بفرق سرش تاج دستور شاه

ز حسن و ز خوبی و از خواسته  
 چو باغ بهشتی و اردی بهشت  
 بصد رنگ هر ساعتی می یافت  
 از او گشته مشکین شب و فرا  
 خم و پیچ و ی غبرشش و کم  
 که در همه شاخها بافت  
 همی بود پیرا من روی او  
 شب تیره را اختر و آفتاب  
 مکل بد از گوهر پُر بها

مکمل در شطوق گوهر نگار  
 در انگشتها کرده انگشتی  
 فرو زنده از جهه اش نور پاک  
 فرو زنده پشانش چون نعل  
 دو ابروش همچون کافه بزه  
 دو چشمش چو چشم گوزان سیاه  
 مکمل در سیه چشم مرگان چو سیر  
 دو رخسار او چون بهار بهشت  
 چو شمع سپهری ولیکن نه شمع  
 دو عارض فروزان چو روی شمع  
 دو لب راست مانند یکدانه نار  
 نهان زیر وی کج در سیم  
 قدش چون کی سر نو خواسته  
 ز فرق سرش تابانگشت پای  
 چو بر شد بنبر بدین حسن و زیب  
 که تابنده خورشید بد بر زمی  
 نظاره شده صد هزار انجمن  
 بچو شید خلق از همه محسوسخت  
 زمین زیر مردم گران باشد

مرصع بیا قوت و زر عیار  
 یکی مسچو زهره یکی مشتری  
 همی نور خورشید را کرد چاک  
 بدیدار او ماه را بود میل  
 سیه بود مویش هم از مشک به  
 ولیکن پرازا شکت بیگاه و گاه  
 همه تیر ترگان او مسچو قیر  
 نگارنده همچون نگار بهشت  
 همه حسن عالم را دگشته جمع  
 شده خیره در وصف و طبع  
 بیا در ده اجنت کردگار  
 ز تقدیر حکم خدا که کریم  
 بنور خدا نه بیار آسته  
 چو نوری بد از نورهای خدای  
 گشت از همه خلق صبر و شکیب  
 ولی صورتش صورت آدمی  
 بشوریده بروی دل مرد و زن  
 باز از هر یک و برکت درخت  
 چو انبوه نظاره بسیار شد

ز عامه زن و مرد بر حسب قیاد  
 بدانگونه بر هم فشرده شدند  
 بدانگونه بر هم فشرده شدند  
 ز بس مرد و مرکب که آنجا بدی  
 نزد ماده مردمان را شمار  
 اگر چند بسیار از خلق مرد  
 که از فیض چهر رسول چو  
 بدو بود چشم و دل خلق و بس  
 عزیز اندر او دید با آخته  
 بهی کرد در چهره یوسف نگاه  
 همی گفت بآلب که چندین گال  
 چه چیز است و ز تخم دیو نکست  
 به منصورت از آدمی کس نداد  
 بیا به خسریدن در اچار هست  
 بخرم بهارش همچون پر  
 زینچین هیچ کوکت ندید

بمعرض در آوردن مالک یوسف  
 بغریز و بهان گرفتن پاز پس دادن او را

شنیدم که آنروز کاخ را بود  
 که چندان آن و مرد نظار بود

زینجا نبود اندر آن انجمن  
 که هر کس کش از دور دیدی کنوی  
 اگر چه نبود س در اید کس  
 چو از دور چشم اندر انداختی  
 که در مصر چون او نبه هیچ زن  
 یکی سر و بدین بگشاده مشاخ  
 گر از کاخ یکروز بسیر و شای  
 از این بود کار و زور در انجمن  
 ولیکن در اید درست آگهی  
 که خورشید از او شرم دارد همی  
 زینجا بنادیده به مصر دور  
 فرستاده بد کس نبرد غریز  
 اگر هر چه مارا بکنج اندر است  
 بهاده مر آن بسنده را سر بر  
 که آید گهر نیز مارا بدست  
 خرید نش را بست صورت غریز  
 همه مردم مصر سپید و جوان  
 که امی کاش این بنده بخریدی  
 بر اسرارشان مطلع بد خدا

که دیدی چنان حسن آن چهر و تن  
 بدان وی و بالا و آن گشت بوی  
 نشان نبود شنیده ز کس  
 بنادیده از دور و ریشناختی  
 ز دور زن فزون بد بالا و تن  
 دو هفته مه مصر و خورشید کاخ  
 با گشت هر کس اشاره بدی  
 بنود آن سبب و کافورتن  
 ز بالا و روی رسول چو  
 سر از آسمان برگرداد همی  
 بدیدار یوسف چراغ بشه  
 بدو گفت کز من بختی چو  
 کزان خاک سنگین برنج اندر است  
 از آنرو که او به زنج و گهر  
 چنین بنده هرگز نبود و نه دست  
 بچند آنکه بودش نه نوع چو  
 همه شان بل در سبب ز و کان  
 شب و روز او را می دیدم  
 قلم رانده بدایزد و رهنمای

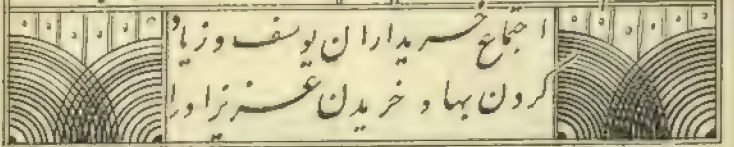


که هر کس که با او کاسه نهد  
بفرجام بسنده شود سر زده  
چو پوسف ز منبر در آن صگاه  
مناوی ندانم در رسم در زمان  
که خسته و غلامی چو باغ بهشت  
که خرد و غلامی چو سر و سی  
که خرد و غلامی چو در ختاب  
که خسته و غلامی که نزدیک دود  
که خرد و غلامی که در هفت ماه  
که خرد و غلامی که از رنگ دوی  
که خرد و غلامی که از بس هنر  
مناوی بدیشان بی کرد یاد  
و لیکن دل یوسف مهربان  
ز دیده هیرنجت خون چون نگرکت  
بدانسان مناوی در آن عرصه گاه  
همی گفت هر ساعتی کاین غلام  
از این درد یوسف همی خون گریست  
ز درد دل آخر زبان گشت  
بوی مناوی ندانم و گفت

که مر یوسف پاک دل را خرد  
بهای تن خویش از او بسته  
در خشیه چون بر فلک مهر و ماه  
که ای مردم مصر پیر و جوان  
که با او نماید رخ حور زشت  
همه نسکو نیاهم آنگهی  
دعاهاش پذیرفته و مستجاب  
و پدری او چو خورشید نور  
ناید بر عارض او سیاه  
گل و مشک سجده بر پیش او  
جزا و نیست در هفت کشور دیگر  
بگفتار او مالکت زعر شاد  
همی آتش افروخت اندر نهان  
همی آرزویش آمد آن روز مرگ  
همیکرد بروی ندانم پیش شاه  
غلامش به آرزو در مصر نام  
کس اگر نبد که همی چون گریست  
چراغ جهان یوسف پاکر داد  
که ای با خرد خویش بادا و

بجای آورد مر و زکیت تخت پوش  
مذا این چنین کن تو اکنون مرا  
که خرد و غلامی یتیم و اسیر  
که خرد و غلامی ذلیل و غریب  
که خسته و غلامی خزین و ثرند  
که خرد و غلامی گریزان پای  
که خرد و غلامی فاد و بچاه  
که خسته و غلامی دل ازره شد  
که خرد و غلامی غمروان بام  
چنین کن مذا بر من ای پاک پوش  
نباید که آنکه خسته یار من  
بگیرد تو را باز خواهد بیا  
غریز سخندان پاکسینه مغر  
گلان زو دل پاک دی کین پیر  
خریدنش را آرزوی حد فسد  
بدو مهربان بیشتر گشت از این  
سرا انجام بر یوسف و پسند

مرا پاره ای نیکوتر فسر و ش  
که عالی من خسته گویم تو را  
که کس فیتش در جهان و سنگیر  
که کس غمیت مرد و او را طیب  
که آدی بدش پای بسته بند  
نه پاکسینه مغر و نه شایسته را  
شده عقل دی ناقص دل تبا  
قضای بدش دست بر سر زده  
فشانیده بر رخ سرشت و غلام  
بدین شهرهای تبا هم فروش  
مرا بی هنر یابد و ممحق  
بماند تو اندر عذاب و بلا  
چو بشنید از او این سخنانی نغز  
ز نیکان شایسته دارد گهر  
دل هر کسی خود به سیکونه بود  
ز حکم خدا ای جهان آفرین  
غریز هنر و در بهار فکند



تختین نباشد و را خواستار  
 بمهر اندرون مال داران بند  
 بانبار ایشان بدی سیم وز  
 فرو دهند سی بار هم سنگ سیم  
 عزیزش بفرود دیگر بها  
 بصد بار هم سنگ و یابی روم  
 بصد بار هم سنگ و دیگر قصب  
 همه جامه از دق زر بافته  
 بدان نیز بفرود دیگر عزیز  
 هم سنگ ده بار مشک سیاه  
 بخوری بیاید از آن گونه نغز  
 هم سنگ ده بار کا فور نیز  
 هم سنگ ده بار از عود تر  
 زنی بود قسطنطنیه در اردو حنام  
 بمش نیکوئی بود و هم خواسته  
 پدر بر پدر مهر و کامکار  
 چنان بد ز خوبی و گنج و گهر  
 شنیدم که آن روزه خوب نیز  
 بیکبار هم سنگ یا قوت نیز

هم سنگ زر کن بی خیار  
 که با کوه دوریایی بسلورزند  
 بخردار با بود در و گهر  
 که بدتر دفته رخ عزیز و کریم  
 که بازار ادب و دیگر ردا  
 پسندیده نقش و پندیده بوم  
 که از دیدنش دیده ماندی عجب  
 چنان حبه شاهان دنیا یافته  
 که بخش تو انگر با مال و چیز  
 چهار اسب خاصه ز صلیب شاه  
 هم سنگ ده بار عنبر مغز  
 بپاکی کران به نباشد تمیز  
 که از مهر برد و نودی اثر  
 که یزدان در داده بد نام کام  
 ز دولت همه کارش آراسته  
 بنده مهر از دی در آرد ز کار  
 که با او زلیخا همی بود سر  
 بفرود برداد گستر عزیز  
 کران قیمتی تر نیاید بحیر

زرد و همه مستران سر بر  
 عزیز اندر آن هم نیاید ستوه  
 بفرود بر آن زن مال دار  
 یکی تخت فیروزه پر بها  
 دیگر تاج زرین کوهسار  
 زیادت بر آن بیسج مهر نشسته  
 زبان بسته شد راه ماهر دی  
 زیوسف طمع جلد برداشته  
 سبک جبرئیل آمد از کردگار  
 مراد را سلام آورد از خدای  
 چنین گفت از قول رب العباد  
 از آن بد که در آب کردی نگاه  
 شدی محجب قیمت خویشتن  
 بی آتش تو را لاجرم حوشتند  
 نگه کن کنون خویشتن را بها  
 بهای تو از حد و مرشد فرق  
 تو یاری ز ما خواه و با ما گرای  
 از این پس بشاه جهانت کنم  
 بگفت این دشت در زمان ناپدید

بماندند هوش و آسید  
 که نقدش بین بود و بخش چو کوه  
 و دخیل گرانمایه شاه دار  
 که هر کس ندانست او را بها  
 که آنکس نذر و بجز شهر یا  
 که دیگر کس آن تخت را بر فراشت  
 عزیز مهر مست از آن بردگی  
 مراد بر آن مرد بگذاشته  
 بجز یوسف کس ندید آشکار  
 جهان آفرین خالق رهنمای  
 که آنروز دیدی که بودی کساد  
 رخ خویش دیدی چو خورشید و ماه  
 نهادی و آگه نبود از زمین  
 بهجه درم سیم بفر خستند  
 که مادا شمیم چنین پر بها  
 نداندهی کس که چندانست چون  
 که بهر ز ما کس نیاید خدای  
 همه مصریان بندگانت کنم  
 سبک یوسف از منبر اندر دید



ز سر تاج بنهاد و رخ را بجا  
زمانی همی کرد شکر و سپاس  
همی بود رخسار او بر زمین  
همه خلق از او بازمانده شکفت  
پس از یک زمان چون برآورد سر  
و وصه بار از آن خویش گشته بود  
شکفت آمد او را و گفت ای پسر  
چرا سجده کردی بدینسان دراز  
بدو گفت یوسف که این تاج زر  
و لیکن بگردم می بندد و او  
گرفت از تاج کم تاج نخی فستی  
بفتادی از تاج کم بی گمان  
سجود درازم بدان بود باز  
که همچون منی را چنین مستند  
بها و آنچه صد هوشیار  
چو بشنید از وی عزیز این سخن  
دل پاکت وی شد بدانگونه شاد  
پس از خانان خواستش سیم وز  
همان ق مصری و دیبای روم

همان عصبه و عود و کافور مشک  
چو هم سنگها دادش آن نجیب  
بمالک چنین گفت کای کامران  
سپردم ترا مال آن تاج تخت  
شنیدم که شد دست مالک دراز  
که برگسید و از تارک آن پسر  
نیامد خدا سے چهار اسپند  
فرمان یزدان شدش خشک و  
یکسان فروماند خشک و دراز  
فروماند و عاجز شد از کار خویش  
پشیمان شد از دل چو دیدش خان  
بنالید و بگریست زاری نمود  
به ستور شد گفت کای نجیب  
نیاید مرا زین بهای هیچ چیز  
بتو باز دادم همه مال تو  
یوسف شفاعت کن اکنون یکی  
مگر خود بکار آید این دست من  
مرا این نشان پس که بد کرده ام  
عزیز اندر آن کار حسیران ماند



یوسف زهر در سبے لایه کرد  
که ای گلشن حسن خورشید و ماه  
بگو شاد گرد و بدست در دست  
ببخشید یوسف هم اندر زمان  
چو دید آن تباہی آن دست مرد  
بخشای بر مالکت و عذر خواه  
شو و هم بد انسان که بود از تخت  
دعا کرد با خوشیشتن در نهان

دعا کردن یوسف مالک را در حضور عزیز



چنین گفت الهی بالای خویش  
که این بنده را دست گردان در  
چو یوسف با خلاص کرد آن دعا  
بفرمان بیدان پسر و زگر  
بوسید مالکت و و صدره زمین  
فرود آمد ریان ز یوسف چنان  
چنان مهربان گشت بروی دلش  
مالکت چنین گفت کای پسر  
بخواه اشتر از او زر بار کن  
بدو گفت مالکت بجان عزیز  
حرام است بر من کم و بیش این  
بدو گفت پس گر نخواهی تو سود  
چنین گفت عجب درم بد شمار  
کسی کو بچکم باد ب ننگر و  
چو مالکت ادب را نفرمود کای  
عزیزها یون فرخنده فال  
زمیدان سوی کاخ شد شاهوا  
بزد زینجا شد اندر زمان  
هر آن سرگزشتی کجافته بود  
با جلال خویش و بنمای خویش  
چنان نیز او را که بود از تخت  
شد آن حاجتش هم بساعت روا  
شد آن دست هم در زمان کارگر  
بر آن پسر یوسف پاک کن  
که لرزنده شد برتش استخوان  
که گفتی همه کام شد حاصلش  
ترا دادم این مال و گنج و گهر  
نه یکبار خود را از یان کار کن  
که من ننگرم سوی این مال نیز  
گواه من است آسمان زمین  
نباشد کم از مایه ای را که بود  
بشد شاد و خستد دل و کامگار  
سرا انجام تیار و صبر است برد  
بر آمد از آن نعمت بی شمار  
سوی خزانه فرستاد مال  
ابا یوسف پاک پر هیزگار  
بدو گفت مرا تا ببرد استکان  
دلش خیره از دامن مانده بود



آورده غریب یوسف را نیز ز لیا و  
بدست او سپردن و تتمه داستان



چنین گفت پسر دبا دین و داد  
مرا این را امید داشت باید نگاه  
بجاش کرامت کن و مردمی

که ای پرهنر مرد فرخ نهاد  
که بس غور بدیت و بس نیکو خواه  
از اینان ندید است کس آبی

درخت است این فرسخ و نامدار  
چو فسر زنده باید همی داشت  
سپردم تو آن شکفته بهار  
پذیرفت وی را از لیا و پخته  
یکی گوهر پاک بدنا بود  
همی بوی شیر آمدش از دهن  
همی یافت از چهره وی فری  
شندم کش آن روز بد هفت سال  
ز لیا بدیدار وی شاد بود  
بهر گونه فنج و بهر گونه چیز  
مرا در ابد در گنجت و یابرد  
به بیای مصری همی داشت  
اگر نیز خادم بد او را حسد  
بکس نیکت زمان استوارش بود  
خودش بود مادر خودش بد پدر  
خودش بود خادم پرستار و  
گرا از راستی بودی او را پسر  
به میان همی داشت ویرانگاه  
همی بود یوسف بیکت آخری

پی سود ما باید شش برگ و بار  
در هر گز از دیده نگذاشت  
نگهدار شش از آفت روزگار  
که همتا نبود شش بر سر سپهر  
که بدید شش خلق را جده سود  
تنش بود نماز کچو برگ سمن  
جاش مد و قد چو سر و سبی  
چو سر و روان بود با خط و ط  
که چون ماه و چون سر و شاد بود  
بر آراست بر قامتش جلد نیز  
قصب بهر آن نخل ز سبب بزند  
زمانی ز آغوشش نگذاشت  
همی دون پرستار بدنی شمار  
بجز خودش و روزیادش نبود  
خودش مهربان دایه پر مهر  
خودش کار ساز و خودش گوشت  
اگر امی ترش ز و نبود وی دگر  
بر آمد بدین مدت سال و ماه  
دل از شغلها سزای زمانه بری

ولیکن شب و روز گریان بدی  
 زهر سو که کردی و چشمش نظر  
 بهنگام بیداری و گاه خواب  
 ز بیمار بجزش همی زیستی  
 ز نیشا همی دیدی را نژد  
 که چندین مخور جان من درد و غم  
 چه نامی و چندین ملامی تو چیت  
 گر از بهر باب است ای در ناب  
 ز هر مهتر او را تو نامی تر بی  
 گر از بهر نام است این درد و غم  
 ز ما در برابر تو بیش است مهر  
 پس این ناله و نوحه چندین چراست  
 ز نیشا پری پیکر محسبان  
 همیکر و نسیر نگهای خریب  
 فیه اشت گفتار او هیچ بود  
 بیک حال آغاز و انجام او  
 مرا و را نه خواب نه خورد و نه

چهارده ساله شدن یوسف  
 و جدا کردن جای خواب خود را

چهارده ساله یوسف  
 چنان دان که بالغ شد و مرد  
 چو خواب بیا یون فتح بدید  
 از آن شکل و انسان این بخت  
 ز هر درج ممکن فرادان یافت  
 از او کار امتیاز بر زمی  
 ز هر علم کرد این دانش بهر  
 بهر کار قادر خداست و بس  
 خداست قادر بکار اندرون  
 بلاغت گرفت آن درخت کمال  
 بهماذر علم فرادانش داد  
 نکوئی کند آن کسی را جزا  
 اگر با ورت نیست ایند آستان  
 جدا کرد پس یوسف کامیاب

ابتداء بروز عشق زلیخا بحضرت یوسف

اگر چه زلیخا به آن داستان  
 ولیکن هم آشنه چنان کردی  
 نهادیم پهلوی هر دو تخت  
 بر افراز هر تخت شاهانه گاه  
 سخن می گفت بعد آستان  
 که هم پهلوی یوسفش بود جای  
 که خدمتگر هر دو بد کام و بخت  
 بر گشت بهار و باد رنگ شاه



یکی جای یوسف بروزد شب  
چو بانغ شد آن تازه سرور و دل  
چنان بود تقدیر و حکم خدای  
از آن پس که دیدش چشم پر  
دش باز گشت از ره یاری  
بیسف برش عشق مشوق است  
یکی آتش اندر دش منقذ است  
بدانسان زینجا بدان فتنه گشت  
شد از عشق یوسف چنان بی شکیب  
دل شادوی شد زنده و خیزین  
بر آید یکباره از خور و خواب  
دش زیر بار هوا پست شد  
چنان رخ زو شاخ عشق بجان  
نه با کس توانست گفتن بسی  
اگر آشکارا همیکر دراز  
که ترسیدی از راز آنکه شود  
وگر همچنان اشت پنهان می  
فرومانده بر خیره پرکار خویش  
همی گفت باخته دل روز و شب

درین شغل چون پای داری کنی  
ایا دل ترا روز آرام شد  
تو را عشق یوسف گرفتار کرد  
ایا کاشکی مالکت ز عیج  
تیاوردی آن لاله رخ بنده را  
از آنکه که شوی من اورا حسید  
که از عشق در مصر شهید شوم  
بر آید همه انجمن نام من  
مرا سرزنش باشد از هر کسی  
که هوش زینجا بر آشوقه است  
عروس عزیز و سر انجمن  
یکی کو دکت خرد آورد مرد  
از آن پس که بودم سر انجمن  
در بغل که از عشق یوسف چنان  
که از شرم از پرده بیرون  
زینجا میگفت زینسان پنهان  
شب و روز یوسف بدر و عذاب  
خداوند جبار گوید در دست  
که یوسف چو بانغ شد و خواسته

غریزش غریز و نکو داشتی  
پس خواندی او را و بنواختی  
چو یوسف بنزدیک دی در شدی  
کس اندر جهان دوست نزو نبود  
هر آنچه آمدی سوی گنج و شدی  
سرای و در و بند و مهر و گمین  
شنیدم که در هفت ای کید دراه  
نشتی بر ابسی چو یک پاره کوه  
بوکب در شش زادگان سرای  
همید و ن خاد م تنی چار و پنج  
همی جانب راه کنعان شدی  
مرادش از آن نیت و دشت  
خبر پرسد از حال یعقوب پیر  
درست است او یا فاده ز پای

دیدن حضرت یوسف اعرابی را  
و پیغام دادن سپدر خود

قصار اسکیر روز یوسف گاه  
جوانی پسندیده و نیکو ی  
جوان بگوهر ز نسل عرب  
برون شد با تیدیک تخت  
ز راه اندر آمد خوش نماز و  
نجیبش دیر و فروخته لب

همی آمد از راه کنعان چو باد  
با تمید آن کو عا سبے مگر  
چو نزدیکت یوسف سید جوان  
سر و گردن و چشم و رخسار زو  
جوان پای هر چند میزد بدی  
تو گفستی زمین پای اشتر میت  
بنزدیکت فرخنده یوسف  
بد و گفت کی حجت ایزدی  
چه شخصی که این اشتر بی زبان  
سجاک اندرون روی مالد همی  
بد و گفت یوسف یکی مبنده ام  
تو ای پرستار مرد پاکیزه روی  
چنین گفت تازی جوان عرب  
چو یوسف از او نام کنعان شنید  
برخ برگرفت آستین آن زمان  
زمانی چو بگریست پرسید باز  
چه داری ز یعقوب مسکین خبر  
عرابی چنین داد آنکه جواب  
و لیکن نژد است و زار و زو



مراد را یکی خوب فتنه زند بود  
 مر آن خوب فرزند را اگر گن خورده  
 یکی خانه کرده است میت سخن  
 نشست گریان همه سال ماه  
 ز بس اندوه از دیدگان آب شور  
 چو یوسف شنیده این غم نه خبر  
 زاسب اندر آمد غریوان زار  
 بدان گونه بگریست از در دل  
 عربی و هر کس که با وی بدند  
 چو یوسف بسی رانده بد خون گرم  
 که ای خوب دیدار پرسته مهر  
 بآن کرد کاری که جان آفرید  
 بد گفت یوسف بداغ و بدرد  
 منم یوسف درد و محنت زده  
 عربی ز یوسف چو بشنید نام  
 بشادی بالید رخ بر زمین  
 چنین گفت کی یوسف هربان  
 هم آیدون مراد او باید پیام  
 بشارت بر من نزد یعقوب پیر

بدو گویم ای داد و دین راستون  
 که آن گریست خورده و نفروز تو  
 بمصر است و من دیده او را عیان  
 بر آن کو بشارت بزوشش برود  
 چو یوسف شنید از عرابی سخن  
 سبک داد پیغام و گفتش گوی  
 که یوسف همیشه کیدت ای پدر  
 دل خود زاری کن بشیش خون  
 که روشن بدو بد شب و روز تو  
 تن و جانش از درد و غم می یان  
 دو پایش بدوزخ مسی نگزد  
 بچو شنیدش آن مهرهای کهن  
 بدان سپید یعقوب فرزند جوی  
 گرامی ترا ز جان و چشم و جگر

پیغام دادون یوسف از برای پدر  
 و رفیق اعرابی نزد حضرت یعقوب

با ندازه هر چه داشت نام  
 بدان ای پدر کان جوانان من  
 ز خانه مرا چون بشت آختند  
 چو یزدان ز چاهم فسج داد باز  
 گرفتند و باز من نمودند خوا  
 سرا بخام بفر و ختم بسیم  
 بمصر مهربور دند و بفر و ختم  
 بهایم چو دادند بی قدر سیم  
 غریزم خرید است چون بندگان  
 بن بند ه مصر یا نم کنون  
 ز من بر تو با داد و دو و سلام  
 که هسته ها و او خوان من  
 برهنه بچاهم در انداختند  
 دویدند آن یل سر فراز  
 زدندم چو ب دگد بی شمار  
 میر جفا شان دلم شد و نیم  
 بر تیر جفا بادلم و دختند  
 یکی بنده گشتم اسیر و یتیم  
 شد ستم ز خیل سزا خندگان  
 بجان بنده ازید و برهنون

شب در دژ گریان و زارم ترا  
 بدان یک بیک حال آئین من  
 ولیکن بادار بگذارشان  
 که این بر سر من نیز دوان قضاست  
 بگفت این و پس خادمی را بخواند  
 سبک خادم آورد و گشت ز  
 هنر مند یوسف بآئین و داد  
 بدو گفت کاین دید از دست ما  
 عرابی سست زرد کرد آفرین  
 یوسف چنین گفت پس در زمان  
 نمودش سبک یوسف غیب گش  
 عرابی بدید آن بر سید خاک  
 بر آشته نشست و بر چپند پای  
 یوسف چنین گفت مرد جوان  
 نجیب مرا از ره سهروری  
 که برخیزد از جاد فرمان برد  
 نجیبم شد از طاعت من بدر  
 دعا کرد یوسف هم اندر زمان  
 مرا این آشته پاک را یار باش

رسانش کنگان سبک نامگر  
 که زنده است یوسفش مرده  
 مگر شادیش روی خندان کند  
 هم اندر زمان از پس کرد روی  
 چو یوسف بدادار برداشت دست  
 نه رخ از مود و نه خفت و نه خورد  
 بشش روز یکبار ره را برید  
 همیرفت تا باب بیت الحزن  
 فرد خفت از وی عرابی حبت  
 یکی عموش نهاد بر دوش هوش  
 بزاری سسی گفت یعقوب پر  
 خرد مرا از آن گرامی سپر  
 عرابی چو بشنید این گفتگوی  
 بجاسیت یوسف منش دیده ام  
 جهان دیده یعقوب چون این شنید  
 زمانی بدانسان می بود مرد  
 بوشش آمد و گفت ای شده گوی  
 که باشی بگو از کجا آمدی  
 چه گفتی بگو از سر این دستان



عربی سبکستان پکرای  
عربی یکی مرد بیگانه ام  
سوی مصر افتاده بدیک سفر  
شدم تابنده دیک آن شهر تنگ  
دل فروز بدیوسف پاک دین  
چو شایان یکی مرکبش ساخته  
ولیکن ز داغ تو چشمش چرود  
ز من داستان پرسید زود  
ولی گفت زود خود بدخواه  
چو بشنید یعقوب گفتار او  
ببر در گرفتش با این همه  
مکر باز پرسید صد بار از وی  
عربی همی گفت هر بار باز  
بشک بود یعقوب فسخ سیر  
که یوسف چو بشنید پیام خویش  
عاسبه بخندید و گفتش نمود  
هنرمند یعقوب پاکیزه دین  
بمالید رخ را بخاک سیاه  
که بود آن نشان تابیون دست

چو از حال یوسف خبر باز یافت  
همان مرد کرد و همان سه روز  
چهارم بناچار رفتن چو خواست  
بد و گفت یعقوب النون بگوی  
ز جان بیش بود و خیمت جان  
عاسبه یعقوب گفتش که من  
یکی مرا هیچ فرزند نیست  
دعا کن مگر ایزد کرد کار  
شنیدم که یعقوب هم در زمان  
دعا کرد بسیار و کرد آفرین  
ز دادار فخر زنده آمد و خواست  
فرودش زرد مال و هم خواست  
چو فارغ شد از آفرین و دعا  
شنیدم که گشت آن عاصی  
چهارش پیر داد و دسته یکی  
که آمدش بیکران خواسته  
چنان شد که اندر عرب هیچکس  
بیار است آئین و کشت و درو  
مید وخت چندان از آن گنج زر  
نشانهای انجام و آغاز یافت  
از او بخت یعقوب شد و لغو  
بر رفتن دلش نیز بر پای خواست  
ز من همه چه خواهی مژده بگو  
که این مژده هبستر زبان جهان  
نخواهم نه مال و نه جان و نه تن  
امیدم سوی بیچ و لبند فیت  
نشانم که او دگر در کنار  
باستادش خدا می جھبان  
فراوان بالید رخ بر زمین  
همان کاروی غنچه و درخورد  
دلش ختم و کار آراسته  
عربی بشد خسته م و بارضا  
دل مرد فرزانه شد کامیاب  
که شان در عرب بود مثل ازکی  
چو تجانه شد گنجش آراسته  
نمید آن توانائی و دسترس  
از آن زر که یوسف بداده بود  
که آنرا نه اندازده بود و نه مر

هر آن کو بود نیک و نیکان پست  
 اگر نیکت خواهی بجز در داری  
 بجز گردن پکان و نیکان گرد  
 کسی را که امنیت آئین و شان

مراجعت کردن یوسف بخانه و  
 آراستن زلیخا خود را و آمدن یوسف

چنین آورد در استواری که  
 بسی بر گل از رنگان اند آب  
 به میان همی به همه روز و شب  
 زلیخا برو همچنان دل شده  
 مشاطه نشانه شب در و زیش  
 بیا راستی روی را بر زمان  
 دو صد جامه و زیور رنگارنگ  
 پوشیده آن جامه های تمیز  
 ز نو نو گر انبار کردی تنش  
 بگل بر شکستی ز عنبر زره  
 تن و جامه کردی ز عطر و کلاب  
 چه سودی بر برش مشتری  
 نشستی بر یوسف غم زده

بلطفی چه شکر گشای دهن  
 از این درد و تیسار نخی بگاه  
 که درد تو بیمار جان من است  
 مرا جان بدیدار تو روشن است

آمدن زلیخا نزد یوسف صحبت داشتن

شنیدم که یکت روز با آن گل  
 زبان یکی کسب از سیم خام  
 بر یوسف هر یک که نشست  
 بطرز لطافت زبان بگشاد  
 چه بودت چرا چهره داری  
 تو را روز بر نانی و شادی است  
 نخست آنکه چون سر نو رسته ای  
 یکی چهره داری چو تابنده مهر  
 هر آنکه که از خانه سر بر زنی  
 پدید است انداز نیکوئی  
 آنکه اختر اندام ماه و مهر  
 دو صد بار از این جمل نیکوئی  
 دیگر اینکه با اینهمه نیکوئی  
 گشاد است تو در کاخ و کنج  
 اگر جامه خواهی اگر زرد و



اگر آرزوی شکار آید است  
همه داری اسب و سیلح و کمر  
خزادان سیه گوش داری بیک  
اگر خواهی از تو دل مهربان  
مرا دارا نیک که آن تو ام  
دل روز و شب خانه میرفت  
پسندیده پاک جان من  
اگر گویم از تست مهر فروغ  
رخت مسچو گل تازه و آبدار  
جهان سر بر فتنه روی تست  
ندانم همی وصف رخسار تو  
پیدا است نیکی که چند است چون  
کو نقش و بیای زبافته است  
نخاصه که از روم و چین آورد  
نکو بوستان وقت بهار  
بان عود سان پیراسته  
نکو گلستان باشد و لاله زار  
نکو گل بود با نقشه بهم  
پیشم تو در است چون دیده می

بین تا چه چیز بی کار آید  
غلام شکار افکن سیم بر  
بسی یوز و شاهین و چرخ و ترک  
نکاری که باشد چو جان جهان  
پرستنده و مهربان تو ام  
و چشم شب در روز در چهرت  
چیدار غل دل مهربان من  
بجان تو ای مه نباشد دروغ  
ز تو کلخ و ایوان چو باغ بهار  
شب عاشقی غمبهرین موی تست  
خلاف نکویت دیدار تو  
تو از آن دو صدره فروغی فروغ  
چو ره بر تن گل رخ زبافته است  
نه زمین شهر باوین زمین آوردند  
در خان او بر شکوفه بهار  
ببیا و گوهر بیاراسته  
پراز لاله و پر گل کا مکار  
چو رخسار رنگین و زلف نجم  
بن در چو جانم پسندیده می

میوند تو هوش و رای آورم  
تن پاک پیوسته دارم تو  
بهرسان که فرمان می بر سرم  
اگر گوئیم جان بد جان دهم  
عود و غزیم پرستار تو  
کسی را که باشد چنین کام نام  
کنون بیش از این دل انده مد  
بر از نعمت و دولت خود بخو  
بگفت این رنگ اندرون شد بر  
چو یوسف چنین دید بر پای حبت  
که دانند که از شرم چو بنود چون  
چنان گشت لرزان بیم خدای  
زمانی مسمی بد چو آفت کمان  
در این در چو سیاه لرزان لب

مرا و تو کیسه بجای آورم  
دل مهربان بسته دارم تو  
ترا چون پرستنده فرمانبرم  
ز بهر تو جان از تن آسان دهم  
بجان و دل و چشم و تن یار تو  
چه عذر است اگر دل نذارم  
جهان را بکام و تقسم گدا  
که بر زین درخت نیاید بر  
که بوسه را باید زد و شکرش  
ز دست ز لیا برون بردست  
که از شرم رخسار و شادی چون  
نه دل ماند با وی نه نشینی  
سر اسیمه چون هوش و دل فغان  
ز گفتار و کار ز لیا نخل

جواب دادون حضرت یوسف علیه السلام لیا را

سراجام بگشاد یوسف زبان  
چو آئین بدر اگر فستی بدست  
چو رایت باه است بنیادست  
از ایند رسی آزمائی مرا

چنین گفت کی بانوی مهربان  
بدین رای با تو نشاید نشست  
نخنهای پیوده ناورد درست  
و یا عاشقی نینا می مرا

اگر خواهم از مود آزادی  
 فرست نکردم گفتار تو  
 تو کل کنم بر خدا سے جهان  
 توئی جنت ریان و بانوی کلخ  
 هنرداری و مایه هستری  
 اگر عاقل شتی می نماید دولت  
 پس اندر زو پسند من اندر پذیر  
 سخن بامن از عشق مسرگرموی  
 که من سوی این داستان شکر  
 ترسم من از کردگار جهان  
 تو جنت غریزی شاهای ترست  
 همه کام و نامت بجای آمده است  
 نه محتاج آنی کرنیان سخن  
 اگر نیند من خود کسی بود می  
 نباشد ترا واجب از پیروی  
 چرا از آنکه من بسنده نیستم  
 چه دل باشد کم گذرایوان شاه  
 اگر با تو ای بانوی کامگار  
 که میلم سوی خاک پای تو است

باید بر این داستان گفتم  
 تو ای بانو این نامه را در نورد  
 رها کن مرا از چنین بی رویی  
 بگفت این یوسف بدو شد زکاخ  
 بگفتن درون رفت از دیده خون  
 همی گفت با خوشی زار زار  
 سپهر از دلم بخ شادی بکند  
 کی از داغ و درد ایندل آید برون  
 یکی تخم بدرد دلم گشته ام  
 سر و کار من با یکی کودک است  
 نه آئین من دارد و کیش من  
 ز بانم بر او عاشقی گسترده  
 همیگوید از کردگار جهان  
 من و او را چگویم چه رنگ و دم  
 همیگفت از اینگونه تار و خاک  
 فلک شمع آبان بدریا فکند  
 پوشید کیتی بر بند سپاه  
 هنر مند یوسف چرخ من  
 اگر چه چپ بر بند شلوار زد  
 بر آ و بختن یازدن گردنم  
 بگردن خنای بسره مگرد  
 زکاری که دارد خدا آگاهی  
 شد مشن تنک بدل جان فسخ  
 همی رفت چون سیل باران برون  
 که آمد مرا تیر کون روزگار  
 درون آتش عشق یوسف فکند  
 که پرا تشش بود باید درون  
 در دنیا که گم شد سر رشته ام  
 که حش فراوان مهر انگست  
 گریزدی کسی خیره از پیش من  
 جواب او حدیث از خدا آورد  
 ترسم همی آشکار و نهان  
 که آن دست از پر سنگ آورد  
 شد از فرش زربافته جلد پاک  
 جهان را بسج زرافشان بکند  
 بهران خورشید کیتی پناه  
 بیا بد بختن که خوشی شستن  
 چنین دید و احب ز روی خود



فروخت تا از زمین چستر ز  
 فرد کو فت خیل شب تیره کوس  
 بر آورد یوسف سر از جای خواب  
 همه شب غنچه روان غمزه  
 خیال پرورد و چشم بکار  
 ز نیا همید و آن شب و ژم  
 همه شب گرسنه ز بیمار و درد  
 شد از نو بیاراستید از خوش  
 و د صد حلقه از مشک بر گل نهاد  
 سیه ز گش از نو رنگ داد  
 بزور بار است گردش را  
 منور منقش معطر چشم

باز آمدن ز نجیب نزد یوسف  
 علیه السلام و اظهار امید کرد

ابو یوسف او مهر کرد باز  
 چنین گفت کای دیده دین هوش  
 بهشتی گل دار خوان و بمن  
 چه چیز نی تخم که داری نژاد  
 اگر زین چهار کس چه مانی ما  
 ز شمه و شکر کو هر آورد  
 نکوتر ز خورشید و خوشتر ز نوش  
 شکفته بهار دل و جان من  
 نه هم ز آتش آب خاکی و باد  
 زمانی نه آسوده ایم از شما

ترا چون که طبع هوا جوی نیست  
 بسا دل که در آرزوی من است  
 ز دیدار من ماه رشک آورد  
 بهر هفت کشور ز من آگهی است  
 کند و صنف من نقش چینی می  
 مرا با چنین حسن چندین حال  
 ترا دی سخن گفتم از مهر دل  
 نداری جوابی که شایسته بود  
 به پیوده گویم نسب ساختی  
 ز هر گونه گفتی خنهای سخت  
 که گر آزما می مرا آزمای  
 من ای روشنی ز بهر چرا  
 اگر نیستی مرا مهر تو  
 نغمتی ز بانم خود این داستان  
 چون بود می بر سر کار خوش  
 تو گر نیست بر من تبه بوده ای  
 سر شک دل از دیده بپاشانده  
 بنودی خود آن ز هر سه دل  
 ولیکن مرا خود تباست هوش  
 دلت اسوی مهر من روی نیست  
 بسا طبع شایان که سوی من است  
 ز عشقم هم سنگ اشک آورد  
 ستاره رخ روشم را بهی است  
 بصورت چنینم که بسینی می  
 نخواهی حدیثی است صعب حال  
 تو کردی مرا شمه سار و غل  
 گفتی که ما را چه بایسته بود  
 خنهای ما خوش در انداختی  
 سرا انجام این گفستی ای نکبت  
 که دارد دلم پای دانش کای  
 بیاید کسی از مودن ترا  
 بود این دلم بسنده چهر تو  
 بنودی بدینوش هم داستان  
 دلم بسته بر شغل بازار خوش  
 ز عشقم روان را بفرسوده ای  
 د و صد نامه عشق بر خوانده ای  
 شای کار از عشق مشکل ترا  
 بر آشفته مغز و سر و چشم و گوش

روانم هوا سے توجید بھی  
 در این نیست ای جان دل از من  
 دیگر آنکه گفتی تو ای دل بای  
 که گفتی که من نیستم ترس کار  
 تو از کیش خود که بسته سی هی  
 مرا نیست در کیش خود ترس  
 و لیکن عشق تو در مانده ام  
 دیگر آنکه گفتی تو ای مهر و ماه  
 بجان تو ای سر و خورشید باز  
 که من تا ترا دیدم ای جان من  
 چو من بانوی مصر و هتای شاه  
 و گر می بینی تو ای نیکو خواه  
 چو با من پیوسته هتای شوی  
 ترا هست خود پای بندگان  
 که کن که چون من گرفتار هست  
 دیگر آنکه گفتی که من بنده ام  
 تو که بنده خوانی تن خویش را  
 عزیزت بعمر زند خواندنی  
 تصور چنین کرده دار که شاه

و لم سوی مهر تو پدید می  
 که سوی تو دل شد مرا نهون  
 که من ترس کارم ز کیهان ای  
 نیم از گنجه عاجز و شه مسأ  
 چرا از دل من نپرس سی هی  
 نه من کرده ام کوته از کیش دست  
 ز دل دین و دانش را فاشده  
 که بانو سے مصری هتای شاه  
 بهر تو ای بوستان بهار  
 نیم یاد شهر بر تن خویش تن  
 شوم با تو کیتا و پیوند خواه  
 تن خویش را بدان جایگاه  
 ز تحت اثری تا ثریا شوی  
 نداری نهاده پرستندگان  
 خداوندی و من پرستار هست  
 بفرمان پیری سرافکنده ام  
 ادب را و حکم کم دبیش را  
 حدیثت بفرزند را ندانم سی  
 تو باشی پس از وی در این جایگاه

تو سر ز نداد لی دجان منی  
 از آغاز تا دیده ام چه سر تو  
 مثال تو بد چون نهالی درست  
 یکشتم ترا من باغ امید  
 چو جان و دل خویش پرورد  
 با سب آن تا چو آگه نی بار  
 کزنت که شدخ در غار سخت  
 شدی سبز و نیکو بار آمد  
 امیداری از خود بر من دریغ  
 بهانه می جویی از هر دری  
 که از آزمون سخن گتری  
 دل کو دکان همچنان با تو هست  
 کمن ماه سر و یاد دل نرم دار  
 کنون لب را گفت من کار بند  
 مرا باش بخور ز من در جهان  
 چو یوسف شنیده منجتهای ن  
 بر آرد و سر سوی چرخ لب  
 کندار این بنده را زین گناه  
 کمن یاده نام و نشان مرا

فردزان چسب رخ روان منی  
 شدستم بر ستمده مهر تو  
 بهر آنکه نه باریکت را نگویند  
 بدانسان که کار و کسی شاخ بید  
 ببالا چو سر و سبکی که دست  
 منت بر خورم از تو ای شهریار  
 رسانید شاخت بخورشید رخت  
 روان را و جان را بکار آمد  
 فردرقت خواهم چو مدبر مرغ  
 نداری بی پرده اندر سری  
 که از ترس کار بی حدیث دری  
 نداری خبر که روان با تو هست  
 مرا بیش از این آب آرم دار  
 دلت ابدین مهربان بایرست  
 شب و روز کام و دل خویش را  
 که دل را کسی کرده غالی تن  
 چنین گفت کی پاکت نیکی پسند  
 به دیو را بر دلم دستگاه  
 پر مهر جان و روان مرا



پناه توئی گوشه دارم توئی  
خدا یا تو آگاه هستی از سر من  
که میلی مرا سوی اینکار نیست  
خدا را نظره کن بین دل کی  
ز چنگال اهرمنش دور کن  
که احسن منش رنج دارم  
چو آن گفته بد یوسف پاکدین

جواب دادن حضرت یوسف  
ز لیلیار او موعظه نمودن

ز لیلیای دخته را گفت باز  
چه دیو است کت برده دارد باز  
چه گوشه بکاری که ناید زمین  
تو ای زن همه را استگونی می  
تو را هست چندان حال و کمال  
که گر حوریان بر تو چشم افکنند  
چه شاداب سر دی چه دهنده  
رخت آفتاب همه بر زن است  
ولیکن من ای بانوی بانوان  
بهر تو نفر دشم آئین خویش

رضای جهان داد و دادگر  
که گر با تو پیوند جویم من  
تو میسند از من که از من خدای  
رضای خدای جهان آفرین  
مرا تا بود یار من کردگار  
ولیکن اگر یار گیرم ترا  
ابا داد و فرنگ باخ و بن  
گفت این سخن پس برون شد کاخ  
همه روز گردید بر کوه و دشت  
ز لیلیار او سوخته گنجی دید  
بسی زاری و بیکران ناله کرد  
ز بس غم که بر جان او چیرد  
غویوان جسی بود و باک گفت  
همه روز با غم بود و غمگ  
ز نادیدن یوسفش در دیش  
همگفت ای کاش باری چشم  
اگر نیستی روی و پیوند او  
کی آنکه می بشنود گفت من  
دگر آنکه چون راز من بشنود

ز پیوند تو به بستر ای سیمبر  
بیر و جهان دار یزدان من  
بیر و ز بجه تو ای دلربای  
به از ملک هفت آسمان و زمین  
تو خویار باشی و هر کام یار  
بر آیم هم از تو هم از داور  
عفو کن مرا زین برهنه سخن  
بها مون بروند ز دشت فراخ  
بهر گوشه دشت نختی بگشت  
ز دل خون به نرگس فرو گسترید  
کنار از او و نرگس باز آله کرد  
ز جان جوانی دلش بیکشت  
همیداشت آن راز را و هفت  
دلش تنگ و عالم بد گشته تنگ  
سرشکش فرون و دم سر دیش  
ز فتنی جسی یوسف از پیش چشم  
همی دید می چشمه و لبند او  
نکرد و همی رای او جفت من  
نختم از برم تند بیرون رود

دیگر آنکه چون راز من بشنود  
 زویدار من زود کرد و گریخ  
 بدان تا به تر شود و هوش من  
 و لم در بلانا شکست با شود  
 ہی گفت از اینسان بر کهر با  
 چنین بود و سر روز تا وقت  
 شبانگه چو یوسف بیامد رفته  
 ز لیلیا بدیدار او یافت جان  
 که بد تشنه همچون یکی گشت زان  
 اگر چند زو مهربانی نداشت  
 و لیکن جزا و دلدیرش نبود  
 چو یوسف بجای اندر آمد نشست  
 ز لیلیا پذیره شدش دوستدار  
 بخت محی جاگیک ساختش  
 نمودش بی چالوسی و مهر  
 فرودش بی عشق و تار دل  
 بگستر و ناگه شب تیره گون  
 بختی هر یک بار امگاه  
 ز مغرب ز بریز من در حمید

آرستین ز لیلیا خود را بار دیگر  
 آمدن در نزد حضرت یوسف

چو از باختر سر بر آورد مهر  
 سراپای شد چون نگار و بهار  
 بیامد بر یوسف حق پرست  
 یوسف چنین گفت کی دل فرو  
 نکوئی سپاه است و شانش  
 روان در تن من برای تو است  
 گره زد هوای تو بر جان من  
 ز آغاز تا من ترا دیدم ام  
 ز عشق تو ای دلبر سیم تن  
 از این در هبستم از آن در خدا  
 ترا خود ز من آنکهی نمیشد  
 اگر با تو روزی کنم گفتگوی  
 تو از شهر موی سرخ چو گل نی  
 من از عشق در مویه شیدا شوم  
 کن ماهی و یا از این باز گرد  
 کنون نم گردان دل سخت را  
 چمن مهربان جفت و معشوق یار

ز لیلیا دیگر باره آرستین  
 ز بس جامه پوشید ز یونگار  
 چو یک خسر من لاله و گل  
 همه ساله فرخنده باد و آفتاب  
 زمین آسمانست و هوش توئی  
 و لم بنده خاکسای تو است  
 بیک ره تیر کرد و سامان من  
 نه از دل بکامم نه از دیدم  
 جیم است و چون دل چشم من  
 و ز آتش کنندم بی دور آب  
 نداری سویی مهر بانی بیج  
 نمایم ترا ایندل مهر جوی  
 ز پیش من آشفته بیرون روی  
 و ز مچهره و نا شکلیا شوم  
 که از من بر آورد عشق تو گرد  
 طپانچه مزن چهره بخت را  
 بیازی مبین و بخاری دار



که هم ترا من کی نورخت  
تو گردل نمی بوی گفتار من  
ز هر گونه نیز گشت و افول کنم  
نشانت بر جایگاه عسریز  
ز کشور بکشور سپاهت بود  
بر دسجد و خورشید تاج ترا  
تو باشی عزیز و شوم من زنت  
مکن یوسف بشنوائی داستان  
نیایی ز من یا رشایسته تر  
که سر مایه دشمنائی منم

جواب داود یوسف ز لیلچا را  
و اظهار ترس از خدای تعالی

چو یوسف شنید آن سخنای خوش  
هم اندر زمان باز دوش جو  
دوره بر من این داستان اندو  
مراد دل من داستان بستی  
مرامیت آزار و خشم از غریز  
بیاد اش نیکی چه ابد کنم  
معاذ الله ای بانوی پارسا  
از آن سیم پیکر است ماه قش  
چنین گفت کای بانوی کامیاب  
همین نامه بر من دوره خوانده  
روانم بدین روی پوسته نیت  
بجز لطف بر من نگزیده است چیز  
اگر بدکم بر تن خود کسبم  
که من این کسبم باز نپادشا

بخانه عسریز آن سپهر من  
نباشد پیر پاک و قزقش  
و گر آنکه گفتی که شایسته کنم  
تو نتوانی این کردن و بیکس  
خدای جهان این تواند نمود  
مرامی نباید کلاه غریز  
مراباضای خدای جهان  
رضای خدای جهان آفرین  
اگر گردد آگاه فسخ عسریز  
از آن سر بود خشمیم آگاه  
بکاری چرا دست باید کشید  
تو ای بانو این دیوار در کن  
مراد استی پرورده ای  
همان مادی کن که کردی می  
مکن کرد و ام بلاها گرد  
کراتن از این داستان خوش  
بیک مستی از تن بساید برید  
اگر بیش از این پند و افکونی  
مراتو بکش یا کن عفو از این

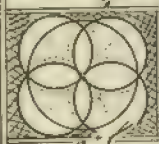
که همه گزند از مرا خبر پس  
که باشد بجای پدر بکش  
خداوند تاج و سپاهت کنم  
مذار و بدین داستان شرک  
که یا مون افلاک اندنود  
نه تاج و نه تخت سپاه غریز  
بیاید بسی آشکار و نهان  
نیاسند در کارهای چنین  
نماند ز مازمه و یک تن بشیر  
وزین سر بود بیم شمشیر شاه  
که از خالق و شاه باید برید  
دل از آتش هوش بر طور کن  
بهر دهنده و یادری کرده ای  
چرا کرد سپیاره کردی می  
که فردا شود مان رخ از شرم  
مرانجام این بشکست آتش بود  
بنادانی آتش بساید خریز  
همانا دل غیش محسوس کنی  
که دانا و بنیاست جان آفرین

ز یوسف زینجا فسرده ماند با  
 جهانش بختیبه و تنگ شد  
 کی روز در گوشه ای شد درم  
 همی کرد نفسین بایام خوش  
 همگفت آف بر من چهر من  
 سسی سر و سیمین من شد کان  
 و لم را نماده یکی قطره خون  
 من از عشق یوسف چنین مستند  
 همگفت از اینان و دریای خون  
 سه سال است تازار و بخته ام  
 که یزان من یوسف سنگدل  
 همگفت با خوشیستن زار زار  
 همی کرد گریه چو ابر بهب  
 همی بود از عشق بارنج و درد  
 گل از چهره اش زرد و تاریک شد  
 قصار اکی دایه سا خورد  
 و را دید بخت غریو و غمگ  
 پرسید از آن بهر و خورشید با  
 که این ناله وزاری از بهر بیت

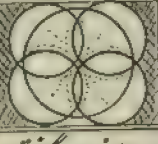
که از وی مسمی کار گرفت ساز  
 گل سرخ از عفزان تنگ شد  
 ز نرگس گل در مسمی رانده نم  
 ابر روی خویش در اندامش  
 بدین دوستی کردن مهر من  
 گل سرخ شد زرد چون عفزان  
 که از راه چشم نیاید بر دهن  
 بصد جایکه بر دل از عشق بند  
 بمیراند از نرگس خود بر دهن  
 آبا آتش و آب پیوسته ام  
 مرا یاده بگذاشته تنگدل  
 که در عشق یوسف شد سخت کار  
 میا که رازش شود آشکار  
 دلش سخت گرم درخش سخت زرد  
 بدو ایگی سخت نزدیک شد  
 بنا که بدان سیمین باز خورد  
 نه در دل شکیب نه در چهره  
 شکفته گل سرخ و تازه بهار  
 غریو و غمگ تو از بهر کسیت

فروزان دانست چه آزار یافت  
 ایامی را مشن جان و تن  
 که از دیده طوفان خون کرده  
 بگو تا مگر دایه مهر بان  
 تواند مگر چاره ای ساختن

که گلزار تو رنگ دینار یافت  
 بگور از بادایه خویشتن  
 بگور از که یا از چه آزرده  
 تواند بدیده بسن میان  
 دولت راز تیار پرداختن



آمدن دایه نر و زرخا و از راز  
و اسرارش خبر یافتن



زینجا چو گفتار دایه شنید  
 پس آن اشک از دید پاک پاک  
 چنین گفت کی مهر بان دایه ام  
 ز مادر مرا مهر بایسته توفی  
 بدان ای گریه امی ترا ز مادرم  
 ز دردم تو آگاه باشی و بس  
 زبانه ز دل سوی گردون کشد  
 از آنکه که یوسف بمهر آمده است  
 ز آغاز تا دیدم او را چشم  
 چنان عشق او بر تن من نشست  
 کی آتش است ایندل هوش سوز  
 چه تیر است که چرخ پیر آمده است

بجز روی آن راز کشتن ندید  
 بر آورد و آه از دل در نوک  
 بلند از خرد ساخته پایه ام  
 من بر ز من بی گناشته توفی  
 که اندر دل افروخته آذر م  
 بکارم نیاید بغیر از تو کس  
 ز چشمم برخ بر خط خون کشد  
 دل از دست من پاک بر دهن شد  
 دل مهربان با تنم شد محکم  
 که بر من در شاد کامی مبت  
 فروزتر مسمی گرددم روز روز  
 دل من مرا در انشانه شده است



اگر سختی باشد از چرخ پیر  
دل و جان من هر دو خسته است  
گشادم بدو یک بیک از خوش  
گذشت اندرین روزگار دراز  
نخود می ای می کام من  
یکی که در کشتزار است بخت  
نیفته کسی گفتگویم بکار  
چو باد می سخن گویم از مهر دل  
همی گویم که خدای جان  
فرومانده ام خیره در کار خویش  
ایا دایه بن چاره کار چو  
پزشکی که علت بواجبت ساخت  
شدی آگه ای دایه از در من  
که در عشق وی زار و خسته ام  
چو بشنید دایه سخن سر بر  
بدانست آمدم که یوسف بچهر  
زمانی همیگرداندیشه یار

تمهید کردن دایه و بنای عمارت  
کردن از برای زینیا

سراجام گفت بان سیمین  
بهر گوشه رای دل انداختم  
دو چیز است بیاید ترا نگریز  
یکی صبر مقدار سالی و اگر  
که صبر است ز چاره کارها  
زینیا شش یک بهره زرداد زو  
باشد دایه و خواند کار آوران  
باشان سپردش زرد گفت نیز  
یکی خانه فرمودش اندر سرای  
درازی پنهانش بچاه گام  
همه سقف و دیوارها و زمین  
بدانسان مهندس پرداخته  
که بروی نباشد شکافی پدید  
بدانکار پرداخته اند آن کرد  
برآمد باندازه در خورد است  
بکیال شد برگ آن ساخته  
شد دایه پس بازینجا گفت  
بیا بنگر این خانه دلپسند  
زینجا بدانتخانه شد همچو باد

که ای دایه دایه خوشیستن  
یکی چاره نغض بر ساختم  
بین چاره کارت شود و لایق  
یکی امر دادن بیک بخت ز  
جز این نشکند پشت تیارها  
دل خوشیستن را صبور می نمود  
مهندس تنی چند زیر کمران  
و همتان بسی بیایه ها غرض  
بند و خوش و روشن و گلشنی  
در و بام و دیوارش آینه فام  
پوشید بر تخت آکین  
چنان نغض در یکدگر ساخته  
تو گوئی خدایش چنان آفرید  
یکی خانه کردند بس باشکوه  
بدانسان که آن دایه پیر خواست  
ز هر چش بابت پرداخته  
که ای با همه کام و آرام حبت  
که آرد دل سخت یوسف بیند  
بید و بیدار آن گشت شاد

از آن روز که در خانه شد بگریه  
که آن خانه آنسینه بدست  
نکو بود و دود چهره و پیکرش  
بدو گفت پس دایه چاره ساز  
تو در پوش در تن لباس از حیر  
نشسته نزد یک یوسف مهر  
اگر شمرم کتی همه زان آوا  
وگر هست چندان شمرم از خدا  
بید از و از خویشتن بیم و شرم  
از او کام یاسی و آرام دل  
ز لیلجا بدایه بسی چیره داد  
وزان پس یکی روز بر ساخت کار  
بدان خانه رفت او و دایه هم  
بار است از روی آراسته  
همگیویش را بگوهر یافت  
فرهشته بر و سر و سیمین طرا  
چو ابریشمی تیره و تافته  
باخن زره بافت از مشک با  
بقینکه مشکین زره بر زره

بر آویخت از گوشه صد خوشه در  
نهان کرده گردن بزبور درون  
هم از در و از گوشه آبدار  
دو دستش ز بس یاره و گشای  
مرصع و خلخال آن دلربای  
پوشید پیراهن زر و دام  
ملون یکی پیراهن بر تنش  
چنان بد با ندام آن پادشاه  
ز لیلجای مهر پیکر پیش من  
بدان تا ز فرق سرش تا پای  
بجانبه او را دل از جایگاه  
چو آراسته شد به انسان که نیست  
خرامید در خانه خستی بنار  
چپ در است در پیش در بگریه  
تن خویش دیدش سر تا پای  
وگر برگشته شدی برده چنان  
وگر دیدی او را فرشته خوب

از حق ز لیلجا در آن عمارت طلب  
نمودن یوسف و سبتن در بار





بشد دایه در باز بردن میت فرستاد مردایه کا موی نخاندش بیاید رسول خدای چو یوسف در آن خانه شد بگنجد ز کافور گل رسته سردی بند	بگنجی درون فت و خامش شست بر یوسف دیر ما هر وی به انخانه پاک صورت نمای به انگونه مه سپر حور دید فرشته بر وی دو مشکین کند
---	---

دل آفتاب فلک ز تاب مکندش سیه غام ز خیرگون و دشت سیه هر دو نون گون زالما س برگردا در سته تیر ولی پشت او همسچو تنخ دزم همه سحر دشوخی همه رنگت خشم در خشنده چنان ماه اردی بهشت پسندیده چون عقل و هوش اهل بوسن در آن بختی ارغوان هزاران ستاره در او تافته دل جادوی با بلی زان تباه لباز سرخ یا قوت بارنگ و بان پسته لیکن تمام نکست که چشم خودش هم بد نبال بود ز گوهر یکی یکی از شکر بشیرینی او را از شکر لقب چو خورشید بد بر ستار عیان اگر سیب دید ز تابنده حور که از چاه یوسف ندکم بجاه	فر و زان از آن تهر صد آفتاب سرش را ز مشک افسر قرون دو ابروی پیوسیه با هم دتون دو ترکس ولی رنگ او هر چه قیر یکی بنی او چو سیمین قلم بگردا چشم گوزمان و چشم دو رخ همچو گلزار خرم بهشت چو خورشید تابان برج حل دو عارض بیان و دو سوسن سیه زلف پیچیده و بافته چو گل بر نهاده بر اطراف ماه و بان از دل عاشقان تنگ رخشیده جانش بر او در مک به نبال چشمش یکی خال بود منبت لبش بود چون یکت دگر برخی مراد از گوهر نب بزیر لبش در ستاره نمان ز رخ چون یکی سیب که از بلور میان ز رخ در یکی کرده چاه
--	---



ز پریش در آورده سیمین غن  
 همه گردن و گوش آن سیمین  
 بر دسینه آن صنم سیمینک  
 حکم به لطیف و درخشان بلور  
 دو پستان او چون دو سیمین انار  
 چو ران یونان و دران بطبر  
 دو ساقش بسان دو سیمین ستون  
 بلور تراشیده پایش تمام  
 دو دست و ده انگشت آن لاری  
 دو کفش چو از نقره باد رنگ  
 دو ساعد لطیف و بطبر و سفید  
 دو بازو چو دو ماهی سیم بود  
 بکنج لبش بر کی تیره خال  
 چو از غالیه نقطه بر برگ گل  
 بدش خال بر طرف میمون شک  
 سر پای او چون بت آذری  
 نگاری سخنگوی سرور و ان  
 ز فرق سرش تا بگشت پای  
 کجا به حجابی ز پیراهنش

بلای خرد بود و آسیب جان  
 همه خانه به صورت او پدید  
 نکه کرد و یوسف بدان و لغزب  
 یکی چهره کشور اندر و زوید  
 میچید از آن یوسف پاک دین  
 بریز زمین در همان ماه دید  
 همان دی و اندام جاد و فریب  
 دو چشم از زمین سی و یوا کرد  
 بدیوار با هر کی بنگرید  
 بعد از سوی سقف کردش نگاه  
 چپ در است پیش پس ز بر  
 تو گفستی جانی ز لایح بدید  
 دل یوسف آسیده شد زان  
 ز لایح چو آمد ببرد و برش  
 بیای آمد آن غیرت لاله رنگ  
 ز مهر اندر آغوش تنگش فشر  
 نشست و نشاندش بر خوشین  
 قرار دل و بند جان منی  
 مرا جان ز بهر تو باید هی

ربای سنده دل بملک و ان  
 چنان بود که ز مادر آمد پدید  
 که بروی جان پوشش از دل تنگ  
 نه آن بد که چشمش همه روز دید  
 سبک چشم را کرد سوی زمین  
 که گفتی خدایش ز نور آفرید  
 نه معجزه او را نه تن را عجیب  
 ز لایح ز دیوار دیدار کرد  
 نشان ز لایحی سر و سر دید  
 همان سیمین دید چون مهر و ماه  
 ز لایحی بت روی بد سر بر  
 یوسف بد اندر و سر کرد آید  
 به لاجل گفتن زبان برگشاد  
 ز شادی بجنبید دل درش  
 مرا در آغوش برگشتنگ  
 بوسه سر و روی و چشمش سرد  
 بد و گفت کی راحت جان من  
 هوای تن جان روان منی  
 جهان بستیوام در نیاید هی



دلم در جهان ما تو پیوند حُبست  
 بعشق تو تا در شکیباشدم  
 از آغاز تا دیده ام چهره تو  
 نماده است زین پیش آرام دل  
 که آمد و زبامن شوی سازگار  
 بعد بر بنم پای نه تخت تو را  
 چه شایان است را کنم تاج و آ  
 اگر بسه بتابی ز پیوند من  
 چه دیوانه زین خانه تا زمر بر  
 سپارم بدان کافسریدت  
 بدینان همی گفتش در این راه  
 بدان تا بنشیند بزمین برش  
 که احسب من تیره دل ز نغمم  
 همی گفت لاجول و میافت دی  
 همی بودش اهرمین از راه راست  
 اگر چه همی شد دلش بنوا  
 سرا بنجام گفت ای زن مهربان  
 معاذ الله از من نیاید چنین  
 اگر دور دارم ز تو هوش در

هوای تو بند دلم کرد دست  
 بیک ره ز طاعت برون اندم  
 گر قمار اندر کف مهر تو  
 همیداد خواهی مرا کام دل  
 درخت مراد من آری بیار  
 کنم مبنده خورشید بخت تو را  
 که بسته پیشیت جهان بنده و آ  
 نیاری ل خویش در بند من  
 بدیره چه اندر نفسم سرگون  
 که او خود بگیرد بخون منت  
 همی کرد یوسف بهر سو گناه  
 بنشیند بدانسان بر بند سرش  
 ز چشم و دل وی همی شستم  
 ولیکن همی شد دلش مری  
 دلش را یقین مهر و پیوند خواست  
 همیداشت نخی عنان هوا  
 همی ترسم از کردگار جهان  
 بترسم ز دین از پی مهر و کین  
 نکوتر و د پایگاه هم خدای

بازی دار این گناه عظیم  
 همی ترسم از داد و داد خواه  
 و گر آنکه این داد گستر عزیز  
 بیکو ترین پایه ام داشته است  
 نه از بهر این داشتتم چنین  
 من از باز نشستم چنین  
 نذارم من این ظلم کردن مساج

که بسیند همی کردگار حکیم  
 که هرگز نیامزد من گناه  
 مراد داشت همچون تن جان عزیز  
 سرم را ز خورشید بگذاشته است  
 که با نوری دیرا شوم هم نشین  
 همه ز شستی و ظلم بسینی کنم  
 از آنزد که ظالم نیاید فلاح

قرار گرفتن ز لیا در نزد یوسف و نمودار شدن  
 دست از گنج خانه و فرار نمودن یوسف

ز لیا بد گفت کای دلربای  
 گناه ترا من کفارت کنم  
 بچشم همی مال و گنج که هست  
 بجز گنج خود گنجهاست عزیز  
 نزد تو تا ایزد داد خواه  
 ولیکن جدیت همایون عزیز  
 چه یوسف شنید این سخن انکار  
 نمودش چو اهرمین راه کام  
 هوای سوسی حسد و نگر  
 بنجامه جوانی دل از بخت شاد

اگر بیم داری همی از خدای  
 ز نیکی هزاران اشارت کنم  
 بدویش کم تو شد و تنگ دست  
 بچشم بدویش در ماله نیند  
 بفضالش بیامزدت این گناه  
 خود از من نیند زد که گونی بشیر  
 شدش ز من نخی دل استوار  
 دلش را همی برد نزد یک دام  
 که بیهو اچیسره شد بر خرد  
 که باشد در ادب بخت مراد

هوا چون سیه کرد آمد بد  
 چنان آتشی بر دلش بر فروخت  
 چو دل بر هوا جفتش میل کرد  
 پس از گنج خانه یکی دست دید  
 همی بر کف او نوشته عیان  
 فرو خواند یوسف و لیکن آتش  
 دو بند دیگر بر گشاد از میان  
 ز کنجی دیگر باز دستی بدید  
 بدان بد نوشته که اینجا رشت  
 فرو خواند یوسف و لیکن شد آتش  
 دل از کام جفتن همی بر نافت  
 جفت و بروی جهان آفرین  
 بصورت چو یعقوب بر هیزگاه  
 بویوسف چنین گفت کای گنج پیش  
 ز یعقوب آزرده بشنو سخن  
 بدین گرشو چهره زرد نم تو  
 چو یوسف رخ و چشم یعقوب دید  
 چنان لرزش افتاد در دست پای  
 ز بیم خدا و ز شرم پدر

برهان و نجاشیش کرد کار  
 از آن زشتی و قش پر هیز کرد  
 که از مخلصان بود و از خواندگان  
 چو یوسف ز دام گنه شد رها  
 تمش یافت از موصن زینهار  
 نشد رویش از شرم کرد و از زرد  
 نه از عاصیان بود و از اندکان  
 از آنجا برون شد چو باد هوا

فرار کردن حضرت یوسف درین لجا  
 پیر بهنش را در سیدان عزیز

ز لجا ز حسر ص دل و کام تن  
 درید از پیش پیرهن از قضا  
 ز لجا بر آشتت بر خویشین  
 به و گفت ای سر و دنا پاک خا  
 بائین فسر زند پروردش  
 کنون سوی پیوند جفتت راه  
 بختگاه من در آمد نهان  
 در آوخت در من چو آتش بموم  
 کنون و او را تو باش ای عزیز  
 چه باشد مرا آن تیره دل اجزا  
 بجز بند و زندان و جزوب بم  
 دید و زدش چک در پیرهن  
 عزیز اندر آمد چو باد هوا  
 سبک حلیتی ساخت آتشوخ  
 خریدی غلامی چنین نابکار  
 به میان که دیدی بر آوردش  
 چنین نا کسی تیره رای و تابه  
 دل و چشم من بر خواب گران  
 چنین کو کی کرد این فعل شوم  
 و گرنه ناشم ترا جفت نیز  
 که بر اهل تو کرد این قصد درای  
 دید و آشتن در عذاب الیم

خشم نمودن عزیز بر آن حضرت و گواه گرفتن  
 یوسف فضل را در گاهواره بر برائت و تمیز





غیر اندر آشف با کین چشم  
بد و گفت کی کوک تیره راه  
که در مصر بدخت و خارت کنم  
بد و گفت یوسف خدا که است  
نه من گشتم او را بدل جنت یا  
خدا و او راست در این گناه

بفرخنده یوسف در افکنیدم  
ترسیدی از من بنیان گناه  
زخم گردنت پای دارت کنم  
که چنگال من زین گنه کوه است  
که او شد مرا را غیب خوشا  
که بر من می بندد این یاده را

مرا و کشیده است از خوشین  
بدین نسبت زور با جل او  
بگواره از کوک شیر خوار  
غیرش چنین گفت دیوانه  
بر من تو افون وطن آورده  
کنون طفل خواسته گواهی می  
مرا و از زبان سخنگوی نیست  
چنین گفت یوسف که جان آفرین  
تو اما ست کش بر گشاید زبان  
از او باز پرس ای پادشاه غریب  
بک سو گواره آنکست کرد  
چنین گفت کی کوک شیر خوار  
از این بردون راست گفتار نیست  
بفرمان یزدان خداوند داد  
که پس را من یوسف خوب کیش  
پس آن راست گوید بدان این دروغ  
و از پس دید است پیرانش  
که بس یوسف است از میان را  
غیر آنکمی پس بر من را بدید  
گنه باز بسته است اکنون من  
گوا دارم اکنون جسم از اهل  
همی پرس تا آید استوار  
ز فرنگت و از جوش بگانه ای  
مرا با تو چون باشد این داری  
بدین جوی از من را بی می  
ترا این گواهی از آفرین نیست  
خداوند هفت آسمان و زمین  
گواهی دهد بر من اندر زمان  
منه بر من این تهمت بی تمیز  
پرسید از آن طفل ده روزه مرد  
اگر گفت خواسته زبانی بر آرد  
و زمین نرو ماده گنه کار کمیت  
ز گواره کوک زبانی برگشاد  
اگر هست نخی دریده ز پیش  
دروغ از رخ این بر آرد ضرر و غ  
بهمت بیالوده باشد تنش  
دروغ است گفتن با هر دو  
دریده ز پس بود چون بگریه

فرو ماند از آن پس دلش خیره شد  
یکایک زبان بر زبانش گشاد  
بذنب زبانش زبان عزیز  
چنین گفت شهر بر زن نام ن  
زکیده شما خیر و آفات ما

شهر منده شدن لیحا در نزد عزیز و گفتن  
که یوسف جادویی کرده است

جمل شد ز لیحا چندان فزون  
ز جلدی دیگر باره منبر یا کرده  
یکی جادو آورده ای در سرا  
بر انگیزه و از آب آلوده کرده  
با فزون از این کودک شهر خوا  
بدان تا بیالایم از وی تنگ  
مراد دل بین هیچ خرسندیت  
تو ای داو منبر مای فرخ عزیز  
که میلست بدین جادوی بدست  
پرو در دشت تا بپا دوشش آن  
تو با او گنجی سخن بیش و کم  
غیر اندرین داری خیره ماند

که پراهنش گفت راز درون  
چنین گفت کای ناخرومند مرد  
که آرد همی هر چه خواهد بجای  
وز آتش بر دهن در و آب سرد  
سخنهای داژ و نه کرد آشکار  
شود گوهر مایه دارم چونک  
که این شاخ مار ابرو مندیت  
نیایی ز من کام و آزار نمیند  
بچشم تو این جادوی نیکو است  
کن نام من بچهره اند جهان  
اگر داری بینی از اداگرستم  
دلش نامه راه داندیشه خواند

مذاشت کان داری چون کند  
نه آزار زن جنت رای عزیز  
که آزار زن نام زشت آمدی  
که مسکین لیحا فر هنگ جوی  
یوسف بر آزار واجب نده  
دلی از پی حشمت و نام زن  
به دگفت کی کودک بی خود  
پیر همین از این رای راه تبا  
تو از سبب نوائی خطا کرده ای  
براه هواد هو سس گشته ای  
با هر من به عمنان داده ای  
اگر باز کردی از این یاده را  
و گرنه شود جانت جنت ملاک  
سخنرا همین جافرو داشت مرد  
بترسید از آن گفتگوی در آن  
عزیز ار چه گفتار کوتاه کرد  
سخنشان هم آخر فر و گترید  
ماند و ماند سخن در نخلان  
سخن کز زبان تو آید بر دهن

بدان هر دو تن بر چه افون کند  
نه آزار یوسف روا دید نیز  
بمصر اندرون آشکار شدی  
بدین بنده خود سیه کرد روی  
بجا صد چنان کان گواهی شنید  
بشورید بر یوسف پاک تن  
همی را می تو دام بدگترید  
شواستغفرا الله بگوین گناه  
براه بلاد ام گترده ای  
بدل خشم بجای گشته ای  
بگفت وی از راه انقادده ای  
بیا مرز مت این خطا و گناه  
شود اسمت از نامه عمر پاک  
زبان را از این دستان بترید  
که بیرون هندشان هر گوشه را  
خرد را می بر زبان آه کرد  
هم آخر شد آن از ایشان  
چنان کش گفت و گوید زبان  
پرو بدین کرد گسستی درون



بگوشت و سر هر کسی در شود  
 سخن تا گویند پنهان بود  
 چنین آگهی دارم از رستان  
 زبان زمان همه مصر پاک  
 بگفتن گرفتند از نهان  
 همی گفت هر زن که بخت غریز  
 بیاشت بر بند خوشتین  
 بعد دل براد عاشق و مبتلاست  
 چنان اندران عشق موصوف شد  
 ندانست هرگز که آغاز بود  
 از آغاز دیدنش اند جلال  
 پیر و از ره راست اهریش  
 در بغل ز لیا محبت آهمن  
 تبه گشت نام و نشان غریز  
 میان دشت خانه عشق گشت  
 بهر آهمن در بهر بر زنی  
 ز لیا کی دل خسته آگاه شد  
 پیچید بر خوشین همه چو مار  
 معانی کردن ز لیا زمان مصر را بجهت سز نش کردن آنها

سوی چاره جتن کی ساز کرد  
 فرستاد بر سوره پیام  
 بهمانشان خواند و نهفتشان  
 جانی زن ماه منظمه بدند  
 همه چهره و پیکر آراسته  
 همه زیر یور برنج اندرون  
 همه در گل سرخ بلور شید  
 همه داشت رخشان چو بهار  
 فروزان بسان بهشت خدای  
 نبردی بر ور شکست چو و پری  
 بکمان برده بودند زان آهمن  
 با ندام سر سبز و خوشبوی تر  
 بدان مبینه بانی کی داد و داد  
 بر هر زنی کش بود لطف و خج  
 ثبات سخن را سبب کرد یاد  
 نگارنده نقش و نگار بهشت  
 گشاده بند بر کس این بهر از  
 یکی کار دیگر فتنه باناز و غنج  
 فروغ رخا نش علم بر گشاد





موتی کردن زینجا زان مصر را طبعید چهره شاد را بکس

ازاد نور بگرفت کلخ و سرای  
زنان را دل و دیده آشفته شد  
پدید آمد آن فسد و زیب پر  
بیجای ترخ از سر مست خویش  
ز بهوشی و بیدلی و جنون  
پس آنکه زینجا برایشان نمود  
خجل گشتان دل ز کردار خویش  
چو گشته با خجلت و شرم هفت  
که این نیست از گوهر آدمی  
فرو زنده شد تا برش خدای  
دل و بخت بیدارشان خفته شد  
بچشم و دل آن زنان سپر مهر  
بریدند کمر کف دست خویش  
نشان درد کرد و دونه دیدند خون  
کز آشفتنکی داستان لجه بود  
فکندیکر سه از شرم پیش  
ز بانسان همه حاش تنگ گفت  
فرشته است پیداشده بر زمی

جواب داد زینجا زان مصری را  
که دیگر مرا شامت نکسید

زینجا پس آنکه زبان برکشاد  
شائی که بی دانشم کرده اند  
کنوش فرشته نبایست خواند  
که این کودک است این چنین پیش  
ازاد کینه آن بچشم آمده است  
مرا چون نگردد دل از عشق پیش  
هی بسیم آن چهره و نگرش  
شماران بوده است ازادگی  
بدان آنجن این چنین کرد یاد  
بدین کودک دل بسیار زده ای  
از ایند رنجه نبایست راند  
که کردید ازاد مرا سر ز نش  
دل دوستان جلد پاره شده است  
که باشد شب در روزم این پیش  
که تاریک شب را کند همچو روز  
که شمس میراست و سر و سخی



چو آتش زخ بر فروز دهمی  
 اگر بوی وی مروگان بشنود  
 همه ماهر و یان فرنگیاب  
 که ای بانوی مصر و جفت غریز  
 سخفای تو راست اندر خور است  
 خرد را بر او جای عشق است مهر  
 ندید و نسیند دگر آدوس  
 چو رویش بخوبی گل تازه نیست  
 اگر ماه صمد جان دل داری  
 نه چند آنکه نادیده بروییم  
 که هر یکت بریدیم صد جایست  
 ترا زشت بود ای خداوند ما  
 دل پاک تو عادل بنصف است  
 هر آنکس که یکره بر او بنگرد

درخواست نمودن لیا از زمان مصری  
 که مسئول مرا از حضرت یوسف خواهد

ز لیا ز نو بر کشا دشمن زبان  
 بکیو نهادم کنون شرم خویش  
 شامق بن مرا خواهرید

چنین گفت کی بانوان جهان  
 که آرام جانم نمائند استیش  
 ز جان یکن من گرامی ترید

ز راز من آگاه شد پشیمان  
 شب در دژ ترسم از آن بود پاک  
 کنون چاکت شد پرده راز من  
 شد از دل مرا پاک و از دیده هم  
 هر آنکه که افتاد در آب خشت  
 مرا زینده مردم شمس و کوی  
 چو شد راز من نزد آن آشکار  
 دلی دوستی را چنین است راه  
 دگر آنکه چون دوستی و پسند  
 بچوید سامان او و دشمنان  
 شما سر بر دوستان منید  
 فریضه استان جبن کار من  
 مگر محبت من باز گردد و نخی  
 که در عشق یوسف چنان گشته ام  
 تن و جانم از عشق آن حور زاده  
 از آغاز چشم چو در ابدید  
 بصدق تمامش همی خواستم  
 نکرد او دمی مهر با من پدید  
 بدو بودا تمید من از خشت

شنید اینمه داستان گشتان  
 که گرد و مرا پرده راز چاکت  
 پدید آمد انجام و آغاز من  
 بچشم من اکنون چه سر و چه گیم  
 مرا پاک نبود ز باران چو کشت  
 بجز در شامی نبایست روی  
 چو گل پیش چشم من اکنون چه خار  
 که دارد حکم ادب را نگاه  
 شود در بلائی چو من مستند  
 کندش خدا مال و بیای جان  
 بهار من و بوستان منید  
 میانها به بستن پی کار من  
 بیاید و لم کام خویش اندکی  
 که بدخواه جان و روان گشته ام  
 چو کشتی بدریای موج ادفاء  
 و لم را بپویند او بر گزید  
 ز بهر شش و از راهی کاستم  
 بکیتی چو او سنگدل کس ندید  
 بچاره نشد این شکسته در دست

کنون از شاه مصر کی تن بخت بزد یک یوسف بر پیام من	همی مهر زمان رنج باید شد از او صحبت حبتن کام من
مرا در سخن گفتن از هر دری مگر بشنو گفتگوی شما	مگر بدید این بخت من زویری شود خستم از آبروی شما
و گرنه هیچ اندرز چه که در بند و زندان چندان کنم	و هیدش بشارت بزدان بند که آن پیکر پاکت بیجان کنم
بریزم گل مهر و دیر از بار رفتن زمان مصری بر سالت و نزد یوسف	برو خاری آرام فرون از شمار

رفتن زمان مصری بر سالت و نزد یوسف

پس آنکه نبوت از آن آنگن بدو گفت هر کس ز روی فراز	شد آن زمان پیش او تن که ای رویت از نیکی بی نیاز
ز لیا بجان دوستدار تو ز بهر تو خواهد همه جان خویش	دلش روز و شب غمناک است بدست تو داد است سامان
بچشم ابر تن است باران خون ز عشق تو در مصر شیداشده	همی آرد از دیده جان آبرون میان من و مروت سوا شده است
غیرش که بد آید جان دوست ز بهر تو شد دوست مر و ش	کی دشمنش شد کنون آشکار زدشمن بهیم است جان بخش
ترا نیست با وی سازگار رخش بر مه و خور فون آورد	خواهی که باشد ز لیا جات یار سیرمه ز حسنش گون آورد
نه کس را چو رفتار او رفت شکر بار و از لب گفتموی	نه کس را چو گفتار او گفتن است

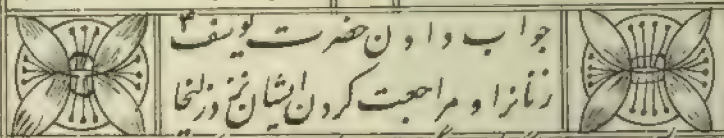
شکر بار و از لب گفتموی همه نیکوان خاک پای دیند	مگر بار و از دهن گفتموی بفرمان و پیوند و رای دیند
ترا جبت باید کنون کام او نباید مسمی کردنت سرکشی	که باقت پیوسته آرام او که از سر کشی کس نبیند خوشی
و کردل تا به ز گفتار او از او بند و زندانت خواهد شد	مگر دی بختار با یار او بلا ی فراوانت خواهد رسید
از این مهر دو اکنون کی برگزین همگیت یوسف که زندان است	بچشم و دل خویش بگر بین دل را سوی بند و زندان است
اگر باز لیا شوم ساخته مرا باز لیا و گر کار نیست	زیروان شوم پاکت پر دخته دل را در اینکار دیدار نیست
هوای ز لیا بخوید و لم مگر مهر چه خواهی کنی روست	براه مرا دشمن خوید و لم که زیروان من بر من و تو کو است
زمان چون شنید ز گفتار او نمید با او دل مهربان	نمید نشایسته رفتار او بدیشان چنین آمد و در امکان
که مهر ز لیا شش در خور نیست دلش سوی جزا دگر آید همی	در ابا ز لیا هم آرد نیست پیوند و مهرش نشاید همی
بدین فن زمان حبله دیدن خوش جدا هر کی گفت خواهی مرا	بدو خوشی جگر دند عرض که معشوقه و دوست باشم ترا
همی گفت یوسف مرا بپس نباید بجز مهر دادار و بس	



ز لیبی از شما بهتر است  
چو دل سوی او هیچ نگزیده ام  
کسی کو گریزد ز خورشید و ماه  
مرا خود در این کرده خود راه  
گفت این و سر کرد بر آسمان  
گو ای باش بر من که زندان بند  
مرا خوشتر آید بزندان درو  
ز پیوند آن دلبر با هر دو  
مرا بند سنگین و زندان تنگ  
از آن به که بفریبدم اهرن  
هی کید ایشان ایشان نگار  
اگر دور داری من کیدشان  
و گر خیره کردی چنین اهرمن  
گر آید بدیشان لم ناگهان  
چو کرد این دعا یوسف کایا  
دش را بگم داشت این در  
از او کید آن لبران دوردا  
کریم است جان فرین و حکیم  
جزا در انباید پرستید کس

بسی کامران و بسی مقرر است  
شمار ابدین حال که دیده ام  
چگونه کند سوی اختر نگاه  
دل من از این سیرت آگاهیت  
چنین گفت کای کردگار جهان  
کزیدم برای کار ناموس دمنده  
بزی زنج دست کرده سستون  
که میخاندم همه کسی ای می  
گر فخر بودن بجام نهنگ  
بر و پس آگاه یزدان من  
خدا یا همه کیدشان دوردا  
نیقته پای اندرم قیدشان  
نگردانی این کید ایشان من  
من از جا بلان با ششم گمان  
هم اندر زمان شد دعا بجا  
نشد بند فرنگت او هیچ هست  
بر حمت غنایت بر او بر گشت  
سمیع و بصیر و حلیم و علیم  
که جزوی کسی نیست فریادرس

توانا و سینا و گوینده است  
جهان دار و جان آفرینده است  
باز از او آسمان و زمین  
ز ما بر تو باد افسار آفرین



چنین آورد در استخوان آگه  
زنان باز گشته از او نامید  
بند ز لیبی فسخ شده  
گفتند کای بانو س بانو  
دل از کار یوسف پر دانا  
که او را سر مهر و پیوندیت  
نگرد و همی گرد پیوند مهر  
سخن از خداست و بیم از خدا  
ترازو نیاید عیب در دل  
همی بند و زندان کند آرزو  
بزدان در اچند که باز دار  
چو یکچند ماند بزدان درون  
فراوان شفاعت فرستد ترا  
بجای آورد کام و رای تو را  
ز لیبی چو بشنید گفتارشان

که چون منع کرد آن رسول سچ  
شده رویشان چن گل شنید  
ز یوسف همه داستانها زده  
تکلفه گل و سوسن و ارغوان  
مکن خویش را بعشقی بپاک  
وزین داستان بر دلش پند  
نیار و همی بوس پیوند مهر  
مذار دور وانش سوی عشق رای  
دل از مهر و پیوند او در گسل  
بس آشفته رایست و شوریده  
که فرجام زرش کند در نگاه  
کند سختی و بی کسی آزمون  
بهر و دل و جان پرستد ترا  
بوسه لبش خاک پا س تو را  
سپندید گفتار و کردارشان

چنین گفت پس ای شفیقان من  
یکی چاره خواهم کنون ساختن  
ولیکن این چاره باید گویا  
چو خواهم شمار این دغوی  
بگفتار من برگویا می رسید  
پذیرفت زو این سخن انجمن  
ز اینجا سبک جامه بر تن درید  
طباچه همی گرفت بر روی چشم  
خبر یافت زان بامک زار عجز  
بزوز اینجا شتابید زود  
ز اینجا چنین گفت کی خیره مرد  
بدل گنج اندیشه ام کرده ای  
خریدی غلامی چنین بی خرد  
یکی بدرگت و بی حفاظت  
که گسته باد این بون و شاخ  
بصد چاره جستم من از دست او  
یکی جادو نه کرد آن بی خبر  
بدان غوغا گشتی و بفریفتی  
انگرو می این بی خرد ادب

و کرباره امروز از این نشان  
چو دیوانه در من در آید غیبت باز  
حایل دودستش بگردن مرا  
ز دم بامک و اگر شده آزار  
بترسید و پس دست کوتاه کرد  
ازاد جامه من جسی چاک شد  
من ار قصد درای حسنه اگر می  
نگردد مرا از تو فرسند بوش  
بفرمای تا خوار و زار و نرشد  
ببندد ویرابه بند گران  
چو بشنید گفت ز اینجا عجز  
گویا می پرسید از آن انجمن  
که گفت ز اینجا همه راست است  
یکایک پشیمانی آمد فسر از  
یوسف بدانگونه شورید گشت  
مرا ورا سخن گفتیش از کان  
بباند بزندان درون چندانگاه

بودن حضرت یوسف بزندان

ببردند او را بزندان نرشد

بباند بر پای او زود بند



هم اندر زمان یوسف پاکین  
 شنیدم که آن تیره زندان تنگ  
 نگو هبیده زندان بی تک و بود  
 عباد گمگی ساخت و انجاست  
 رخ دیده رخاک تیره نهاد  
 کز اهرمین بدنگه داشتش  
 چو برداشت یوسف مرا از غبار خاک  
 یوسف نیزوان سلام آورد  
 ز قول جهان ار جان آفرین  
 بگوید کسی کرد کار جهان  
 ببارستی از چاه و بند و راز  
 ز جنت یکی میوه آورده بود  
 مر آن میوه را پیش یوسف نهاد  
 ما نمک سجو و خد او ند کرد  
 هم اندر زمان خط شد همچو آ  
 ز نوروی بر خاک تاری نهاد  
 هر آن گوشناسد سپاس خدای  
 شنیدم که یوسف بنده ان درو  
 از اندیشه و آرزو سپید

گرستی شب و در دژ تالان زان  
 بنده ان درون هر که بدیش کم  
 گر بستند با او همه زار زار  
 و گر خواب دیدی کسی سخت بست  
 هر آنچه او گفتی مسلم بدی  
 بنده ان درون هر که بدیا و در  
 یوسف نبت چهره بر تافتند  
 همه دین پرست موحد شدند  
 بدینسان مسی بود یکچند گاه  
 دل اهل زندان بدشاد کام  
 شنیدم که از حکم جبار فرد  
 که بودند اندر سرای ملک  
 یکی بود خوان و ارشاه جهان  
 یکی داشتی کار بیت الشراب  
 قضای خدا و نذر آب و آ  
 کز انکور خستی فشردی شراب  
 بدید این و بیدار شد در زمان

کفن ابدار بخوانان کیفیت خواب  
 خورا و آمدن مرد و حضرت یوسف

و گر روز بامه خوان دل گفت  
 دلم و دوش دیده است خوابی  
 شوم نزد یوسف پرسم از او  
 سبک داد خواندار ویرا جواب  
 بیایم دهم من سخن را فروغ  
 ها که بنزدیکت یوسف شدند  
 پرسید از او پیشتر آب داد  
 خواب اندرون می فشردم همی  
 همی خورشید آفتاب از دست من  
 و گر گفت من خواب دیدم چنان  
 وزان آن کسی خور مرغ هوا  
 بتاویل بامه در آوردم  
 چنین داد پس یوسف کامیاب  
 یکی از شما دو شود رستگار  
 و گر بر سره دار خواهد شد  
 قضای خدا اندرین رفته بود

تعبیر کردن حضرت یوسف  
 خواب هر دورا در میان زندان  
 پس آنکه چنین گفت با آبد  
 که فردا شوی خرم از شیر

یقین آنکه گفتم نباشد دروغ  
 مرا پیش شاه جهان کن  
 چراگاه گردد که من مستند  
 مگر زین غم نامر بانی ده  
 ز یوسف پذیرفت پس آبد  
 رساند بان بار که پای من  
 ترا بی گمان سازد از غم جدا  
 بخواند پس یوسف سرفراز  
 چنان دان که خدا شاه آبد  
 ز مغر سرت مرغ روزی خود  
 بیوسف چنین گفت خواندار شاه  
 که این خواب را ساختم من دروغ  
 بد و گفت یوسف قضا کار کرد

طلب نمودن سلطان آندو نفر را از  
 زندان یکی را آبدار نمودن و دیگری  
 را آبدار کشیدن

و گر روز چون گنبد لا جورد  
 بر زندان در آمد کس پادشاه  
 سوی آبداری رسید آبد  
 پراگند بر خاک یا قوت زرد  
 مر آن حسد و تن و از آن گاه  
 انکو میده خواندار بر شد آبدار



هر نگهس که باشد دروغ آری  
 کند روی هر دم در غمش سیاه  
 به از راستی کن ندارد درخت  
 اگر خواهی از هر دهر آبروی  
 روایت چنین دارم از هوشیار  
 زیادهش بر دهر من این سخن  
 نه یوسف بیاد آورد از نه بند  
 شنیدم که آورد روح الامین  
 بد گفت کی مایه حسن و زیب  
 که سگویدت یاری از آب و آ  
 کسی را که چون من خداوند هست  
 بر نداشت باید بدن چند گاه  
 بگفت این پنهان شد از چشم او  
 همی بود در سجده تا دیر گاه  
 همی را ندخون و دش بر زمین  
 همی کرد بر دیو نفرین بد  
 شنیدم از آن پس بیسان ما  
 نشد یک زمان از گرسن خوش  
 همی رخت از دیده باران خش

نگوئید ه باشد بیزوان خدی  
 سوی قعر و نرغ نمایش راه  
 که بارش بهشت تاج است تخت  
 همه راستی کن همه راستی  
 که چون شادمان شد دل آبد  
 که یوسف بدو گفته بدیا و کن  
 نه زندان تنگت و دل ستمند  
 یوسف سلام از جهان آفرین  
 تو را و او را و خواه عتیب  
 چرا خواستی اینکه کرد اختیار  
 و ده کی ز خالق مخلوق دست  
 کنون چون مخلوق بروی پناه  
 فرو برد یوسف سوی خاک رود  
 غریوان و نالان ز شرم گناه  
 همی خواست عذر از جهان آفرین  
 که جز دیو نمودهش آفرین  
 مرا و را چنین بود آفرین مرا  
 همی که از دیدگان اشک جوش  
 همی خواست پوزش ز زندان ی

آمدن جبریل نزد حضرت یوسف و مرده  
 خلاصی از زندان با و اودن  
 و گفتن خواب سلطان را بحضرت

بدین سان همی بود تا هفت سال  
 ز بیم خدایش دل از تن شده  
 چون بگذشته بد هفت سال تمام  
 یوسف چنین گفت زاری کن  
 که پذیرفته شد پوزشت نزد ما  
 شدت نوبت منوائی و رنج  
 بجا آوریم آنچه گفتیم پاک  
 کرین در خر سطوس فرنگیاب  
 بدو گفت جبریل این خواب نغز  
 بد است تعبیرش اندر زمان  
 هنرمند یوسف ز روح الامین  
 کی چهره بر خاک باری بود  
 ز زندان پذیرفت چندان پاس  
 سر از سجده برداشت در جبریل  
 بیزوان بخشنده را دیگر  
 که باشد کن من از وی تهی

جدا گشته از ایش و هوش حال  
 ز تیار اندوه خود تن زده  
 سروش آمد از او و اگر با سلام  
 مبارک اشک این بگواری کن  
 همی که خواست از غم رها  
 رسانیمت اکنون بشادی و گنج  
 نشانیم بر تخت از روی خاک  
 همی دید خواهی کی نقر خواب  
 شد که از آن یوسف پاک مغز  
 بدان خواست رستن بند گران  
 چو بشنید پیام جان آفرین  
 جان آفرین را تصرع نمود  
 که کس کرد تواند از آقا قیاس  
 پیر سید و گفت آن شود جلیل  
 که آگاهیم ده زکار بد  
 هنوزم نیامد از او آگاهی





بد و گفت روح الامین غم مخور  
عقابش ز یزدان فراق تو است  
بنید هی چشمش اکنون و لیک  
گفت این داز دیده شد ناپید  
که زنده است یعقوب فرخ سیر  
امیدش سوی اعتاق تو است  
دهد ایزدش باز فرجام نیک  
رخش لاله دلاله بر ژاله دید

خواب یزدان سلطان مصر و جمعی  
مصران و دانشندان

یوازین درخشنده روز سفید  
سید گشت گردون گردان بر  
جهان تیره شد چون لکافون  
هر آنکس که جان داشت برگشت  
شاه مصر آتش بکی خواب دید  
و کرد ز مشبکی شاه جهان  
بکاخ اندرون انجمن گرد کرد  
کتب خوانده و فیلسوف حکیم  
چنین گفت کی خسرو پرور ان  
خواب اندرون دیده ام هفت گاه  
جز آن دیده ام هفت گاه و در  
بدان فر بهان لاغر ان آخستند  
جز آن خوشه گندم سبز رنگ  
بزدیکشان هفت خوشه و در  
شما هوشمند ان همه تن من  
چو مردم شنیدند گفتار شاه  
بنود اند ان انجمن بیچسک  
برید از جهان ساحتی چند آید  
بریا در افکند زترین سپ  
چو دو سقر شد کران نا کران  
ز کار خدا این نباشد گفت  
کز آن خواب یوسف بشای سپ  
بخواند از همه گوشت با بخرد  
کجا بود و اما و دانسته مرد  
که آگه بدند از حدیث قدیم  
به دانش اندر سخن گستران  
همه ضرب و نقر و باز و تاد  
همه لاغر و سست و افکنده هر  
بخوردند شان پاک و پر و آ  
همه او هفت در وانه افکنده هر  
همه خشک از وانه با سب اثر  
گوئید تعبیر این خواب من  
شد از عجز شان وی مانده کا  
که بودش تعبیر آن دسترس



ز نادانی آن خواب خاص عالم  
چنین گفت پسر فرمان شاه  
اگر در همه علم گردن کشیم  
ملک چون خنمای ایشان شنید  
نمانی چنین گفت با خوشین  
مر اما بصرا اندرون شای است  
بغفار دعوی همه تیز و تند  
از آغاز تا رویشان دیده ام  
ندانند تعبیر خوابم همی  
که آشفته خوانند خواب مرا  
همی بود و نگین دل شهریار

بیاد آوردن بیدار حضرت  
یوسف را و سلطان خبر دادن

خبر یافت از خواب شاه جهان  
بر شاه شد گفت شایکی  
چه پرسی از این قوم نادان سخن  
من این بر سنائی کنم شاه را  
بین نگردت از بهر آن خواب نیز  
جانیست از ماه تابنده تر

بیاد آمدش یوسف اندر زمان  
جهان شهریار او سرخ پای  
که نه سر شناسند آزان بن  
نمایم تاویل آن راه را  
که شخصی بر ندان فرسخ غور  
ز دلها و دلش نور یا بنده تر

بنیک و بد هیچ کس نگر و  
سخن هر چه گوید بد انسان  
من و مرد خواند از آنکه که شاه  
شبی خواب دیدیم هر دو بهم  
و گرد روز نزدیک یوسف شدیم  
مر گفت شاه است بخواب نگاه  
بخواند از گفتا که شاه جهان  
چنان بد که از گفتش ای پادشاه  
و را باز کردی همان آب و  
کنون هفت سالست از این و ثان  
اگر ای باشد مگر اکنون  
ملک چون شنید این سخن از جوان  
بد و گفت بشتاب بن هر چه باد  
بگویش که ای یوسف رستگویی  
بر ندان شتابید پس آید  
نزدیک یوسف شد و سجده کرد  
بد و گفت کی مایه آفرین  
چنان شهر مسارم همی از توین  
که در هفت سال این سخن پیش

زیر دان پرستی سخن کس و  
نه افرون بود از آن نقصان  
بد انسان دو تن داشت بر مائت  
خدا اگر است اندر آن پیش کم  
بگفتم خواب و زمانی بدیم  
تو باز بخشد همان جا نگاه  
ز تن بگسلاند ترا هوش جان  
و گرد روز خواندی و را و مرا  
بیاد بخستی مطمنی را بدار  
بر ندان در است آن عزیز جوان  
که گفتگوی مرا آزمون  
ز را مش خوش گشت چون از خوان  
نزدیک آن گنج فرهنگ و دوا  
ز تعبیر این خواب با من گوی  
رخ از خسترمی چون گل اندر بهار  
بر و پوزش بکران بر شمر د  
سپاکی به از هر دوروی زمین  
که آید همی خشم از خوشین  
ز بانم نگرستد بیگاه و گاه

فردمانده ام کان چه احوال بود  
 که صدره گریستم سخن بر زبان  
 و لیکن تو گفستی بعد اسکے  
 بدو گفست یوسف که ای مهربان  
 که بر من چنین رانده بد کردگار  
 تو زین بی گناهی دمن شاکرم  
 یوسف چنین گفت پس آید  
 بیدار شد و دوش خوابی شکفت  
 همه فیلسوفان و دانشوران  
 زبان من امر در شد کارگر  
 فرستاد پیش تو ام هیچ باد  
 کنون آمدم تا گوئی ز خواب  
 همگویی دست شد که ای رستگاری  
 خواب اندرون دیده ام هفت گاو  
 جز این دیده ام هفت گاو و گاو  
 بدان فرهبان لاغان تاخت  
 جز این خوشه گندم سبز رنگ  
 بنزدیکشان هفت خوشه و گاو  
 چوئی تعبیر این خواب صیت

بگو تا چه کردم بر شاه باز  
 مگر آنکه شاه از تو آگاه شود  
 چویم بر خرد سر فر از  
 هانا بگفتار تو بگرد

### تعبیر فرمودن یوسف خواب سلطانرا

بخندید پس یوسف پاک دین  
 هم اکنون بر شاه رو باز کرد  
 همان هفت گاو آن که دیدی  
 بود هفت سال بر و من و نغز  
 بود گندم و تخمهاست و گاو  
 یکی صد بر آید ز روی قیاس  
 همه خوشه و دانه آگنده  
 پای چنان باشد آن هفت سال  
 ولیکن تو ای شاه بیدار باش  
 خوشه درون دانه بگزار پاکت  
 چون در دانه باشند خرمن کن  
 با بنارها در نهش استوار  
 خوشه درون دانه ماند دست  
 که آن هفت گاو و نزار نژند  
 که گر تخم کار ندی بر بود  
 که انبارها پر نباشد چنین

چنین گفت کای مرد با وادود  
 بگویش که ای شاه باهوش فرد  
 همه آنچنان خبر به و تن دست  
 که باشد همه تخم ایاک منفر  
 که کشته شود در زمین سرب  
 خداوند را داشت باید پس  
 که آن خوشه سبتر یکدانه در  
 جهان راز نعمت بگیرد لال  
 مر آن خوشه با را بگندار پس  
 بجز قوت دانه بگندار پاک  
 جوابی بختی فردا دهند  
 بگنجان محکم بر او بر نگار  
 بکار آیدت چون شود کار دست  
 بود هفت سال گران باگزند  
 نباشد در او دانه بی سر بود  
 ماند یکی جا نور بر زمین



زن و مرد بسیار مرده شوند  
و گر باشد انبار انباشته  
بدان مردم از مرگ رسته شوند  
چون هفت سال تبه بگذرد  
شود رسته مردم ز سختی  
در آن سال باران بی مروت  
همه مردم از وانه خرم کنند

آمدن آید از تو سلطان تعبیر نمود  
خواب او را از قول یوسف ۲

بگفت این هم در زمان آید  
به گفت زان که را ندوید  
بماند مردم در آن دستان  
که شوز و در و از او بخت  
بزد من آرش که من در جهان  
شد آن آید از همسر مندا  
چو پروا شتش بند سنگین  
به گفت یوسف که شوز شاه  
که اسی و او گر شاه فیروز  
ترا شاه می شاد کامی بود

شد مسجود او بر شهریار  
دل شاه گفتی زن بر مید  
بفرمود پس شاه و شوز  
نویزش ده و نیک و زی بخت  
از او به نیام ز کار امکان  
ز بند گران پای یوسف کشاد  
به گفت رخسیر نزد من ای  
بگویش ز گفتار من بی گناه  
فلک را سر چهر تو دل فروز  
بهر کار هم نیگامی بود

کند هر کس آینه دیدار تو  
مرا گوش و سروی فرمان تست  
و لیکن تو از جان من بی گناه  
کنون هفت سال است اگر نیست  
کن هم جز این نیست ای پادشاه  
مردم بفرمان ابلیس کار  
چو از دام ابلیس کردم خد  
زمان همه مصر جمع آمد  
مرا باز لیخا بگردنجید  
دادند بر من گواهی دروغ  
زمان را بخوان دستهاشان  
گفت دست ایشان گواهی منت  
دل تیرشان کید را بهره است  
یکی را بفرمای ای شهریار  
زمان همه مصر گرد آورد  
پرسند که آن دستان چون بدست  
بیاید هم اندر زمان آید  
ملک را گفت آید این دستان  
از آغاز و انجامش که بنو

شود هوش هر کس خریدار تو  
و لم بسته رای و چنان تست  
نه اکاهای داد فرمای شاه  
که پایم همی گرد و از بند ریش  
که پر همی گردم همی از گناه  
که ترسیدم از او و کردگار  
در آمد کبستم جهان سر بر  
مرا بی گناه پاک دشمن شدند  
ببسته نایافته بند و قید  
سخنشان چو خورشید به فروغ  
که با من چکر دندای پستین  
سوی راستی رهنمای منت  
خدای من از این گناه است  
که بند و میان را دمی بهر کار  
گفت دستهاشان همه بگرد  
چه دستان نیرنگ افون بدست  
بگفت این ننهار شهریار  
زیوسف که بد قید استان  
دل پاکت آنرا در آن ه بنود

که بر یوسف آن کید ها ساختند  
برندان و بندش در انداختند

جمع کردن سلطان زمان مصر و زلیخا  
و از ایشان جو یا شدن

سبک داد فرمان شه پاکر می  
هر آنکس که در مصر بود و زن  
زلیخا و چندان زن بت پرست  
ملک دستهاشان همه بگریه  
پرسید از ایشان هماغه شاه  
شمارا چه افتاده بود از سخت  
که او را شاخ استاری کند  
مذارید شم و مذارید هوش  
میان زلیخا و یوسف سخن  
ز یوسف زلیخا چه ستیاره بود  
و گراست گوئید با من سخن  
و گر در سخنها بود بیش و کم  
گرا مرد و زن بود سخنها دست  
منام زنی را بصر اندرون  
بکیار با شه بگفتند ما  
فرشته است یوسف زلیخا

که گرد آید آن انجمن در سری  
بکاخ ملک در شدند انجمن  
کشان بود مجسروح کهنای دست  
نشان بریدن سراسر بدید  
که از صیبت چندان نشان تپاه  
دل به گمانان چه نیز نکست  
به یگونه ناهوشیاری کند  
نه دستان بکار است چشم که  
بگوئید ز انسان که افتاده  
چه تیار خورد و چه اندک شید  
عفو مان کنم کرد ما سه کس  
و هم پشت از انبشیر خم  
زلیخا چشم تیغ همند سخن  
نگون گشته افکنده خوار و زبون  
ز یوسف ندیدیم هرگز خطا  
نزدین آتش و آب باد است خاک

زلیخا بدو داشت بسیار میل  
بگفتار او یوسف از ره نشد  
چو او را ز یوسف نشد و کلام  
نمودش بیاروی آن لغزب  
غرض آن بدو را بد انسان کنش  
بگردار او ما بریدیم دست  
اگر یوسف آئین ما داشتی  
نبودی کس از ما که تا جای جان

بد از عشق یوسف دلش چا دل  
بفرمان ابلیس بهره نشد  
در آورد مار از حیلست بدام  
زمانیز بسته قرار و شکب  
که از ما بنا شد بد و سرزنش  
که یوسف دل دوست ما خیرت  
که تخم مراد و هوا کاشتی  
نگمشتی بد و عاشق و مهربان

تصدیق کردن زمان مصری و سلطان  
مصر بیاکت و امنی یوسف

کواهی چنین است نزدیک ما  
شراستی جوی پاکیزه تن  
و گر باز زلیخا سخن گفت بنیز  
تو هم نیز از راستی تن من  
زلیخا پاسخ زبان برگشود  
که شاهما کون گمشت حق آشکار  
نه افزون سخن گفت خواهم نه کاست  
گنه نیست کس را در این گنگوی  
میوند یوسف من آراستم

منان صیبت از داد و کردار دشا  
چو بشنید گفتار آن انجمن  
که با نومی مصری و جفت عزیز  
من خستی از راسی گو سخن  
سوی راستی میل و رغبت نمود  
سخنهای باطل نیا بد بکار  
بگویم بدان سان که رفته است راست  
گناهی که من کردم از من مجوی  
من او را بمهر و وفا خاتم



چنان دان که مست اندرین دستان  
بزد تو ای دادگر شهریار  
اگر نسیه یوسف کنون غائب است  
نخیم ره کج نخلان و اشکار  
که مرغانان زایکایک خدی  
بدی کردن تو انمش هیچ گاه  
که چو بسته بر مصیبت اگر است  
که من زشتی و ناپسندی کنم  
بجز اینکه یزدان بخشایدش

آمدن زلیخا نزد سلطان و راز  
خورا آشکار نمودن

نبرتم امید از خدای کریم  
بمانا که آخر بخشایدیم  
بگفت این بکریت در کار پیش  
سیر روی شد در میان کرد  
هر آنکو در دل بچکال دیو  
زلیخا چو باد یو هم دست بود  
ملک چون شنید این سخنانی را  
پسندش نیاید پس از آن تمیز  
که مست ایزد من غفور و رحیم  
وزین بند دشوار بکشایدیم  
که بدید رفتار و کردار خویش  
بید رفتن آب و جاده شکوه  
نیاید بجز درد و داغ و غریب  
پشیمانی و داغ دل کرد و بود  
دلش از آن داستان خشم است  
که باشد مراد و اخیل غریز

بنا بر وزش از کار معزول کرد  
زنش را و دیرا بکیا براند  
گفته شد از بشته کارشان  
زن پادشاه چون بود پارسا  
بجنب زلیخا بر آمد عسریز  
مبادا کس اندر جهان هیچگاه  
شنیدم از آن پس غریز ذلیل  
یکی گوشت بگرفت تا گاه مرگ  
زن دی زلیخا بمهر اندرون  
خود و یک پرستار شد ناپدید  
همی بود با عشق یوسف بهم  
چو شد شاه فارغ ز کار غریز  
بمانان یوسف پیوست دل  
و ان راستیها که از وی شنید  
بدیدار یوسف شد کامیاب

رفیق مرا و بزرگان سوئی نمآن  
برای سیر و نوردن یوسف

چنین گفت آنکه ملک در زمان  
که یوسف بیارند از آن جاتیگ  
بگردن خزان قسطنطنیه  
که افتاده بسیارش آنجا بنگ

بمهر اندر شش خوار و مخدول کرد  
زین آب آزر م ایشان فانه  
سترده شد از ناماناشان  
به درسته باشد ز غم پادشاه  
وز آزر م و از حشمت و جاهیز  
که خر سعاد باشد بخت قیام  
بشد بخت نیکی کثیر و قلیل  
نه سامان بدش هیچ پیدای پرک  
نهان شد از آن پس نیاید برک  
نهان شد بمهر از همه کس برید  
شب در روز با محنت و درد و غم  
تبه شد از او روزگار غریز  
در آئین و آرام او بست دل  
نه از کس شنید و نه از خلق دید  
همی آمدش همچو تشنه بر آب

بباید شدن باز بزرگان خاص  
 که شایسته من جزا نیست کس  
 بفرمود پس دادگر شهریار  
 ز هر گونه تشهیرها کردنش  
 بمصر اندرون اندران روزگار  
 که هر چون کسی را که خواهد نواخت  
 یکی نفر کردون پیرا بسته  
 بر ندونشانند ویرادران  
 بگردون بر پادشاهش بر بند  
 بر دند گردون و تشریف شاه  
 ببار استندش سر تا پا پی  
 بگردون نشانند او را چو  
 پیرایش فیلمو خان شاه  
 بمصر اندرون هر که بد مردون  
 همه زرد گوهر بر میختند  
 بر شاه بردند وی را چنین  
 ملک چون و را دید با اوج و فر  
 شکفت آمدش آن صفا و هب  
 یکی شخص دیدش که اندر جهان

در او دوان از بند و زندان خلا  
 من او را بنیکی و هم دسترس  
 بسپیدان آئین آرزو زگار  
 ز زندان بگردون بیاوردنش  
 چنان فته بد عادت شهریار  
 چو کردنکشان نزد خود پایست  
 بفرش و بدیایار بسته  
 کشته گاو کردنش اندر زمان  
 بچشم بزرگی در او و بنگرند  
 سوی پاکتن یوسف دین پناه  
 بزر با فقه جامه دلکشای  
 فراز سرش خردانی کلاه  
 همه از بزرگان باد شکوه  
 بر گذشته از خرمی انجمن  
 از آن خرمی بر سرش ریختند  
 ز چهرش متور زمان و زمین  
 که آنرا اندازد بود و نه مر  
 که آنرا نه حسد بود و نه انتها  
 بند چشم وی دیده هرگز چنان

چنان شادمان شد بر او شهریار  
 نخستین که بادی سخن گفت شاه  
 تو امروز هستی دلم را کمین  
 گر امی تری بر من از جان من  
 ترا نیست آئین این روزگار  
 ز دادار دانش سرشته تویی  
 اگر تحت خواهی ز من افسر  
 چه خواهی تو اکنون رای تو نیست  
 چنین داد یوسف مراد را چو  
 مراد دل بخل جهان بسته نیست  
 مرا جز پرستیدن کردگار  
 که کار جهان پاکت ریخت  
 بلی گر مسمی باشد تا ای آن  
 کم و بیشای تو دارد نگاه  
 مرا بر همه گنجهای زمین  
 که گریا در سیم یابم از کردگار  
 ملک را بود گنج آراسته  
 که امسال تا هفت سال دیگر  
 هر آن بر که این هفت سال نخست

که گفتی دو جان داشت از کردگار  
 چنین گفت کی یوسف نیکخواه  
 همیدون بملکت من اندر این  
 برتست سپه اودنهان من  
 نزاری با درنگ فرنگ بار  
 مگر آسمان فرشته تویی  
 هم اکنون مرادست بجا آورم  
 ز کار جهان دلکشای تو نیست  
 که ای تاجر شاه ماکر قاب  
 کم و بیش عالم بر من یکی است  
 نباید مسمی از جهان هیچ کار  
 سرانجام کار اندوه و بخت  
 که باشد ترا کهنترین مهربان  
 بر او امینی باشد تا سالها  
 نخبان کن ای شاه با داد و دین  
 بوم گنجهای تو را پاس دار  
 ز دنیا رود و بیاید در خواسته  
 بود و تنهای جهان بارور  
 بیارد بدستم سپارد درست



که من قسم آن هفت سال دیگر  
نبیند کس آنجا خستی و آزار  
طلبکار کند مژده از برت  
مجاعت کند مردمان را هلاک  
بجایماند این مردم بی شمار  
کند بر تو رحمت جهان آفرین  
ز یوسف ملک ابرین داستان  
هم اندر زمان کرد وی را غر  
همان خسروی تخت و ایوان کاخ  
همان لشکر و گنج آراسته  
همان ماه منظر کنیزان که نیز  
همان شهر و نواحه تمام  
مذبحای تنها نبه در میان  
یوسف چنین گفت من زین پس  
وزیر همه هوش و کارم توئی  
بخوان و بیا و یزد بند و گشای  
بختار و کردار بر تر منم  
چو این پایه و دستگیر ساختن  
بزرگان آن مملکت سر بهر

چنین است تقدیر و او خدا  
ستودندش را همه از می  
نمودیم نمکین یوسف بسی  
بود همه کجاری کاش بود  
همیشه خدای جهان را بدست  
زمانی ل و دیده را بر گشای  
که یزدان کسی گویدت فرقی  
چو او در زمین نیست دیگر کسی  
مرا و دل از ما تماش بود  
که در مانده را افکند زیر دست

### نشستن حضرت یوسف بجای غم و بر تخت عالج

شنیدم که یوسف بگم غریز  
تخت آفرینا و او را کرد  
چنین گفت کای داور ماه مهر  
تو آنی ز ما چیز چیز آفرید  
سپاس تو ای داد فرمای  
کس از سر این حکمت آگاه نیست  
بخشیدی اکنون تو انعام بخش  
همیکرد پیوسته شکر و سپاس  
چو بگذارد شکر جهان آفرین  
بصرا اندرون بود زندان چاه  
رها کرد زندانیان را تمام  
ز زشتی همه خلق باز داشت  
که خود و بزرگت زن مرد پاک

همه بر سر کا و سامان خویش  
هر آنکس که او داد خواه زش  
چو این کرده شد بعد از آن خواند  
از آن علان کار دانا نخواست  
قوی کرد شان دست باز پناه  
ز یوسف جهان جمله خوش گشت  
ز بانها همه شد ستایش گرش  
وز آن پس همه کار دانا نخواست  
عمارت بگردند بسیار کار  
هر استاد را مزد و مزدور و  
درم داد شان و یکم خشت  
چو بر گل گران بدر با بخش کرد  
ز هر استاد و یکی خانه خست  
بلندیش بجا به گز بیش و کم  
درش محکم و بند باش استوار  
هزار دگر بود خود ساخته  
وز آن پس شب و روز را کم کرد  
همه روز بود و بر شهر بار  
شب تیره تار و ز بودی پیا

صلاح

صلاح جهان را از او خواستی  
بند کار یوسف جز این ندوشت  
وز او شاه شاد و در عیش تمام  
دل یوسف آئین در آئی فرید  
از آن بیکران غله تا برگرفت  
از آن قیمت کشتن و قسم خرد  
دگر هر چه بد فضل برداشت  
بخوشه درون چو نکه در صدف  
شدیم که آن خانه مهر و نوا  
بختی شده آکنده هر دو مکان  
دگر سال ترقیب او بدین  
همان گل گرا از آن بار داد  
چنین بود آئین او هفت سال  
ملک سال هفتم ز بن خرمی  
که چون پر مهر یوسف پاکری  
بجز که خدا نیش و فرزانی  
جز آن ساز و آرایش خرویی  
بزدیک بخت شد سبک شهریار  
پیش بت اندر پرستش گرفت

مراورا

تن خویش را عفو خواستی  
بجز بر صلاحش نبیند لب  
بنی بر اکنده در هر نام  
ره که خدا نیش بجای آوردید  
یکی خوشه ضایع گشت ای شکفت  
هم اندر زمان هر دو را بخش کرد  
در انبار او در بخشان داشت  
نه باکش ز نم بود و بیش زلف  
شد آکنده از خوشه دانه داد  
که سوزن زرفتی مرا و میان  
امیدش بزدان جان فتن  
همان خانه پاکر و خوشه نهاد  
بایدون برش بود هر سال فال  
ببخشید بخش می در ز می  
به ست آمد او را یکی که خدای  
خردمند می علم و مردانگی  
جز آن حسن آن زینت و نیکی  
با ستاد چون مردم ستکار  
بدانسان که دل زان بلند شکفت



سجده کردن سلطان بت را  
و در رسیدن حضرت یوسف



مراد را همی داشت چندان پس  
همی گفت کای داور داد من  
باندازه ریگ دریا و رود  
که دادی مرا یوسف پارسا  
قضای در آمد رسول چه  
که شناسدش جز دل حق شناس  
خدای من و پشت و فریاد من  
مرا شکر با آفرین و درود  
کز و ملک من یافت خسته و بها  
بند پا و شارا از او آگهی

بربت سجده کردن بدش  
چو یوسف چنین دید با خوشتن  
ز درگاه است این بنده را راند  
بیشای دین و یوازاد و دین  
چو شد شاه از آن کار پرورخته  
بر داد و گریه آید نشست  
یوسف چنین گفت کی سر فرست  
چنین دان که این بت خدای  
پرستش همی کردش این زمان  
که درج من از کوهر انباشته است  
که چندان همنرو آفرین از تو است  
و لم با تو همچون در آ و بخت است  
در این بود شاه با داد و دین  
حق خوشتن را بیوسف نمود  
بد و گفت یزدان جبار فرد  
که اسلام و ایمان پذیرد تو  
هم اکنون برو دین ما عرضه  
که چون بدست تو اسلام  
بگوشت مهر نبوت درست  
چو ابدال پیش جهان دادش  
چنین گفت کی آورد و لمین  
بچنگال دیوانه ریش مانده است  
دلش را ز رجم پراز نور کن  
گان کرد کا بیکار شد ساخته  
دل و دانش خویش با دمی مبت  
بگویم کنون با تو پوشیده را  
بهر نیکوئی رهنمای منت  
بسا شکر کردم در ای کران  
بچون تو کس از انیم داشته است  
درستی و عقل متین از تو است  
که گوئی در او مهر تور خفته است  
که آمد سر و ش از جهان آفرین  
ز یزدان سلام آوردید و در  
بهین بنده اندرازل حکم کرد  
طریق پیاپی گیر و ز تو  
بگو از هر آن در که خواهی سخن  
وزین بی رهی جان او نام یافت  
شود بنده هر مینی پاک دست

گفت این و از دیده شد ناپید  
 بسی اندران شکر داد کرد  
 از آن پس یکی سوی شه کرد ری  
 بد و گفت کای پرهنر شهریار  
 تو ای شه بدین دانش فضل دی  
 یکی قاضی داری آراسته  
 که پادشاهت گیراوست  
 سرت داد و چشم دد و گوش و زبان  
 تو با انیمه آلت ساخته  
 اصابت ندانی که دانی درست  
 یکی سنگ بی آلت بی روان  
 بجنبند بگویند ندانند سخن  
 تو چون بنده پیش پادشاهی  
 خدای ترا شنیده چون جان به  
 خدائی که نه رنگ دارد نه بوی  
 خدائی که هر دم بگوشش کنی  
 باند چنان بر خیزد ز جای  
 بدان شهریار که یزدان تو  
 یکی کردگار است کس یار نیست

تن جان عقل و روان آفریده  
 مرا و را بسند و تواند آفریده  
 و را و را اگر راست خواهی پس  
 همه چیز را خلق و پادشاهت  
 چو بشنید از یوسف آن پادشاه  
 ز یوسف پرسید هم در زبان  
 بدان کردگاری که یزدان است  
 که با من بگوئی تو آئین خویش  
 که تو از که داری سرشت و خداد  
 بوی گفت یوسف که ای پسر  
 پدر بر پدر هر که دارم نیا  
 همه بنده ایزد و داورند  
 از احوال من بر من آید ستم  
 من از پشت یعقوب بخیبرم  
 سرائیل الله جزا و کس بود  
 چنان دان که یعقوب اسحق را و  
 ذبح الله او بد ز بنی بران  
 همه و آن بد اسحق پاکیزه ری  
 بر اسمیم کس خواند یزدان خلیل



نبیره بر ابراهیم پنجم بر م  
 خدای خدایان خدای منت  
 مرا و را شناسم خداوند و  
 تو از نسیه خواهی حق خویش  
 ز دوزخ را یابی جای زشت  
 ز یوسف ملک چون بنیان شد  
 بدایت رسیدش نزد خدای  
 مذاکره اندر همه بر زنی  
 که نماید هم اکنون بدین شاه  
 که شد راجه شی فراز آمده است  
 منادی مذاکره و شد مرد در  
 ملک آمد و تخت زرین نهاد  
 رسول خدا یوسف داد و  
 گشاده همه گوشش بر شهریار  
 پس آنکه شد از تخت پایی خاست  
 چنین گفت کای دم مصر پاکست  
 که من نیز ترسیدم از وادگر  
 پرستیدن بت نه دین است راست  
 بت از سنگ و از چوب پیر است راست  
 از آن خسته پیوسته شد که هم  
 سوی راستی رهبری منت  
 جزا و نیست یزدان فریاد  
 نتابی دل از راه و حق و انیس  
 نو دستگیر یابی اندر بهشت  
 ز یزدان دلش را محبت رسید  
 سبک داد فرمان شه نیکو  
 که مردی مباد از این یازنی  
 چه خاص چه عام و چه خیل سپاه  
 گفتارش از اینا ز آمده است  
 میدان شاه اندران انجن  
 برافراز آن تخت نشست شاد  
 نشاندش برافراز تختی دیگر  
 چه گوید سخن چون کند آشکار  
 با ستاد و دل کرد و بناد است  
 ز یزدان بررسید و وارید آن  
 بحکم زبند خلافت بدر  
 که این رای هرین بسین است  
 بدین صورتش مردم آراسته است

خدا آن بود که مرا آفرید  
 خطا بود و انست دین ما  
 من از بت پرستی بریدم هوا  
 خدای من اکنون یکی قادر است  
 رسولان برانگیخت اندر زنی  
 ز یعقوب اینک خلف زد پایست  
 هنرمند یوسف که بر ماه و هو  
 که هرگز چنین نمی دیده اید  
 سراپا همه راستی و وفات  
 بیایکی و پرستیزگاری و دین  
 و را معجز است و علم و بیان  
 بر معجز و حسن و علم و صواب  
 کسی را که چندین مسرر بهر است  
 مرا دین فسخ کنونین است  
 در آسید بیکر بدین خدای  
 چو این داستان گفته بد شهریار  
 بدلهای آن خلق و چندان سپاه  
 بیک ره زنت چهره برآفتد  
 گواهی بدادند پاک انجن  
 نه آن که تو یا از من آمد پدید  
 نبد راست رفتار و آئین ما  
 از این پس ندارم بر دم و  
 که مقهور مانیم و او قاهر است  
 بدان مانده گمره شود آدمی  
 که بر پارسائی و شش پادشاه  
 رخشنه فصل دار و حسن و ظهور  
 و یاز کسی هیچ شنیده اید  
 جلال و کمال و بها و صفات  
 زرقه است همتای بی زمین  
 بهر چه آن که خواست باشد چنان  
 خدایش بداد است تعبیر خوا  
 گواهی و هم من که پنجم است  
 ره و رسم و آئینم آئین است  
 که بشک بود تان بفرود جای  
 نظر کرد یزدان پروردگار  
 همه بت پرست و همه پرگناه  
 سوی من داد و از بشتافتد  
 سپاه و رعیت چه مرد و چه زن

که جان آفرین و توانا هست  
 به پیغمبر یوسف داد و گهر  
 دویدند و تنها شکستند پاک  
 بتوفیق داد و آورد و المن  
 بت و بت پرستی سر آمد همه  
 شنیدم که آن روز ششصد هزار  
 بجز آن زلیخا سزای اندوه زده  
 قتلها همان بود که کافر بماند  
 و اگر هر که بد پاکت مؤمن شد  
 غنایت نکو باشد و دل گشای  
 خدا یا خدائی تو را در خور است  
 از آدم درون تا مجسمه گناه  
 همی تا جهان است گردان سپهر  
 ز مابندی باد و فسر مانی

استداع قحطی در مصر آمدن  
 مردم و خریدن غله را مقابل زر

چنین خواندم از نامه باستان  
 که چون سال قحط اندر آمد  
 نبد خوردنیشان نه بیش و نه کم  
 چنین آگاهی دارم از رستان  
 ز هر گونه تنگی بر آمد بمصر  
 گشتن همی خواست از خلق دم

منی دانه میسب و دانه مشتری  
 نهادند سر سوی یوسف کرده  
 خریدار بد هر که بد آمد  
 فرد مشده تنها هم او بود و بس  
 و اگر سال بردند یا قوت و دور  
 و اگر سال دیبا و فرس قصب  
 بسال چهارم ز باغ و سراى  
 پنجم ماندش بکس خیر هیچ  
 بهاداد چند آنکه بد مردوزن  
 بمصر اندر آن هر چه مردم بد  
 بدان تا یکی توشه انداختند  
 هر آنکس کش اندیشه جان بود  
 چه سال ششم شنیدم که شاه

وصیت کردن سلطان مردن او  
 سپردن ملک را بجنرت یوسف

خرطوس بیار و ناله شد  
 رسید اندر او امیر و ان پادشاه  
 بیالین شه یوسف دین پرست  
 بد گفت کای مایه راستی  
 تنش را مرض سخت مانده شد  
 بهیچو استفت از تنش جان پاک  
 گرفته در شاه از مهر و ست  
 خرد را بدانش بیار استی



جهان را توئی اختر اجنه  
 ز تو شمع دانش بنور خشم  
 درست از تو شد کیش و ایمان من  
 گر قمره ایک بجوایم شدن  
 پس از من تو فیروز و بهروز باش  
 ز من ملک پذیر با تخت زر  
 ترا دادم این ملک در خور دست  
 سپه را گرامی و بایسته دار  
 تو به دانی از من جهانداشتن  
 شنیدند گردان لشکر همه  
 بوسید پس چشم یوسف بهر  
 و لیعهد خود کردی ابد  
 چنین است فرجام کار جهان  
 جهان گر سیکه را بگردان بد

بلوس یوسفی بر تخت سلطنت کفایت

آن تا سال ششم

بگویند برافراشت بر کلاه  
 دل و گردن اهرمن گشت  
 برآمد گل سرخش از نوک خار

شنیدم که یوسف پس از مرگ شاه  
 شد آن پادشاهی مادر اوست  
 بجای آمد آن وعده کردگار

بنال

بنال بایون و تاسید و فر  
 مریض یکی تاج بر سر نهاد  
 یکی ملک و او شوقا نهادی  
 بنیزد خوشش یکی از حسن  
 ز خوبی چنان گشت ویدار  
 چه داد ایزد او را چنان نگاه  
 بسجده درون قنبره خاک  
 همیکه و شکر جهان آفرین  
 وزان پس بداد و دوش در گرفت  
 همیداشت مرصع یاز انگو  
 یکی قبه پرداخت از سرای  
 بمای درش پای و در ماه سر  
 چه آن قبه در کار شد بانظام  
 بدان قبه در تخت زرین نهاد  
 فر داد بگشاد و برداد خواه  
 از او در جهان آگهی گسترید  
 ولیکن از آن قله در سال تنگ  
 جهان سر نهادند سوی غریز  
 همیداد و مرخوردشان بار بار

بیاد نشست او بر تخت زر  
 بمصر اندرون داد مردم بد  
 بسان بهشت برین دل گشای  
 جهان دار روزی ده کردگار  
 که برقع خضر و دشت بر چشم درو  
 بشادی بسر بر نهادش کلاه  
 نمیداشت یکروز رخسار پاک  
 همی خواند بر کردگار آفرین  
 نیاز از دل سروران در گرفت  
 زن و مرد خوشنود بودند ازاد  
 چه دولت روان بر در جان فرا  
 چه ارژنگ مانی همه پر صور  
 در اقبه داد کردند نام  
 بدان خسته می تخت نشست شاه  
 بنده خاله از داد بیکاه نگاه  
 شد آئینش از هفت کشور پدید  
 دل همه کسی بد بکام تنگ  
 بسی آوریدند هر گونه چیز  
 نگوئی همیکه و بیش از شمار

ششم

ششم سال اندر شد نه آنجن  
تالش نمودند و گفتند باز  
ششم سالان است و نایب چیز  
یکی چاره کار با بسندگان  
فروماند یوسف در این میان  
اگر مصریان را کنم برگ راست  
چو آید ز شهر که گوه غیب  
ز من نایب آورد کاروان  
و گر باز گیرم از این آنجن  
نم از من چه آئین و سامانم  
فرستاد جبریل را ز داوی  
که اندیشه خلق ما در نورد  
بروزی یکی بار بنای روست  
که هر کس که بند ترا زود دیر

### داستان نزل شدن جبریل بر یوسف

گفت این پیغمبر پاکین  
بدان کس که دیر اندر سجد  
هزاران هزار آفرین کرد  
چنین گفت کای دم مصر پاک

بیاید سبک جبریل امین  
خود برد یوسف سر اندر سجود  
بشکر و تحیت زبان بر گشود  
پس از سجده شد تازه خنده نا

بیاید هر باد او آنجن  
که سیری دهد آن ز رحمت خدا  
گفت این انبوه خشم شد  
از او باز گشته خوشنود و شاد  
مکانی بد اندر سرای عزیز  
بر آورد و کیر ز سنگ خام  
شدیم که هر روز چون آفتاب  
بیار استندی کار از انبرش  
زدندی یکی تخت زرتین آن  
یکی رقع از روی برداشتی  
چنان سیر گشته ای از آب نان  
بزرگ آن خدائی کش این قدر شست  
که دیدار یوسف غذا کرده است  
محدث چنان داده مار آخر  
ز مصر اندرون سوختن کشید  
بکنان چو شد کار مرد تبا  
خبر یافت از مصر و فرجام کار  
هم اندر زمان ده سپهر انجوان  
که گویند در مصر فسخ عزیز

زمانی ببینید دیدار من  
شمار نماید ز رحمت جدای  
بیکباره بی شغل و بی غم شد  
شده فکر آب نشان یا  
که بودی که بار جای عزیز  
در از تو و پنهانش بهشت کام  
کشیدی ز خسارتان آفتاب  
نبد هیچ شده را بد گنونه عیش  
نشستی بر آن یوسف کامران  
جهان را بدیدار بخجاشتی  
که دستان این خواستی نه آن  
بر دم مرا و از چنین رحمت است  
بدان آدمی را پرورده است  
که آن قطره را هر کجا بگذر  
بسی خلق را رنج و سختی رسید  
همی حبت یعقوب سامان آه  
که آنجا توان یافت قوت دبار  
ز قحط و ز غله سختی بر اند  
فروشد همی هر کسی را بجز



داستان درو پیران یعقوب  
جهت غله خریدن و لشکر آرستن  
یوسف علیه السلام در میدان

بفرمود تا صد شتر بار دار  
ز روغن زریحان و پشم و غیره  
ببودا و شمعون و آن دیگران  
رسیدند فرجام روزی را  
بر وازه برشان فرود آمد  
که فرموده بدیوسفین پناه  
جز آنکه گزایشان بچیند باز  
چو دانسته باشید از ایشان  
بفرمان من نیز برشان دهید  
چو اسباط یعقوب فرخ سیر  
بر رسید از ایشان یکی راهبان  
که خود از کجا آمدستی فراز  
بدان تا شو من ز دسترخ غریز  
گفتند ماده تن هم سریم  
ز کنگان کشیدیم تختی جواز  
چو گفتار آن را در مردان شنید

سیچیده کردند و بستند  
یکی کاروان ساخت آنرا  
کشیدند بر مصر بار کران  
بر وازه شربا و دستگاه  
سوی شهرشان هیچ نگذاشتند  
که کس را سوی شهر نهند  
بدانندشان هم نسب هم جواز  
بیایند و گوئید بامن تخت  
سپاس فرادان برایشان نهد  
زوادی رسیدند نزد یک  
که بامن گوئید راه نشان  
بدین اشتران بر چه داری جواز  
گفتم سختان بجز راست نیست  
که اسباط یعقوب پیغمبریم  
کزین بار خوار است ما را نیاید  
سبک را بهان سوی یوسف نهد

بد گفت کی داد گستر غریز  
ز کنگان رسیدند ده سرفرا  
سخنا و آئینشان در خور است  
در ایشان نیکی بسی هست  
چو یوسف شنید این سخن شاد شد  
چنین گفت باراهبان همچو باد  
نوازش کن و کام ایشان بچین  
سوی شهرشان هم کنان آه ده  
بر وازه آمد سبک را بهان  
مرآن ده جواز نوازش  
سوی شهرشان هم کنان راه داد  
همان روز بفرود شدند آن جواز  
بها بستند و سپردند بار  
و گریه و زبرد داشتند آن دم  
گفتند باراهبان راز خویش  
و گریه را بهان شد پیش غریز  
چنین گفت کی خسرو سرفرا  
ده آزاد و پاکت بیکر همه  
بس است و چاک و بخورند

مذیده جهان چون تو یک شاه نیز  
مرآن ده جواز اصد اشرف  
نیشان ز یعقوب پیغمبر است  
چکونی گدازیشان سوی شهر  
روانش ز اندیشه آزاد شد  
مرآن قدم را کن بگفتار شاد  
ولیکن ز گفتار ما این گوی  
ولیکن برایشان پاسی منه  
بگفتارشان برگشاد او زبان  
چنان کشید خدایند فرمودند  
بشهر آمد آن که جمله شاد  
که بد مشتری اسوی آن نیاز  
همان چون آمد درم سپهر  
برگاه رفتند همه بهم  
نمودند انجام و آغاز خوش  
بگفتش خدایند بیکر نیز  
رسیدند ده تن بدر که فرا  
ز یک پشت فستخ برادر همه  
ز کنگان با تمید بار آمدند

ای دانه خواهند بختی خرید  
 چو یوسف شنید این سخنهای مرد  
 سخنانی زیبای و خوش گوششان  
 بجای آنکه زان را بی پی  
 چو فردا بیایند یا بند راه  
 بشد مرد و بسیار گری نمود  
 بدانش ردا نه بسیار پرورششان  
 چنین گفت با آن ده آزاد مرد  
 بیایند تا هر چه کار شماست  
 بر فرستند ده جوان شادمان  
 بفرمود پس مهربان شریار  
 که فردا چو خورشید سر بر کشد  
 چو بر سر نهند چرخ ز زرین کلاه  
 بدانشان که فرموده به شهریار  
 دور وید کشید و سپه صف ده  
 سواران و پیلان بر گستران  
 ز آئینه پیل و هندی در ای  
 که میدان چو کنجی شد آراسته  
 بفرمود پس یوسف پر شکوه

هر پرده بدو محشم صد پیا  
 پوشید پس جامه های نیم  
 کیانی سلیمان زربافته  
 سوی قبه داد شد بخت  
 همانا نه کمتر بد از شش هزار  
 بدان مرتبت یوسف دین پرست  
 فرو هشت برقع زرخشده روی  
 همان کعبه نیگونه دارد و خبر  
 که اسباط یعقوب کان کرم  
 چو دیدندشان کردان شاه  
 از آغاز میدان میان سپاه  
 چپ و راست پیل و سپاه گران  
 بر گسترانها تمام می نخلان  
 تو کفنی زمین گشته باغ بهار  
 شد اسباط یعقوب را تیره هو  
 وزان بیکران کوه بمر سپاه  
 که هر یک جدا با دل خویش گفت  
 که چنین سپه دارد و پیل است  
 زمینان گدشتند فرجام کار



نهادند سرده قدم در سرای  
 زهر هفت پرده گذشته نیز  
 یکی شاه دیدند با تاج و قمر  
 از آن قبه داد مسجون بهشت  
 صف بندگان چون صف حورین  
 چو در قبه رفتند نخی فسر از  
 بر تخت رفتند هر ده جوان  
 بسی آفرین خواند هر یک جدا  
 عزیز ما یون فرزان را  
 پس از روی برداشت نخی نقاب  
 بماند زان چهره هر ده جوان  
 نیایش گر یهافزون گشتان  
 در ایشان همیکرد و بسف نجاه  
 چو خورشید شان یک یک میتنا

سوالات یوسف از اسباط  
 و جواب دادن ایشان مهربانی  
 کردن یوسف بپایان طلبیدن این باین را  
 زهر در بختنای خوش گفت نرم  
 زینک و بد و هر دو گردون پر

شایش

شایش فرو دزد هر ده جوان  
 چنین داد هر یک جواب سخن  
 همه بی زبان آمدیم و دست  
 چنین گفت یوسف که اکنون ا  
 که اگر شوم از نفس و شما  
 به انم که هر تان که از تخم کیت  
 که گفتند جاسوس و بد گوهر  
 اگر کرد و این تهمت بد دست  
 بریر پی پلستان انگنم  
 و گر راست گویند ز انسان  
 کسی تان کنم با همه راز و  
 پس انکه زبان بر کشا و ند پاک  
 چنین یاد کرد و ند کاسه شهر  
 چنین یاد و تهمت که بر نهانند  
 جاسوسی اندر ند ارم راه  
 ندان شاخ رسته است مارا در  
 بدان ای خداوند تاج و سیر  
 به نسبت همه پاک پنجه بریم  
 که مان یعقوب پنجه است

گشادند بر آفرینها زبان  
 که ای شاخ اورنگ لایق و بن  
 همه نیکی ما ز اورنگ تست  
 چنانست رای و مراد و هوا  
 به انم بر دلم و زان شما  
 سفر تان بدین راه هم از بهریت  
 جاسوسی و بد رسه اندرید  
 شود بند عمر شما پاک تست  
 بن و جنتان از جهان بر کنم  
 ز فغان مراد دل آید بدست  
 همه را شش دنا و آرا مل  
 سخن گستر یذبی ترس و پاکت  
 پناه جهان از بد روزگار  
 که از ما همه راستان انگند  
 نکردیم هرگز بدین راه نگاه  
 که از یزیر یریم در چشم بخت  
 که مارا گزید است بقتید  
 سردین فر هنگ را افریم  
 که فرخ نژاد است داد آور است

نشست و بر دو بوم ما سر بر  
 چو این باد قحط از زمین برسد  
 بختی رسیدند مردم بے  
 سوی چاره جتن کشیدیم هوش  
 خبر یافتیم از تو ای شهریار  
 به بسیار و اندک فروشی همی  
 بکفان چو این گهی یافتیم  
 چنان آوردیم چیزهای حقیر  
 فرخستیم شاه و اینک بهاست  
 اگر بیند از رای قشغ غریز  
 بکفان سوی باب گیریم راه  
 هر آنکس که از دانه نانی خورد  
 چو یوسف سخنان ایشان شنید  
 چنین گفت یعقوب راجه شما  
 چنان داد و شمعون همانکه جواب  
 پرس داشت یعقوب حسنه مایگی  
 یکی آدمی پس که غوب چهر  
 یکی مرد سیراب ماه تمام  
 از آدم درون تابین روزگار

پذیرفته چهره وی بود بخت  
 بجز مجسمه وی و نفرینش نبود  
 امید از جهان سوی او داشتی  
 هیچ آدمی استوارش نبود  
 چنان بود تقدیر جبار فرد  
 خلیفه روان گشت یعقوب پیر  
 ببارید چندان چشم آب شور  
 بود سال سی و شش اکنون تمام  
 بکیان پدر خون چکاند مسمی  
 همه دود و بادی بتاب اندرند  
 ولیکن هم از حکم جان آفرین  
 پسر دار و از مام یوسف یکی  
 یکی نیکیست این یا مین بنام  
 بدو زنده مانده است یعقوب پیر  
 گرش این مین نبود پیر  
 ز یوسف بدو غم گسارده می  
 دیگر خستری هست بهم نصرت  
 همه قصه یوسف پر همسر  
 عجب آنکه شناختش بشو کم



چشمون پر داخت این دستان  
 هنرمند یوسف از این گفتگوی  
 ببارید بر چهره چندان سرشت  
 بفرمان آن گفت هم در زمان  
 بخوان بر زهره گون آردنی  
 مر آن ده جواز باین دستان  
 زمانی بخوان دستها خستند  
 بفرمود پس یوسف دین سپاه  
 صد اشتر پر از بار کردیشان  
 چگویم که از خسته می چون شدند  
 که آن نصبتی بود بس شایگان  
 بدان روزگار اندرون اندرم  
 چو تنگی بود و دانه چون جان بود  
 فرو مانده بود و خلق از غریز  
 مذانت تغیر آن هیچکس  
 اگر چه نه آگاه بدان که  
 چو اسباط را برگ شده ساخته  
 باز از آسمان وزمین  
 کسی را که نزدان پروردگار

ز باز اگر زو هم اندر زان  
 چنان شد که گمشدش از دیده جو  
 که زان آمدی برو باران شک  
 باکین فرخ خفا و نه خوان  
 پر داخت خالیک از خوردنی  
 نشاند بر خوان فرسخ نشان  
 بخوردند یک بخت پر دختند  
 بجای آوردند فرمان شاه  
 به بستند نغزو سپردنشان  
 ز چند آنکه اندیشی افزون شدند  
 که شان داده بدیوسف گدا  
 بدش از بهای دود و دارکم  
 برابر گویم هم ارزان بود  
 از آن بار چندان امانا چیز  
 بنده هیچ دل را بدان دسترس  
 بر او آفرین کرد هر کسی  
 روانشان شد از رنج پر دخته  
 ز با نشان مسمی خواند نغز  
 ز نیکان نیک کنده خستیار

و بد حسن یوسف مرا سر بدی  
 ز نیکان نیاید بجز نیکوئی  
 شنیدم که یوسف شاد خوش گشت  
 باکین نیکو نشاند و نواخت  
 چنین گفت کی سر به مستران  
 بر آن سپهر یعقوب اندوه زد  
 که فرزند وی کشید از خلق فرد  
 من آگاهم از حال یعقوب  
 چنان روز کس را بکستی سباده  
 کنون از شما چشم دارم یکی  
 که چون پیش یعقوب فرج شود  
 شما مستران تن من هر کسی  
 و بهیدش یوسف من گاهی  
 شما تن من مستران سرفراز  
 برادر که آن از پدر همراست  
 نبرد من آید با خویشین  
 و لم سوئے مهرش گراپی  
 بیایدش آوردن چاره نیست  
 شمار من از هر بدی چشم

کندی نیازش ز رنگ و زبوی  
 چنان گزیدان رشتی و بد خوئی  
 و گر باره اسباط را خواند  
 بگفتارشان پای و مایه ساخت  
 نبتان ز پاکیزه پیغمبران  
 و لم آشت و تن آتش که  
 بدان که در که مرد اگر گزید  
 که چون خورده دارد و دش ختم  
 که این سوگواریش آمد سباده  
 اگر تان بود مهر من اندکی  
 بد و باز گوئید و زوشنید  
 ز من باز پرسید ویرایی  
 که چون شد ز دانش و انتمی  
 چو فتید ز نیایا شد باز  
 ابا گرت خورده زیک مادر است  
 که جوید مسمی چهره می چشم من  
 کرد و بوی آن دیگر آید مسمی  
 از این داستان جای بغایت  
 بهین میزبانان کبیتی منم

و همان از این بشیر غاده بار  
و گر چون بیایید نزد دیکر  
نباشد ز قناری می آید  
نه در میان بود سوی این بارگاه  
بگفتند شاه با بجان و سرت  
چو گفتار ایشان بنیان شنید  
از آن شاه و مانی هم اندر زن  
که آن خرد مایه مضاعت کما  
نهانی به بنگاه ایشان بید  
با هستگی چاره آن کشید  
مگر سوی ما باز کردند باز  
بگردند ز انسان که فرمود شاه  
در آن دم سه بار با و خستند  
چو کام دل یوسف آمد بجای  
سبک توشه راه برداشتند  
زمین بوسه دادند نزد یک شاه  
شبانروز در راه پویان شدند  
شد آبا و کنعان از آن کاروان  
بسی کس که بدگشته بیاروست

بکنان درون سیح مردم نماز  
که بر شاه مصر آفرینا خواند  
آمدن اسباط نزد یعقوب و شکر گذاری  
ایشان از عزیز مصر و خواستن این  
یا مین را بجهت عزیز مصر

چنین خواندم از نامه کردگار  
که چون باز گشتند نزد پدر  
همه همسر و هم دل و هم بان  
ز ماهر یکی که عیسوی در آن  
نماینم گفتن ز هر صد یکی  
از آن گم که یزدان جهان آفرید  
بخر یوسف پاک و پاکیزه دین  
فرشته است گو یا سرشته ز نور  
تا بدزد ویش همه منترخی  
بوصفش درون گم کند راه دل  
سپاه اسب را چو دریا و کو  
ز میدان چو غنچه مستم در آن  
نه تنها سرایت بل مشت فست  
فلک پیش ایوان او کوه است  
بهر جایگاه ای از آن پرده است

و لیلی از این به نیاید کار  
ز نزد شاه مصر آن ده نیر  
بگفتند کی باب روشن زدن  
حدیث شد مصر گوئیم باز  
که باشد نزد دیک او از آن  
تن تیره و پاک جان آفرید  
ز فست چون او ملک در زمین  
که چشم بد از روی او باد و دور  
ز بولش بهشتی شود و در خانه  
ز نور خداست پر آب و گل  
شود کوه و دریا ز جگش ستود  
سرقه بر ساق عرش خدا  
در آنجا بیاید و فرنگرفت  
در آن محنت و بهیز جگمت  
بهر پرده است و حاجب و



برو می قبا و بزرین کمر  
 از آن پردا چون گدشتی برون  
 سرائیت در پیش آراسته  
 بکیمان رسانیده ایوانش  
 یکی قبه اندر میان سرای  
 همه سقف و ایوان آن قبه زر  
 زهر جانب او را سه در سوی باغ  
 یکی تحت زرین میانش زده  
 بر آن تحت بنشته خمبشید و  
 یکی صورت از نوریزدان پاک  
 و گریوسف مابدی و جهان  
 هر آنکو بتشبه در منصف است  
 بر این وصف یعقوب خسته روان  
 بنیاد دهرش از تنی رسید  
 برخ برزدندش بسی آب سرد  
 زمانی همیرنج از دیده خون  
 ز داغ و درنج و فراق سپر  
 چو میچندش از دیدگان خنک  
 که آن صف بد وصف فرزند آد

پس آنگاه گفستند ای پرهیز  
 بدان کان شد مصر و تاج کیان  
 ز ما قصه ما شنیده است پاک  
 ز یوسف درون تا بدین روزگار  
 خبر دارد از این یا مین به نیز  
 ز ما باز پرسیده دارد همه  
 بیمار تو نیز چند آن گریست  
 بسی گفت میکن بسی گفت آه  
 که در بند هجر بر بسته شد  
 ولیکن چرا از این یارین سخن  
 خوش آمد دشت را سخنانی  
 چنین گفت که حکم زردان بخت  
 بخا صه ابر این یا مین فرود  
 مراد دل بدیدار او مایل است  
 که جان ماسوی او آرزوست  
 گرا در نیارید با خویشتن  
 یکی دانه تان نه هم از خار و با  
 کنون ای سرراستان باب ما  
 ز ما دانه را منع کردش عزیز  
 رسول خداوند و ما را چه  
 که بسته است خورشید پیش  
 همه حالها را بدیده است پاک  
 نه از ابد و کرده ایم آشکار  
 بر آن سر نهقه نمائده است خیر  
 سترج بشنیده دارد همه  
 چه آزاده و مهربان آدمی است  
 ز بیمار یعقوب دانش پناه  
 بتر فراقش بگر خسته شد  
 همیرفت بشنید سر تا به بن  
 چه بشنید بر سوی ما کرد و رو  
 و لم بر شما مهربان است سخت  
 که گرگ از برادر در فرود کرد  
 که گوئی که با وی تم هم گل است  
 بدان تا بدانم که او بر چه است  
 نباشد دگر آبتان نزد من  
 گنجان برون از در مصر خوار  
 گنه کن یکی اندرین تاب ما  
 نیایم از او هیچ را مش بخیر

نظر را بحکم کریم و مهر  
کنی این یامین و بامان  
تفضل کن ای بابزدان  
بر آتش پاکت و نیش بریم  
چو یعقوب ز اسباط خوش اشن  
ز تبار یوسف گرسن گرفت  
بیا و آتش آن تبه روزگار  
ازاد یوسف مهربان بسته  
بناید بسیار و بکرمیت زان  
چنین گشت پس کی هنر گستران  
توان داشت این شایه ابدان  
بدیشان که کردید او پیش از این  
نه این و استازا بگوئید نیز  
مرا با شافیت این ایمنی  
چو یوسف یکی سر و خورشید  
بر نهاریزدان ز من بسته  
کنون نوبت این یامین رسید  
بهانه مبصر است خردار بار  
مباد از آن روز هرگز که من

سوی ما کن و مهربان دار چهر  
کزین رای را میش پذیرد بی  
مرا در ابد سبک و نه بامان  
چو دیدش بنزد تو باز آوریم  
یکی دو دور و دشمن دل بر مید  
دل خسته را باز جستن گرفت  
که آن ده سپه لایه کرد و نزار  
بچاهش فکند و باز آید  
ز بهر آن آن نوشگفته بهار  
دل من ز کردار بدتان گران  
بر این بن یامین فسخ نشان  
بهشت و بهزاد او بر همین  
مرا این آرزو را جوئید نیز  
کو بید و دیگر دور و شمس  
که بد رشک رنگ بهار و نگار  
بگرش سپردید و باز آید  
چو یوسف بخوابیدش از من  
بهر جوان مردی شمس بار  
کنم دور و فرزندم از خوشن

از این غم بر آتش نباید نشست  
مرا در جبهان خود همین است  
دیگر آنکه از یوسف پاک دین  
بوی زندگانی گندارم همی  
نباید در اچون شامگوش دار  
خداست بسته نمکدار و لب  
خدائی که هست ارحم الراحمین  
چنین است قول خدای قدیر  
گرم داشت باید ز فرزند  
نذارم جز این مهربان یکس  
نذارم همی یاد کاری جز این  
بیدار و سدم بر کار همی  
که خود گوش دارد در اگر دگار  
از او به نباشد خداوند کس  
نمکدار هفت آسمان و زمین  
حکیم و علیم و سمیع و بصیر

بیرون آمدن ز راه میان بار علی و برون و یعقوب  
وصفت جوانمردی عزیز و آلتاس نمودن در باب  
بیرون این یامین

چین خواندم از نامه کردگار  
که اسباط یعقوب پر مهر کار  
بضاعت بار اندرون یافتند  
پیش پر تا خستند آندرم  
که در کرده بد یوسف کار  
زبان بر گشادند هر ده سپه  
نه غیبت گرایم و نه راستگوی  
جوانمردی نفس فرخ عزیز  
در آن آید و سقصه ابد  
چو از بند بسته گشتا و نزار  
سبک برگرفت و بشتافتند  
فرورختند آنچه بدیش و کم  
با سباط فرخنده اندر جهان  
بگفتند کی رنج دیده پدر  
سپید است مارا بهر باب دی  
بین تا چنین دیدهای هیچ چیز



سین این بضاعت که ما داشتیم  
 اگر چند بد مبلغش سینه دار  
 چو ما شتری بود در مصر  
 وزین دانه یکین بکیت من دم  
 هر آنکو خسریدی بر ابر بسیم  
 ندانم که مارا چه موقع فاد  
 که این صد شتر دانه بار گران  
 بضاعت که از ما پذیرفته بود  
 بیار اندرون نتره بخت مرد  
 نگرده از این غنیمت پیش شاه  
 سزدگر بجوی دلش اندک  
 فرستیش با ما بوی عزیز  
 بفراید از بهروی آب ما  
 بدو اهل نارسه باشد زربخ  
 برادر که با ما بود در سفر  
 بومیش بگمده او فرمان پذیر  
 همه کام ما آنکه افزدون شود  
 کنای پدر صورت پر بسند  
 برادر اندرون و بیایدن

اگر

اگر یاور میان کند و اگر  
 چنین گفت یعقوب و خسته باز  
 سخنان شاه است و زو او شاه  
 ہی بسیم آن نیکو نیا که کرد  
 بدین خاندان مهر دارد بی  
 اگر این یار من فرستم برش  
 یقینم که با وی کند نیکوئی  
 ولیکن ندانم فرستادنش  
 مگر عهد و میثاق پیمان کند  
 پذیردش از من با مر خدای  
 چنان که بر من برید آورید  
 مگر آنکه حکمی رسد از آسمان  
 بگفت این داس با گشته شد  
 بخوردند سوگند های گران  
 که بر این یارین رو شتروان  
 چو جان در پیش گو شداری کند  
 ز پیمان و میثاق در بگذرند  
 چو خوردند سوگند و کردند عهد  
 بدیشان سپرد این یارین ہی

چنین

چنین گفت کی پاک فرزند وشت  
روید این زمان حق عدل وشت  
مبینا و تان دیده روز وشت  
از این گفته با بر وکل وشت

راضی شدن یعقوب بفرستادن  
ابن یامین بعمد و پیمان اسباط

چو سپرد پورش با اسباط خویش  
فرورد سر پیش زوان پاک  
چنین گفت کی پاک از شب و یا  
توئی آفریننده بندگان  
هر قدر تی مرتزایار نیست  
تو دانی نگه داشتن بنده را  
سردم من این بن یامین تو  
شب در روز و اندر نهان آشکار  
همی دون در شش من باز ده  
گفت این از خاکست داشتی  
باند ز کردن زبان بر گشاد  
که از ره بمصر بمالیون روی  
ز یکدرباید شد نشان بهم  
بدان سید اندرز و پند پدر  
که یار و کار سالی کند

جهان دیده یعقوب پاکیزه گیش  
رخ خویش نهاد بر تیره خاک  
نگارنده هر چه دارد و نگار  
توروزی سانی بهر کس عیان  
نگهدارشان جز توراکا نیست  
یکی رسانی تو زمینده را  
بطاعت پرستنده دین تو  
نگهداردی باش ای کردگار  
سراخام اینم چو آغاز ده  
جهان دیده یعقوب فرنگ جوی  
مر اسباط فرزند را پند داد  
جدا هر یکی از دوری در شوی  
که از چشم بدتان نیاید الم  
و بدنی نیاز سستار اگر  
و یا نقض حکم خدائی کند

نگردد

نگردد باند ز حکم خدای  
همه حکم و فرمان خداوند است  
چنان و انداز انگش دست را  
نماند جز انگش خداوند خواست  
توکل بتو کرده دارم بے  
که بر تو توکل کند هر کسی

نامه نوشتن یعقوب بغیر  
و سفارش نمودن در باب بن یامین

بگفت این و پس کاخذ و خامه خوا  
یهودای فرزانه را پیش خواند  
بدو گفت بردار این خامه را  
سر نامه بنویس نام خدای  
پسر آفریده است خورشید و ماه  
جز او کس نداند چنین ساختن  
نباشد خرد و سوی در بهمن  
یقین آن که نشناسدش اگر کی  
برو نیست زوان قد صفات  
خداست بی مثل بی جفت یا  
ز چرخ و نجوم و مه و آفتاب  
شاه مصر و بنیاد دولت غرض  
خداوند شاهانه تخت بلند  
همه تحت تخت وی زرتاب

مرا این هر دو را از بی نامه خوا  
بازرم در پیش خویش نشان  
نویس از من خسته دل نامه را  
جهان فسه این یزد و نهامی  
پیوست با هم سپید و سیاه  
سرد جان خاک پیش با ختن  
شخص و نطق و بچند و چون  
بچشم و زبان بدست پای  
چنین گفت آن صاحب مغز  
و لایل بهتیش بر می شمار  
بقهر است مایه بریای است  
که چون او نبود و نباشد بر نیز  
بر تختش استاد به تخت بلند  
رخ بخت می چون رخ آفتاب

گشاده



گشاده جهان ابدل و برای  
 فزون زندگانی و غم کاسته  
 بدان ای جهان از فسخ غم  
 که از دیر که باز جبار فرد  
 که بر دین پاکیزه ایزدی  
 توئی سایه حق خلق خدای  
 پس از حکم زردان جان آفرین  
 در این قطره این تنگی روزگار  
 بمصر و بکعبه انبیا مانده  
 بدان شهر یار که اسباط من  
 رسیدند با نعمت بی شمار  
 ز بان نشان شاه جهان شکرگو  
 چگویم که چینه آفرین خوانده ام  
 بعضی سخن در اسباط خویش  
 که پرسیده داری خبرهای من  
 خبر داری از حال فرزندان  
 چراغ جهان یوسف هربان  
 چه مرغی که پیران شود از بوی  
 ندانم که بر شد سوی آسمان

از

از آرزو ز تار یک مشوم و بد  
 ندارم خبر زو شاد تی و درد  
 ای کاش چنگال شیر دژم  
 تن خویش را بی روان دیدم  
 از آرزو ز مشوم کان خبر  
 بزدان که همه گزشت روز من  
 در این چند سال مکی روز من  
 زیوسف بیاور چشم نشان  
 دلم را بد آرا مشی آن خبر  
 از آن پس ندیدم دگر به چرخ  
 ندانم که چو نست غول ای  
 همه روز من گشت چو شب سیاه  
 بیست اخزن در غیب خویش  
 ز بس خون که از دیدگان کشید  
 ز تیمار فرزند با چشم کور  
 یکی با چنین رنج و تیمار و درد  
 که از مادر یوسفم و گیر است  
 یکی پرستار این یارین بنام  
 همی دارم از یوسفش یادگار

بنیم

بنیم بسی چهره آن پسر  
 و لیکن ازاد قانع من جوی  
 ازاد یک زمانم نباشد شکب  
 شنیدم از اسباط این قصه نیز  
 که تا این یمن فرستم برش  
 بدان ای جهان دار فرود بخت  
 که هر چند من نین گرامی پسر  
 ز رای ل شاه در نگذرم  
 از این پس بود تا مرای دهر  
 زهر دور که فرمان فرستدین  
 فرستادم اینک بفرمان شاه  
 چو آید بر داور گشایار  
 پس آنگه خداند شاه غریز  
 بر خود نذر دیک هفتیش  
 فرستد ابا همران ای من  
 من از گفتن خویش پرداختم  
 کند هر چه داند که از وی سر است  
 جهان تا بود پادشاهش عزیز  
 بگفت این سراسر بودا تو

که بسینا نیم نیست در چشم سر  
 که آید بسی بوی یوسف ازاد  
 مبادا میان من و وی حبیب  
 که خواهد همی را می خست غریز  
 بدان تا بسیند یکی منظرش  
 تا یون خداوند پسر و بخت  
 شکبایا ششم چو از خواب برخیز  
 همه کار خسر و بجا آورم  
 سوی شاه دارم دل چشم دگر  
 کنم فرض فرمایش با خوشین  
 دل و دیده خویش را بر راه  
 پرستش کند شاهرا بنده و آ  
 که هستند وی را بسی بنده نیز  
 که باشد در این بنده نش  
 که در در دها دست دار و من  
 سخن را سوی خسر داند ختم  
 که داند پش پادشاه است  
 بگندار و پشت و پناهی غریز  
 چو پرداخته شد نامه را در تو

پس از نامه آئین ره خستند  
 سوم روز چون کاروان رفتند  
 مرا سباط را پاک برود کرد  
 چو نوبت سوی این یمن رسید  
 در آغوش گرفت او را پسر  
 چنین گفت کی ویره فرزند تو  
 تویی ویره چونان من سال دماه  
 مرا یوسف این یمن بهم  
 گرفتی هسایون ره مصرش  
 بیزدان سپردم ترا ای پسر  
 بگفت این دهم در زمان کاروان  
 قصدا را رسید یک با د  
 ز دروازه باستان بجان دگان  
 چو رفتند در مصر بار و فر  
 از ایشان چنان گشت چشم خرد  
 نشست جانی که بهشان سپند

بروز سوم برکت پر خستند  
 جهان دیده یعقوب پای ست  
 بگفتارشان شاد خوشنود  
 شنیدم که وی را بر کشید  
 بوسید چشمش بوسید چهر  
 مرا عیش آرام با تو نکوست  
 امیدم سوی تست بگاه گاه  
 تو خود آگهی از دلم بشی و کم  
 فراموش کن صحبت با خوش  
 بگندار ازاد به نیایم دگر  
 کشید اشتر و رانده شد ساربان  
 بدروازه مصر خوشنود و شاد  
 شدند از ران شهری کاروان  
 بدانسان که فرموده پشان  
 بدیشان نشد کار گر چشم بد  
 خبر شد سوی خسر و از جند

آمدن اسباط بمصر بار دوم و  
 شناختن این یمن حضرت یوسف را  
 که کنایان باز باز آمدند  
 ز نو با فراوان جهاز آمدند



از اینجا بر فستاده تن بدند  
 برایشان فرود است چو آن  
 از آن ده برادر باز م تر  
 چو یوسف شنید این سخن شاد شد  
 که دانست او این یمن است  
 چو مشید خوشن داشت چار  
 چو بگریست از خسته می یان  
 بفرمانبران گفت فردا بگاه  
 بیاید یکی نغمه ترقیب جیت  
 که مارا برسم دره خوشین  
 نقیبان لشکر هم اندر زمان  
 سوی پیل بان و سوی سپاه  
 چنان است کام دل پادشاه  
 همه چون بهار نو آراسته  
 و گریه و زشت بگریه چون آفتاب  
 پرازیل از لشکر شاه رزود  
 بمیدان اول دق مصر بود  
 سپه بد در آنجا درون صد هزار  
 فکند بسی کژی از سیم و زر

بمیدان دیگر فکند سر بر  
 سپه صد هزارش در آنجا  
 صفی لشکر اندر صف آراسته  
 سیم بود میدان لباس کبود  
 صد و میت رایت مکتل بزر  
 بمیدان چارم ز دیای سبز  
 صد و چهلزار از سوار خول  
 بمیدان پنجم فرادان سپاه  
 سپاهش سراسر سیه پوش  
 بمیدان ششم لباس نقش  
 خداوند هر شش سپاه نوی  
 بمیدان هفتمش دیای لعل  
 همه لشکر و پیل چون نو بهار  
 سلج سواران چو رعد و چرخ  
 پیاده به پیش سواران درون  
 به سینگونه دهفت میدان شاه  
 نکوتر از میدان سراسر ای عزیز  
 بمنوج دیار فرمش عظیم  
 بهر پرده بر عاجبان لشکری

درخشان بگردار بدر منیه  
 بنان سر بر زیر آهن درون  
 ز گردان بهر سو فغان خاسته  
 که دیدار آن غم ز خاطر زد  
 ابا همه علم صد هزاران خبر  
 فکند سراسر همه خوب و غفر  
 بسی زنده پیلان بکوس طبول  
 همه جامه و ساز ایشان سپاه  
 زمین سچو دریای بر چو بود  
 بسی آلت از گادوم و ز دش  
 سبکهای ایشان همه خری  
 زمین بود چون کوه آهن نعل  
 چو ارژنگت مانی برنگ و نگار  
 ز مغرب فرد زنده بد تا بشرق  
 بارایش کارزار اندرون  
 درخشنده یکسر چو خورشید و ماه  
 بخانه پسندیده جای عزیز  
 بزر بافته جامهای نیم  
 که هر حاجی بر سر کشوری

بیار اسه قبه داد خیز  
 زده کله و تاج کوهر گار  
 زده تخت زرین گوهر گف  
 یکی پرده آویخته پیش تخت  
 پس پرده بر تخت نشست شاه  
 وزیران حضرت بنزدیک تخت  
 به یگانه نشست فسخ غیز  
 کسی کش نیروان سد غوجا  
 چنین یافتیم که از داستان  
 که اسباط یعقوب هر یازده  
 خود دیدند شان طاجان هم زد  
 گرفتند شان سر بر در کنا  
 کشیدند شان بکبان پیش زود  
 نشاندند شان بر ستوران شاه  
 بدرگاه زاسبان فرود آمد  
 که شدند از هفت و بلینا  
 چو دیدند شش از دور بار و خور  
 بر سپید شان آنش سر فر  
 یهو و امران نامه را بر و پیش

نکه

بفر (۱۹۶)

نکه کرد و یوسف بنام پدر  
 دلش خسته شد پس اشارت نمود  
 فرو هشت مر پرده را پرده داد  
 هم اندر زمان نامه از هم گشت  
 چو بر خواند یک بهره صبرش نما  
 مر آن نامه را پیش نهاد شاه  
 زود دیده چندان یارید است  
 کسی را که در دل بود درد و غم  
 چو بگریست یوسف بنام پدر  
 چو بر خوانده شد نامه در و نما  
 پس آن پرده را بر گرفتند با  
 بر سپید اسباط راتن بن  
 بر سپید یعقوب و خسته را  
 سوی ابن یامین نکه کرد باز  
 به و گفت کی زاده بی نظیر  
 توئی آنکه همرا در اگر که خور  
 توئی آنکه با یوسف چهره  
 در یغایی بر تو بیداد هست  
 که تنها باندی ز همرا و خویش

زمان



زبان برگشا و ابن یامین گفت  
 عزیزهایون سپهر ملوک  
 منم ابن یامین شاگوی شاه  
 منم آنکه با یوسف پسر  
 منم آنکه بر من ستم کرد و گریه  
 چنین کرد حکم ایزد و کار  
 مرا تا یوسف جدا کرد و بخت  
 که دیدم و فسر و ز دیدار شاه  
 که گویی یکی یوسف دیگر است  
 از ایندو زمانی سخن گفت چند  
 سرانجام خوان خواست شاه جهان  
 یکی پیشش پنج دیگر جدا  
 بفرموده شد تا بدان پنج خوان  
 و لیکن دود و دود و از یک شکم  
 کز آن خوان و ترتیب رایش چو بود  
 نشسته زانسان که فرمود شاه  
 که او را بنده بچسبیم شکم  
 ملک بر بردار که بنگرید  
 چنین گفت آنکه که ای هوشمند

همانکه جواب ملک باز داد  
 تو فسر موده ای تا بدین پنج خوان  
 و لیکن دود و دود و از یک شکم  
 اگر مانده بودی برادر مرا  
 قهتا مانده ستمی زار زار  
 ملک چون شنید از برادر سخن  
 نگذاشت این کار کردم نگاه  
 تو تنها دمن نیست تنها چو تو  
 چه باشد اگر هر دو تنها شویم  
 که تنهایی از مرگت ناخوشتر است  
 بیا ای جوانمرد تنها بیا  
 یوسف زود و ابن یامین زمین  
 شتابید و شد نزد فرخ عزیز  
 نزدیکی خوان بدانش نشست  
 پس پرده جز ابن یامین شاه  
 چو بد جا بیکه خالی از هر کسی  
 یوسف درون تیسر تریگید  
 بدادش گویای و ان لطیف  
 که آن شاه فرخ لقا یوسف است

چنین گفت کی مایه دین داد  
 تقبیل نشینند ده یهمنان  
 مرا نیست از مادر دم دیگری  
 که پیوسته بداد ز مادر مرا  
 خلیفه جگر زیر دندان  
 بدو گفت کی راحت جان من  
 تو همچون منی یافه و بی گناه  
 تو تکیست او من نیست کتا چو تو  
 ز ما نه بخوان بر قهتا شویم  
 هر آن تن که تنها بودی سر است  
 یکی سوای ایندو تنها گری  
 ز بازا پیوست با آفرین  
 چو کردش بدینگونه شاد و عزیز  
 کشیدش سوی خوان و هنگ بست  
 بند پیچ مردم سفید سیاه  
 بند و هشت ابن یامین سی  
 بخشم دل و چشم صدقش بند  
 یقین شد در ایشان لطیف  
 بدان ارج حسن بهایوسف





دش در تن از مهر شورید گشت  
 نیاید ز دل نیز زمان خوردنش  
 بدان چهر با حسن جور و پرست  
 بهیکر دیو سف بهنای نگاه  
 بمیدید گریان گرفته دوست  
 بمقتش چسرا مانده ای خریار  
 بخور زمان که اندیشه کار نیست  
 زمین بس داد این باین بهر  
 بر رسم همی یک سخن ناگزیر  
 چو آید بگو شمع ز خیر و جواب  
 بدان کرد گاری که جان آسید  
 که گریه سینه با برادر گوی  
 هم اندر زمان گفت من بویسم  
 منم و یره همست و هم زاد تو  
 تو را محبت با برادر منم  
 منم غم نمکدار اخوانش  
 منم آنکه خوردم چهل سال درد  
 بهجران عقیق و بهجران تو  
 سر آمد کنون روز هجران ما

سبک درش نان خوردن اندر شست  
 نبند کار الا نمک کردنش  
 فروزان از او قرین بگری  
 بدان یره همست و هم زاد تو  
 سر اسیم و مات مانند مست  
 چه اندیشه ای بدلت کرد کا  
 دل هیچ دانا در آن باین نیست  
 چنین گفت کی شاه خورشید چهر  
 جوابم ده و دست این بنده چهر  
 خرم خوش هم اندر زمان آن  
 همه آشکار و نهان آفسید  
 غم جاودا سنی ز جانم بشوی  
 که مجور کرد ایراد منضم  
 که راندم چهل سال بر باد تو  
 ترا همسر از باب ما در تنم  
 من شادمان کن دل جان پیش  
 منم آنکه گفتند گر کش بخورد  
 مرا از موی کرد و یزدان تو  
 بجشد بر ما نمکسان ما



کنون ای عزیز قن جان من  
گو این سخن پیش اسباط هیچ  
که من ای دارم یکی در نهان  
بگفت این و پس هر دو برخاستند  
گرفتند هر یکت و گرا ببرد  
بوسه ستودند رخسار هم  
که داند کسی این یا مین چه کرد  
چگونه دشوار و خیره نماند  
چو غنای بند اندر آغوش هم  
گشادند از آغوش هم هر دو دست  
هناد این یا مین پاکیزه دین  
سجده در افتاد پیش خدای  
بر اندازد اختر سیگون  
از اندازد هر چه روی زمین  
چو از شکر یزدان بدو آید  
چنین گفت پس یوسف داد و کرد

سیر نمودن یوسف در گاه نشستن  
ابن یا مین نهان کردن صانع در بار او  
که خواهم کی چار چنین کنون  
که مانی بر من مبصر اندرون

برونی که هر سه برادر بدان  
برادر چنین داد و دی را جواب  
اگر چاره سازد و گرنه کنون  
بگفت این و از پرده شریار  
خود و ده برادر همه شاکم  
همه شاکر از خرد و او و گرا  
چو اسباط بیرون شدند از سرای  
بکار گیران تا بسبندند بار  
بگردند آن چاکران کار خویش  
چو کاری که فرموده بد ساخته  
شدند که یوسف نهان  
یکی صانع زرین گوهر نگار  
کز آن گاهگاه آب خردی عزیز  
نهان کرد در بار هم زاد خویش  
ببر باره همچون که بد بارست  
از آن قصه جز یوسف با گری  
سرا انجام کاین هر نشان پان  
بنداخت شکر فربا جود  
نخا و فرود شد جهان تاب خور

شزنگ شد سوی بامون شد  
 بارگاه شد همه دام و دود  
 چنین تا فرگشت گردون تمام  
 زمین را رنگ طلا رنگ داد  
 همه خشتگان پاک برخاستند  
 شنیدم که اسباط باز آمدند  
 چو شه را دیدند نو سید خاک  
 نشستند و در گفتگوی آمدند  
 سرانجام یوسف بان برگشاد  
 مرا با شامت خوبست کار  
 بدیدار تان عیش من پس خست  
 ولیکن مرا نامه ندادار  
 نوشته است صد جای که بشیر  
 مرا از این باین نباشد شکیب  
 نیاید که در مصر یابد رنگ  
 که از یوسفم یادگار است پس  
 مرا این سخن بر فسر دزدی  
 نخواهم که تان باشد اینجا مقام  
 بدل بر مگردل گرانی کند

عقوبت رساند مرا کردگار  
 گل کام من کرد آنگاه خار

رضعت دادن یوسف اسباط  
 را و مفقود شدن صاع و رده و  
 فرستادن یوسف بختگاه شبن کاروان

هم اکنون شتر زیر بار آورید  
 یکی سوی کنعان شتابید ساز  
 برید این باین و مسازای  
 که راز دل او خداست پس  
 شد اسباط را دل چنان دان  
 زمین بوسه دادند و گشته باز  
 شتر زیر بار آوریدند زود  
 ز دروازه مصر بیدار شدند  
 شنیدم که آن غارن خیکواه  
 و دید از همه گوشه صاع  
 در اندام وی هیچ قوت نماند  
 نزد غریز آمد آشفته رای  
 که دی صاع بداندین میگاه  
 یکی کاروان نیز شد زین  
 مگر کرد از ایشان کسی این گناه

بهبود که روز را مشمید  
 نزد یک یعقوب شایسته باز  
 مگر اینه یایم از راز او  
 بود بی خبر از چنان از کس  
 که شد چهرشان سرخ چون رخوان  
 از آن بارگاه شه سر فراز  
 سببتد بارگر از اچو دود  
 که داند که از خرمی چون شدند  
 طلب کرد صاع از پی آب شاه  
 نیاید بکف شد تن مرده است  
 غم صاعش آتش بل در فشانند  
 چنین گفت کی پشتین خدای  
 میان سفید و میان سیاه  
 هانا بمنزل گرفتند جای  
 بجا آورم مگر بود رای شاه



چو خازن گفت این سخن آشکار  
همه رحلها بر گشاده چو  
که آن صاع زرین گوهر نگار  
نه پیدا است مانا کسی نگرده  
اگر باز یابید در بارشان  
بشد مرد با چپند تن تیر باز

رسیدن پوده دار با سباط و مکالمه  
کردن ایشان در خصوص دزدیدن  
صاع حضرت یوسف علیه السلام

برایشان یکی بانگ زد و همکار  
چنین گفت کی یاده کاران دزد  
مزارید شرم از خدا غریز  
چو اسباط را این فرود گوی  
بدان مرد گفتند پس آن کرد  
چه بدتان چه ضایع شده است از  
که مارا بدزدی گمان برده اید  
چنین داد جوینده آنگه جوا  
که گم گشت صاع ملک نامکان  
که ماصاع جویم زین پیش نیست

که ترسند گشتن زان بانگ پاک  
شمار ابرو خوشتر آمد ز مزد  
که از بارگاهش بدزدید چیز  
بوزیدشان در زمان مغرب و بوس  
که ای از تو دین را جمال و شکوه  
بدینسان چه خواهی جستن ز ما  
فغان تا بگردون برآورده اید  
بدان بی گناهان فریاد  
هانا که هست اندرین کاروان  
دل ما بجز نیکی اندیش نیست

چو اسباط یعقوب و انوشیروان  
بیزوان بخوردند سوگند با  
که تا دیده بر ما گواهی دهد  
گوئید زین در سخنها خطاست  
فسادی نیاید ز ما بر زمره  
نبودیم دزدنده هرگز بدست  
گوئید زین پس چنین دستان  
بدین تهمت بیده کردگار  
فرستاده شاه بلخ و بن  
که گر صاع شتران همان کرده اید  
بود این سخنان سرافراز  
هر انسان که دزدیده باشد جزا  
بجهور گفتند که جرم ما  
هر آنکس که در حل دی صاع شاه  
پس آن اجزا آن بودی گمان  
هم اکنون نزد یک شایسته ام

گشادون پرده دار بار بار او را  
شدن صاع در بار ابن یامین  
بدین شرط گشتند همستان

شدند آن داستان تبا  
گفتند بر جان و دل بند با  
ز نیک و بد ما شایسته  
چنین تیره تهمت آیین است  
فیچیز کر دار ما آدوس  
نه در تهمت ما از این تبه است  
نباشد به نپوش همستان  
بگیر و شمار اسرار بجم کاه  
چنین دادشان پاسخ سخن  
بر حل اندرون با خود آورده اید  
شود چهرتان در زمان بی فروغ  
چه باشد چه شاید مرا و راز  
که بودیم در خانه پادشاه  
بیانده کرد درخ دی سیاه  
که باشد جزای همه ظالمین  
سیاست کند شاه ما بکنیم



شد آنکس که مرصاع فرخنده  
حسب آنکه بارها و نیافت  
سر بارگشا و جستن گرفت  
بر آور و صاع از بن خوار و با  
روانشان شد از بن بامین بل  
زبان دل و دستان بگشت  
سرا فلکده گشتند و تار یک گشت  
بسختی و تنیدی همه ده جوان  
چه بود اینک کردی بجای غریز  
سگشت و دیت بدینکار بد  
که هرگز نه آب و نه آذر مباد  
نخفت این بامین سخن بشین و کم  
که اگر خود او بد از آن از و بس



داستان غرض یوسف از  
گاه داشتن این بامین



توانا خند او نداد و شما  
نهانکر صاع و بدش جستوی  
که از چهره از مهدی شاد بود  
شب در روز نزدیک خود دارد

چنین خواندم از نامه که درگاه  
که یوسف در آن یوسف ازای  
غرض این بامین هم زاد بود  
همچو است کرد دست نمکدار

وگر نه ز رفعت در دین شاه  
چو نیکو بیند دل ژرف بین  
کسی را که ایزد کند از جنب  
مذاذ شنبه این سخن بگو  
ز کیتی هر آنکس که دانا تر است  
تو بر مایه و دانش خود ماست  
فرستاد گمان ملک در زبان  
پیر و دکان صاع گفتند را از  
در اندیشه سختی مسمی بدو  
سراجام گمشاد و بند سخن  
چنین گفت آخر شمس را چه بود  
که پاداشش نیکی بدی کرده  
کسی که کند با شام نیکوئی  
نگوید که پشت بنمیرید  
شمارا من از مردم مصر شام  
چو نزدیک من بنوشید ری  
بچند آنکه با اشتراک بود با  
از آن پس بر دید صاع کلخ  
دوره بر شما کرده ام نیکوئی

بدین گونه دزدی و کید و گناه  
در این نیست حسنه حکم جان  
و در مایه و پایگاه و ملبس  
که او را بود هوش و دانش  
و در پایه و مایه بالا تر است  
که بالای هر دانش و دانشی است  
کشیدندشان پیش شاه جهان  
سرا بخش خود را گرفته بگاز  
نمودش هی از دل خویش غم  
جهان دار با شاخ و باغ و بن  
پلید اهرمقان چه صورت نمود  
چو من دوستی را بیازرد و ده  
چرا بسند از فغان بخونی  
که گوئی که از آدم دیگرید  
خزون داشتیم با گناه و مقام  
بیار استم هفت میدان ای  
بد آدم از این پربها خوار و بار  
مبادا شمار از این رخ و شاخ  
مرا از شما بد حسنه ابد خونی



در نیسا که بقتل فرخ میر  
چو برگشت بسیار از ایند رخن  
بگفتند کی خبر در استگویی  
بجھو ر مارا گو این سخن  
که مایی گنا همیسم از این کار بد  
بدین بن یمن سخن گوی و بس  
بیاروی اندر بد این صاع شاه  
ز ماده برادر کس اینکار نیست  
گناه این یمن بد بخت راست  
گرازد کرد و دزدی باشد شکفت  
برادرش یوسف همین است اه  
نیالگان مارا که بد سیکه  
بزدید یوسف مراد است  
بخشید پس عهده مهربان  
دو سالش بد خوشین باز داشت  
چو یوسف ز اسباط اینها شد  
بیچین خستی دل اندر تنش  
ولیکن نماند است باخون  
به میان بگفت آنچه از آغاز رفت

گواهی

گواهی بخیزی چنان میدید  
کر آغاز و انجامش اگر نه ام  
مکالمات یوسف با اسباط  
نگاه داشتن بن یمن و استغنا  
کردن اسباط و قبول بخردن یوسف  
چنین کرد یوسف پس انگاه  
گمونی چیزی که از آن گمگویی  
کنون بن یمن دو سال تمام  
شما باز گردید با بار خویش  
بگوئید با یاس سود و زیان  
که چون گردد و اگر از ایندستان  
و گر بار اسباط بسیار دان  
بخشای از سبگری در خور است  
بخشای بر ما که ما سر بر  
بدین عهد و میثاق ماست  
اگر باز گردیم بی دی برش  
مراد را بدست پیر و بزرگ  
خداوندی و مهربانی نماند  
مراد را کسی کن پیش پر  
یکی را بجای دی اندرستان

زینکات

ز نیکان نیکت بود سزا  
جواب سخنشان چنان باز داد  
شوم هیچ خرسند و همتان  
کرد آید این کار زشت و تبا  
تبه کار و بیداد کرد آوری  
همان شنیدستی آن حکم شوم  
بر ز قهر مان کردن گیری  
نخیرم کسی را ز قهرت بری  
جز این داورى خود نشاید مرا  
پس آنکه بکفان بشاید شدن  
ره خویشین فاست باید همی  
شد از خشم رویش زردی چکا

خشم آمدن شمعون از گاه آشتین یوسف  
ابن یامین او عذر خواستن  
اسباط از یوسف بجهت خشم شمعون

خداوند جبار گوید درست  
که شمعون یکی مرد بد زورمند  
هر آنکه که خشم آمدی بر تشش  
نشان آن بی کش همه موی تن  
ز قول همه را و یان نخست  
قوی بر تر از کوه سار بلند  
گمش کس از بیم پیرانش  
بر آورده بودی سر از پیرین

چو خون

نور ۱۷۷

چو خون کردی از خشم چنان  
ز غید آن نبرد ده دیر  
به انسان که گفت ز شمعون سخن  
بجز آل یعقوب کس در جهان  
از آن خشم آنگاه خالی شد  
هنای نهادیش بر پشت هست  
چو یوسف شمعون یکی نگریه  
همی گشت چشمش چو دلواس خون  
به انست کور اسر و اوریت  
از این خشم جوشید خواهی  
خروشش بدرد دل چند کس  
فرستاد پنهان پسر را بخوار  
که شوتا پس پشت آن سرخ مرد  
دش از تش خشم گشته است گرم  
که از قدرت آنکه خشم آفرید  
تو آهسته بر پشتی لایست  
پس پشتی شد همانکه پسر  
فرایم فرخ پے نیکخواه  
کف دست بر پشتی بر نهاد  
بفریدی از زعد غنمه میش  
دریده شدی ز هر پیل و شیر  
که خشم چنان بودش از رهن  
ماندی بر خشم او یک زمان  
که از تخم بابش کسی آمدی  
شدی آتش خشمش از رشتست  
مرا در او چو آشفته دیوانه  
همی آمد از جامه مویشین  
در آن ساعت از دین طاعتت  
یکی بر خردشید خواهی  
بمزدی لبی خلق را از آن نفس  
هنای یکی را از در گوش را اند  
کش از خشم گشته است خنجر  
بزن دست بر پشتی ز تخم م  
شو خشم وی در زمان ناپید  
که گرد و سر خشم وی ز دست  
فرایم منترخ بی پر منتر  
شنیدم که بد از گیزی چو  
شد آن خشم شمعون بکیار با

فرو



فرو ماند از قدرت خویش  
 بر اندام او چون فرخخت موی  
 و گر باره شمعون از آن خشم و دوز  
 و گر باره چون سوزن آید از  
 همان خشم و غایت از سر گرفت  
 پیر دست بر دوش و گریه و شست  
 شنیدم که تا پنج یا هفت بار  
 بفرزند یوسف شسته و آید و جو  
 چه در ماند شمعون را آئین خوش  
 سوی ده برادر یکی بگریه  
 که مانا یعقوب فرخ تراود  
 که دو بار همچون شمشیر  
 بنجر شاه باقی همه سرب  
 در اندام که خواهم بفرم کی  
 تو کوئی کسی آب آرد و فراز  
 ندانم چه خواهد کسی که و کا  
 ندانم کسی سزا بکار است  
 اگر نیستی اندرین محنتی  
 که گسترده گشتی در آن دست

چو بسف شنید این خننا از روی  
 بد و گفت کی مرد عسبری بان  
 بی هر زمان گرد دست نیک روی  
 بعبری بان نیز بکجاده ای  
 حقیقت ندانم چگونگی بی  
 ولی از قیاس ره آزمون  
 بدان نیک ماند که در خوشین  
 بر و بازوی دیال خود دیده ای  
 شنیده ندای بانگ شیر دلیر  
 مگر نیستی اگر از حال من  
 ز مردان مگر زور دیده ندای  
 هم اکنون نمایم ترا دست زده  
 بگفت این بر حسب با خشم کن  
 ز دکان فرو حسب چون پیل است  
 بغیر چون رعد آور و زور  
 دکانی که بد عرض آن شخص کام  
 بخیشد آمد جهان سرب  
 ز پیغمبران این نباشد شکفت  
 که پیغمبران خاصه از دند

بید اینده خشم و آن گفتگوی  
 همی در تو بسینم ز تنه نشان  
 ز پیراهنت بر دیده است  
 بگفتار داد سخن داده ای  
 در این تنه گشتن چو بی بی  
 همی بمنیت هر زمانه گون  
 شدی غوغای سرش انجن  
 تن خوشین را پسندیده ای  
 چشیده ندای زخم تیر دلیر  
 که هستی چنین عاشق خوشین  
 بگفتار با یم شنیده ندای  
 که گردد و دو چشم بر اندیش  
 بر نیروی دادار جان فرین  
 بیازید بر طرف دکان دوست  
 بنام نگارنده ماه و هو  
 بکند و بیند اخت یکسو تمام  
 بنیردی پیغمبر دادگر  
 ازینت نباید شکفتی گرفت  
 بتن طاهره ند بدل مؤید

همه صاحب دعوت و معجزه  
 چو صدیق یوسف نمود آن هنر  
 در افتاد اسباط و راجهی  
 بر فتنه خاک زمین را برود  
 بوزشش ز باغها ببارانند  
 بگفتند کی شاه پیر و زگر  
 بگفت شمعون بجز نیک شاه  
 چه آید ز شمعون چون همت  
 که داند که چون گشت شمعون نیم  
 دل اندر تنش خون شد از بیم شاه  
 فراوان مبالید بر خاک چهره  
 همی گفت کی قدرت ایزدی  
 که باشم من اندر جهان سر بر  
 چو پیغمبران مرزا معجز است  
 همه خادمان ترا سبده ایم  
 بکن هر چه خواهی مبارای هست  
 از این در فراوان سخن یاد کرد  
 شد شش گرمی از مغز یکسر برود  
 برایشان دل خویش نمود باز  
 نه چون ماسپاده رود و جان  
 بفتند خون جگر را در جگر  
 که دستان به از هوش و دانش  
 گرفتند هر یک نیایش را و  
 دزان پوزشش بکران خوانند  
 بشمعون همی بدگمانی مبر  
 که هست او یکی خادم نیکخواه  
 بجز چاکری کردن شهریار  
 چو دید از عزیزان کمال عظیم  
 رخسار است چون کبریا گشت  
 فراوان نمود از دل خویش مهر  
 بگفت ارگستی ز دست بدی  
 که بر من شود پا و شه کینه و  
 زمین زور دست ترا عاجز است  
 بطاعت همیشه سر فکند ایم  
 سرافند ای کف پای هست  
 تهی شد دل یوسف از خشم و د  
 چو گل گشت رویش که بدو چو خون  
 بپوشید در دل حدیث در آن

چنین گفت پس ای مسز پرور  
 که من بسند بیدار نگشاده ام  
 یکی داوری کرده ام بسیر یا  
 یکی را بدزدی که فتنه و رست  
 شمار که دعوی پیغمبر است  
 ز یوسف همین استان انده  
 که ایند استان است بدو فروغ  
 کنون این بهانست زین پیش نیست  
 شمار ابا باید شدن تا گزیر  
 بگفتن حکایت بد انسان که بود  
 چو گفت این سخن داد گستر غر  
 چو امیدشان از برادر گشت  
 یهودا که بد زیر گشت و مهربان  
 چنین گفت کی جلد همزاد من  
 بد اندکان کار دیده پ  
 که پیمان گرفت و بست عهد  
 با دزدان این یا مین خویش  
 که از حکم دارنده داد و گ  
 کنون حکم یزدان بیکونه بود  
 ما رید و لحاسن بر کران  
 قدم از خط حکم ننهادم  
 بری از تعصب جدا از خطا  
 بیاید جنایت از این در و جنت  
 ابا دزد پیشه همین داوریست  
 نه این نامه را پیش من خوانده ام  
 شمار سخن داشت چون به فروغ  
 جز این داوری اندرین نیست  
 بنزدیک آن پر همنر مبر  
 نه زان کاست باید نه بروی و  
 بگفتند دیگر از این باب چیز  
 نیامد خلاص و بختش بدست  
 بگفتار بگشاد بند زبان  
 چراغ دل و پشت فریاد من  
 چو مستوثق است از شمار بر  
 بهر حکم چندان نمود است عهد  
 امید روان دل و دین خویش  
 رسانید باز شش بنزد پدر  
 مزار سخن گفتن مایه سود



د زین پیش در باب یوسف نیز  
 ز هر دو طرف شرمسارین  
 پس اکنون بدینان پاست کار  
 که دوری بخیم بن زین زمین  
 جز آنکه که مان باز خواند پدر  
 و یا حکم اند بیکانه خدای  
 که او بهتر است از همه حاکمان  
 هم اینجا بودم بر در شمشیر  
 بیک هفته که بستمش کز میان  
 برادر نه تنها بود مانده سینه  
 شما شتر و بار من هر سهر  
 رسانیدش از من فراوان  
 گویند کی بر من باب ما  
 بدوید فرزند تو صاحب شاه  
 کوا هم دیدیم و دانیم یک  
 بظاهر نکو بود آئین او  
 و لیکن بساطن در آلوده بود  
 نهانش نبراست چون شکار  
 ایای پدر دل بر این بکار

ز قصیر تان فت بسیار چیز  
 ندید است زین طرفه تر کار کس  
 چنان است و انم نهان انگار  
 نبرتم امید از جهان فرین  
 که نتوانم از او شاد  
 یاز آمدن سوسه بوند و جای  
 حکم اندر شش نیت جای مکان  
 کنم گنگ بر برادر گذار  
 هم اسوده باشد ز غش و  
 همانا که بهتر پسند و غیر  
 سپارید یکسر بدست پدر  
 مراد را بگوئید زمینان بود  
 بارج تو معروف اسباب ما  
 بیکند شش اهرمین بد زار  
 برهای ما بر پر اکنه خاک  
 پسندیده بد صورت دین او  
 چو آهین بد و زرش اندوده بود  
 بظاهر چو گل بود باطن چو خاک  
 تا تل کن اندر نهان اشکار

از آن ده که بد منزل ماخت  
 در این مردم کاروان سربهر  
 بدان تا بدانی که ما هستیم  
 بجز راستی را نیار استیم  
 چو این گفته شد پاکت بر خاستند  
 بنوی شدن را بسیار استند

روانه شدن اسباط بطرف  
 گمان ماندن این یامین و هیو و

برقتند پس نه برادر بحسب  
 بمصر اندرون بود هر مایل  
 نیایش نمودی و رفتی بچهر  
 بدیدی برادرش ادر برای  
 پرستش گری را بسته میان  
 هیو و او چو اندر سر آمدی  
 و لیکن چو بگردش شدی از سر  
 بر تخت نزد برادر پسر  
 ز تختش فرو زیر گنجه اش  
 چو گویم خود از این یامین سخن  
 بیوسف چنان خشم و شاد بود  
 شب و روز با هم نشسته بهم  
 هیو و ابیسیرون با متیان

هیو و افسر و مانده تخی بهم  
 شدی نزد آن شاه با فردا  
 زمین پیش شاه تا یون مهر  
 به پیش غریز ایستاده پای  
 نزدیک آن تخت شاه چنان  
 برادرش و شاد و خندان  
 جز این بهره در رسم آن کرای  
 یکی جان بدی کرد و پیکر بدی  
 به شش پر خورشید و آشتی  
 که چون بود مهرش این پاکتن  
 که گفتی ز مرگش دل آزاد بود  
 جدا گشته از در دوازده غم  
 که رحمت کند کردگار جهان

وار شدن اسباط بر یعقوب گفتن  
احوال ابن یامین گریه کردن حضرت  
یعقوب در فراق ابن یامین و یوسف

چنین آگهی دارم از موبدان  
که اسباط فرخ نوشته راه  
هم از ره پیش پدر و رشده  
پدر از در مهر پریشان  
سخن که از نه برادر شنید  
یهودا نبه نیز در انجمن  
دل اندر تش باز کرده شد  
پرسید از ایشان که فرزندان  
سخن گفتن از وی نیاید  
نرسد همی باب وخته را  
بگویند با من که خاشاک است  
چه کردید با ابن یامین من  
یقینم که ویران خورده است گرگ  
یهودا هم آهسته و خاشاک  
بگویند تا هر دور چپیتال  
بد گفت شمعون که فرزند تو

درست است باشد می خرمی  
دو ساش می بود خواهد دگن  
یکی صاع زدیده در خوار و با  
بیاد رده چون آگهی یافت شاه  
دهی بود کردیم منزل در آن  
بجسته نگاه و بار همه  
سراخام دیده در بار  
کنون زان بخدمت را باز داشت  
بسی جد کردیم بالابزار  
بخشم و بهیبت رسیدیم نیز  
بهستی کافی ز سنگ خام  
برو می من چونکه کشتی در آب  
بمذاخت با هول آهست گام  
زمین لرزه افتاد در مطننا  
نه تنها شخسه و کشور است  
چو وی را بدین قادی فیتیم  
زمین بوسه دادیم از جان  
ببخشودمان رخت با خوار و با  
چو اینکار زینسان برآمدست



بدان تاب و دوشش گاهگاه  
 در این بیش و کم نیت مارگناه  
 چو یعقوب از این حال آگاه گشت  
 یکی آتش افکندش اندر جگر  
 میند بلا شد قش سبته بر  
 خرد مشید و بگریست ناله زار  
 سرشک از دل دیده راندن گرفت  
 همی گفت ای روزگار درشت  
 ندانم کنون که از کفان کنم  
 ز سر زنده بنیم سسی در دوتا  
 ز پیوند پیوند من برگشاد  
 بجای جت ز فرزند خسترم شاد  
 مرا خود و محنت ز فرزند جت  
 ده و دود سپردا و زردان  
 ولیکن یکی بد ز هر بد بر سر  
 پسندیده یوسف که چرخ برین  
 ز بس خیزدان که بداند ز او  
 نه آگاهم از کار آن پاک دین  
 چهل سال در حشرش مستمند

اگر

اگر چسبند بودم ز جگرش زار  
 یکی پاکت فرزند همزاد او  
 پناه دل این بنامین که محبت  
 همی همسر آن آشکارا دراز  
 بیرون زد و کردش از کف رها  
 چو دادند وی ابدست هلاک  
 ز دزدی صاع آوریده خبر  
 در رخ این بامین دیوسف هم  
 پیودای مسکین هم از من شده است  
 گشت از میان رشته کام  
 از ایند فرسوادان سخن یاد کرد  
 بشکر و تحیت زمانی دراز  
 چو نختی پرستش بجای آوردید  
 بدل گفت خرسند گردم بچ  
 کل گفت گشیش ز نور شکفت  
 مرا نیست اکنون چاره چرخ  
 سوی صبر کوشم کشید و قیل  
 مگر خالق عیش و لوح و قلم  
 وز داین غایت نباشد عظیم

تضرع

تقصیر و زاری کردن حضرت یعقوب  
علیه السلام در مفارقت یوسف  
و نصیحت کردن اسباط او را

در رخ آن فروزنده خورشید و ماه  
شد مباحثم و در دزدیکتر  
همی گفت کی و اوردا و خوا  
که از داغ فروزنده خسته و لم  
زور و دل من تو اگر ترستی  
چو اولاد یعقوب فرخ میر  
زبان برگشت دندهر نه پیر  
همیشه بسی یاد یوسف کنی  
به آن کردگاری که روزی دهد  
که از یاد یوسف بیدی زبان  
نباید که دیوانه باشدت  
و یا تا که اندر رسد در هلاک  
بدیدار یوسف چه پچی بسی  
بکاری که اندر نشاید رسید  
کن ای پدر فرخش غم در نور و  
که گر گیردت جان غم در گداز

که از داغ دی شد جهانم سیاه  
شد چشم تاریک تار یکتر  
یکی ز من خسته دل کن نگاه  
ببند بلا گشته بسته و لم  
تو دانی مرا سندر در او داد  
بدینگونه دیدند حال پدر  
بجفتند کی کار دیده پدر  
خواهی که بی یاد او دم زنی  
تو انانی و نیک روزی دهد  
خیالش بیری ز دل یک زمان  
شو دتیره در تن دل روشنت  
برون آور و از تن جان پاک  
هلاکت روا از بسی بسی  
چرا بیهوده رنج باید کشید  
ز پیرا من غم کنون باز کرد  
نیاید بدست تو آن رفته باز

چنین گفت یعقوب دالا کمر  
که ای تن من پاکت پیوند من  
از این به نباید ز من چشم داشت  
شمار چیه آید ز گفتار من  
من از رنج و از درد و اخراج  
که از لطف و از مهر جان فرین  
کز آن چینه با آن لاله گاه  
شمارین سخن بسته داری لب  
چو بشنید کفار آن نه سپهر  
دل آرام و شایسته فرزند  
مرا اندرین غم باید که داشت  
در این درد و این ناله زار من  
همی عرضه سازم بر دوش  
بسی چینه دارم بصدق یقین  
از آن داستانها بدل راه  
که روز از چه آید در از است شب

نامه نوشتن حضرت یعقوب بغیر مصر و مخصوص  
فرستادن بن یامین و رفتن اسباط باز مصر  
و بردن نامه یعقوب از نزد عزیز مصر

مرا انجام دختر خویش خواند  
به و گفت کی دختر بی نظیر  
سوی مصر نزد یک فرخ غیر  
تیر نامه بر نام داد و گیر  
بیار است گیتی بدیاد و کوه  
تن پشه و پیل اندر سرشت  
بدان آفرین خان بران  
عزیز آفتاب جهان سربهر  
بتهان نزد یک خویش نشاند  
یکی نامه باید بسی ناگزیر  
که چون او نبود و نباشد غیر  
مرا و اهر نیک و بد یار گیر  
چنان سمنک و چنان پر شکوه  
بد و خوب گردد همه کار و شست  
پس آنکه شاخان ابر شهر یار  
عزیز و پسندیده داد و گر



چنین گو که ای مایه راستی  
 بسرتاجت از مه و لغو تر  
 چه چهر تو دیدم خورشید و ماه  
 زمین زان کند فخر بر آسمان  
 اگر چه تو بودی فروزنده چهر  
 بهر هفت کشور درون کس نمائند  
 ز کیستی سراسر شایسته فروز  
 بدستی نین را برانی هسی  
 شب روز با دست چنین آید  
 سپهر آفرین گوی بخت تو باد  
 بدان ای جهاندار شاه بزرگ  
 که چنین تن بسند شهریار  
 ز در که بنام بلند آمدند  
 وز انعام و اغاز و اکرام  
 و کی یک خبر یا فتم زان کرده  
 شنیدم که کرد این یا خط  
 بزدیده در خانه شمس یار  
 برو پادشاه حکم بر پای کرد  
 ملک را همه کار با در خور است  
 جهان را بدانش بیارستی  
 ندیده است کس از تو فیروز تر  
 یکی روز گشت و یکی شد سیاه  
 که دارد ز فعل سمدت نشان  
 ندیدی بدی هیچکس از سپهر  
 که او نامه نام نیکت خوانند  
 ز پیغمبران معجزات فروز  
 گل معجزه بشکافی هسی  
 ز چشم بدانت مباد اگر ند  
 ستاره گلهای تحت تو باد  
 جهان را بدست پناه بزرگ  
 که شان هست شاه جهان گوشت  
 ز شاه جهان داستانها را  
 که دیدند زان شاه کیستی پناه  
 که بد بر تن من چو انبوه کوه  
 از او دیده شاه هایلر چاه  
 یکی صانع زرین گوهر بخار  
 دو سالش بمهر اندرون  
 رسویش نکوتر یکد گیر است

صوابست گفتار او سر بهر  
 ولیکن بدان ای سرراستان  
 که گرا بن یا مین چنین بد خوئی  
 تو کردی کوهی بآئین تو  
 نیاید هسی این سخن باورم  
 من از این یا مین چنان انیم  
 همه عالم از تو و گوهر بدی  
 ندانم چه او بارش آمد فراز  
 معلم بدش بی گمان اهر من  
 نه او کرد اهر مین تیره کرد  
 نخواهد هسی اهر من ساعی  
 اگر حکم یزدان بود یار من  
 کنون ای خداوند فرخ نشان  
 نوشتم تو داستان درستی  
 که این ابن یا مین دیوسف بهم  
 چو یوسف بد از پیش چشم جدا  
 بدین ابن یا مین بدم غم گسار  
 بنامه درون این سخن سر بهر  
 همه خوانده ای شاه و دانسته  
 سعید است کردار او سر بهر  
 که در مانده ام من بین و تان  
 بدی کرد پاداش آن نیکوئی  
 بزدید او صانع زرین تو  
 که دانای او یزداد و درم  
 که گوئی مگر این یا مین منم  
 بنزدیکش از خاک گستر بدی  
 که دستش بصلع ملک شد در آن  
 که اینکار کرد ابن یا مین من  
 دوزین رنج من خواست اندوه  
 که هر دم نباشد مرا آفتی  
 بر آرم ز سر دیده اهر من  
 چو آگاهی از حال این خسته جان  
 در آن نامه کز من رسید بخت  
 بیک جای بودند و از یک شکم  
 ز من دور بنمود او را قضا  
 از آن یوسف مهربان یادگار  
 بدم یاد کرده ز خیر و شر  
 بمعنی آن هوش پیوسته ای

گمان دلم ای شه کامیاب  
 ندادی جوایم ندانم چسرا  
 کسی را که دردی بیاید چشید  
 ز بس آنکه تاخیر بد در جواب  
 گستی تو از من دل و دین من  
 مکن خرد و دست از او باز  
 نه محتاج آنی بشکر خدای  
 ترا صد هزاران پتیش کند  
 گر فتم که خان بدو خاک گشت  
 گناهش مرا بخش ای بن پست  
 که من یکیم جزویم نیست کس  
 ندانم که آن کز کت یوسف کز  
 تو شاه یا شوگر که بناداد  
 بمن باز بخشش بلطف و کرم  
 اگر داشت خواهی مرا در انگاه  
 بیایم پیاده شهادت را  
 نوشت اینهمه دینه پاک دین  
 ستم نامه یعقوب بنهادش  
 بدیشان چنین گفت فرخ پدر

نوشتم کینه نام دل پسند  
 بر خرد مصر شاه جهان  
 نمودم سبب لایه ناگزیر  
 مگر کار ما را حجب آورد  
 شمارا بیاید شدن بی نگر  
 بدان پادشاه لایه گسترید  
 مگر این یا من رساند من  
 ز یوسف نشانها بگوید باز  
 که صورت همی بنددم و زینا  
 مگر باز بیاید آن گمشده

آمدن فرزندان یعقوب مصر و دادن نامه را بیوست

رسیدند نزد شاه سر فراز  
 بر شاه رفتند لها درم  
 همه سجده کردند مر شاه را  
 دل و جان و نشان نیاش گری  
 باز از ره ریکت صحرا رود  
 نهادش بر خسر و پاکرای  
 تو گفتی ز تن جان او بر مید  
 چشم آمدش هر دو از یکه گیر



دل مهربان در تنش جوش یافت  
سبک نامه بکشت و دو خواندن گرفت  
سراجم رخ را بخوابه نشست  
به ست اندرون نامه جان فانی  
پرسید شان پس بفرنگ شرم  
ز یعقوب دخت پرسید باز  
که آن پرنومید برگشته روز  
بگفتند کی داد گستر عزیز  
همه شکر و مدح تو گوید همی  
اگر بسیند از رای فرزانه شاه  
فرستد بوی یار و فرزند او  
تو نیکی کن ای شاه و بگذار کار  
که هر کس که نیکی کند با کسی  
چو یوسف شنید این سخن در زمان  
به پهای ایشان یاد آمدش  
بدل گفت باله امروزم  
بگویم که ایشان چه بد کرده اند  
مگر زین پس پند خود را دهند  
چنین گفت پس ای خرد پروران

بجا آورم هر چه کام شکست  
دلم خوار و بار و کنم نیکی  
کنم نیز یعقوب را شاکام  
شود تا آن همه کرد با جگر است  
مکردم بگرد و بد خوشی  
بدان یزدانه فرزند فرزند نام

پرسیدن عزیز قصه یوسف را از اسباط و بیان  
آنها و جام طلبیدن آشکار کردن خود را و خجل شدن

اسباط از این مطلب

و لیکن بشرطی که آن داستان  
بگوید چنان که بود از خجسته  
که آن داستان بس گفتند  
شنیدم که شمعون هم اندر زمان  
بد و گفت کی شاه جاویدری  
بدان که در باب یک با ما  
بله و لعب کرد برگرد و پشت  
زوی آخسته کار غافل شدیم  
نشان دیم دی را به پیش روم  
یکی گرفت ناکه بوی باز خورد  
ز بازی چو در جا نگاه آیدیم  
هرگز شتر زد و دشتا فیم  
تنی گشته زان صورت همچو ماه  
که بر یوسف آمد که باستان  
شکسته نخواهم که خواهم دست  
بگیرید بدان دیده نیک خجسته  
بگفتار بکشت و بسته زبان  
چو خورشید رویت چو بشیر  
سوی شت رفتم فرزند شاه  
همی کرد سیر و همی کرد گشت  
پراکنده هر کس باطل شدیم  
بروی خفا دیم جامه همه  
ر بودش با نیک زمانی بخورد  
سراسیمه و بی برادر بدیم  
بجستیم و پیراهنش یافتیم  
ترا سر برشته بخون سیاه

بر آن داغ و آن حسرتم اندرون  
 پدر گشت کور و ضعیف و دوتا  
 چنین رفت آن قصه شو مسار  
 چو یوسف ز شمعون شنید این سخن  
 پیچید و پس گفتن آغاز کرد  
 چنین گفت هر چند می بینم  
 هم اکنون من اگر شوم زین سخن  
 کی جام دارم ز زره گهر  
 بر سرم از او هر چه رای می  
 بگوید همه آنچه بر سرم درست  
 بسک خواست آن جام گوهر  
 گرفته قضیبی بدست دیگر  
 چنین گفت کی جام ز زین نشان  
 تو خود در استگونی سخن بشن و کم  
 قضیبی ز دانه بر آن پادشاه  
 چنین گفت یوسف که گفتار جام  
 بگفتار شمعون ماند مسمی  
 حکایت چنین میکند جام  
 در وقت سر تا سر گفتار

گل ما چو کاست و شمشاد  
 نداند سپیدی همی از سیاه  
 که گفتیم ای دادگر شهریار  
 بدو تازه شد باز در دکن  
 سردستان کن باز کرد  
 نیاید مسمی این سخن با درم  
 که آغاز این چنین بد از اصل بن  
 نموده در آن نقشه سر بر  
 همه کام دل زو بجای آیدم  
 بد انسان که رفتت بود از  
 نهادش بکف رشته کامکار  
 عزیز خرد و پرور بر مهر  
 هر آن چیت بر سرم بگو در زمان  
 بنار استی بر من هیچ دم  
 تمیید او از تا دیرگاه  
 درستت لیکن شکفت است خام  
 بلون و گر قصه خواند همی  
 که شمعون غلط کرد و کسر سخن  
 مکن غصه دل ابدان گفتی

که ایشان خود بردار شدند  
 بخوردند با وی بجان زنجیر  
 که با او دهر گزند بد خشتند  
 یوسف بر از گرگ ماندالم  
 دیگر باره آن جام آواز داد  
 چو جام از نو است لب پادشاه  
 که این جام سر شمار شکفت  
 چنین گوید آن یوسف دین شاه  
 و زان پس کی کاروان رسید  
 همه کاروان خیره ماندند از آن  
 شدند که اسباط و گرد آمدند  
 بگفتند با همستر کاروان  
 سر و زاست تا شور نگذشت  
 اکنون یافتیش در این چاه مسار  
 و گره قضیبی این جام زد  
 زمانی با و از آن گوش داشت  
 ز نو گفت گوید مسمی جام زر  
 چو کردند با یوسف آن کار داشت  
 در اسبند و دزد خواندند و

بل هر کی مسوچا فرستند  
 بند شمشان زایزد کرگزار  
 بچای عظیمش در انداختند  
 ز اسباط یعقوب او شد درم  
 تو گفتی جوابش همی باز داد  
 فرو ماند و گفتش گر که آه  
 همه حالهای شما باز گفت  
 دوسر روز بدمانده در ظرف چاه  
 مرا و از آن ظرف چه کشید  
 از آن چهره خوب آن نگار بوی  
 درابر سر چاه قدری زدند  
 که دزد است این برگی نشان  
 بدزدیده چیری دیگر خفته است  
 همی کرد باید مرا و را بدار  
 عزیزهایون سپهر خرد  
 خرد را و دل را بران بگشت  
 که اسباط یعقوب الا که  
 همی بر کشیدندش از چه بدست  
 نهادند مر بنده و ارش سوم



در اجاشه در دو غم دو خستند  
 خریدار او مالک نعو بود  
 بدان بیج وی را خطی داده اند  
 بگفت این قنبا و جام و قضیب  
 زمانی به پیش اندر افکند پس  
 برون رفت از اسباط یعقوب  
 در اندام ایشان بغیر و خون  
 نهاد همه دیدگان بر زمین  
 سرانجام یوسف بر آورد و هر  
 بر سپید از ایشان که اینده ان  
 شمار ابران چنین کنین جام گفت  
 گشتا و ند پس نه برادر زبان  
 نیاریم گفتن ترا بیش و کم  
 و گرنه نداریم مازین خبر  
 حدیثی بد و قصه ای منکر است  
 دل پاکت یوسف ز تن برید  
 بیازوی خود دست بر کرد و زد  
 گشتا دشمن زهم باز انداختش  
 چرا شرمستان می نیاید ز من

که با یوسف پاک نهاد خویش  
 و لیکن شما جا بمانید پاک  
 چه بد کرده اید اینهمه زشتی  
 مذارید شرم و نذارید باک

دیدن اسباط خطهای خود را  
 و شرم منده شدن ایشان

چو اسباط یعقوب رو شدند  
 سخنان گشته شد دل تابه  
 سبک جلد گفتند کی پادشاه  
 بیزوان که گرداگر یوسف  
 چنین گفت من یوسفم و این دگر  
 سپاس است بر ما ز جان فزون  
 رمانید مان از فراق و ستم  
 فادند در سجده مالیده  
 ز خجالت غریبان و گریان شدند  
 سرانجام گفتند کی شهریار  
 چکو نیم باز شستی کار خویش  
 ببار گرید است یزدان ترا  
 ز احسان تو جان سپرد و دهیم  
 همه خائنانیم کافیه نهاد  
 اگر آرزو ز کار هر مین تیره را

خط خویش دیدند چنان عیان  
 سیه گشتان رخ ز شرم و گناه  
 توئی پاک دین یوسف مه لقا  
 بگوئی و پیش آوری منصف  
 برادر هم از ما در است پدر  
 باز از آسمان وزین  
 رسانید مان شاه مان خوش بهم  
 بخاک سیه اندرون پیش او  
 بدان آتش شرم بریان شدند  
 پسندید ه پنجه بر کردگار  
 چه پوزش تو انیم ز انداز پیش  
 رسانیده بر حسب رخ گردان  
 اگر چند یکسر جفا کرده ایم  
 چو ما در جهان خلق هرگز نمای  
 دل جان ما کرد زینسان تابه

بجان تو آن قصد کردیم حسرت  
یکی ابر سپیداشدی در هوا  
بما پس یاریدگی آن بر نین  
ز ماه سر یکی را هزار اثر دها  
ز هم پیکر ما فروختی  
نکو تر بدی زین که از شهریار  
از ایند رسی انده شکفتی  
سراخام گفتند کی پاکرای  
اگر چه گناه و خطا کرده ایم  
فرو خور ز ما بنده گان کین چشم  
بیا مرز ما را بفصل و کرم

بخشدن یوسف گناه برادرانرا  
و در برگرفتن ایشانرا و مهربانی نمود  
با آنها و در پیش خود نشان دادن

چنین گفت یوسف علیه السلام  
اگر چندتان بد بزرگشتی هیچ  
شمار از این نیست در تن گناه  
از این پس نداری دل هیچ  
مرا با شما کرده شد اشتی  
که برداشتم این عجب و کلام  
کنون بر شما سرزنش نیست هیچ  
که بود آن سر اسر حکم اله  
که برداشتم از میان چشم و بک  
نباشد کون چشم پنداشتی

چه بقرب را باز بسیم خست  
که از حق نخواهد گناه شما  
بگفت این و بسیار بنوختان  
جد اهر یکی را بر در گرفت  
چنین باشد آئین بیکان چنین  
بنیکان اگر بد کنی صد هزار  
بیجای تو فسر جام نیکی کنند  
مکن بد میا میز باد گران  
نکوئی کن سوئی نیکی گرای  
شنیدم که یوسف بکجاست  
نشسته پس هر ده و دهم  
بخوردند نان و شستند دست  
دل پاکت وی پر ز تبار و تاب  
همی گفت پنهان چه بودی اگر  
بدیدی که ما را پس از کین  
بیدار هم چون شد سیم شاد  
هنوز این نبه گفته بادل من  
بد و گفت کز من ترا مژده باد  
همیگویدت نامه های پدر  
نخواهم حسرت این آرزوی سحر است  
جهاندار باشد پناه شما  
پیرا من خویش بنشافتان  
بوسیدشان چشم و روی شکفت  
چنین شان سرشته است جان  
و گشتان بل بر زنی مسچو مار  
قلم را بگردار تو برزنند  
ز بد کردن بد گران کن گران  
بدین از تو خوشنود کرد و خدای  
چو برداشت او آن عتاب از میان  
دل اهر من آن چنین و دهم  
هم آنگاه یوسف بکجاست  
روانش شده آرزو مند باب  
بدی پیش من رنج دیده پدر  
بهم چون فراز آوردید است  
شده روزگار تباهی زیاد  
که جبریل آمد علیه السلام  
که یزدان همه بند غم برگشاد  
که بر خوانده ای پیش از این بر سر



هم اکنون جواب صرخش فرست  
فرستش کنون جامه خویش  
که چون جامه بنده بر خوار خویش  
دلش تازه و دید هب سینه شود  
بگفت این بر آسمان شد سرش

نامه نوشتن بویسف خدمت پدر و فرزندان  
پیراهن خود را و در خواستن از پدر بادن مبصر

پس اندر زمان کاغذ و خامه خوا  
نوشت و بفرستد را صواب  
از آغاز نوشت نام خدای  
خدائی که از تیره یکیش خاک  
خدائی که آب روان آفرید  
گرفت نشاید مرا و را بدست  
یکی صنعدی در جهان آشکار  
خدائی که امسید داریم از او  
که بناید مژد و دیدار باب  
بدان ای هالیون فستخ پدر  
که از تو مرا تا قضا دور کرد  
گهی چاه ژرف و گهی بندگی

روانش نگارید نامه خواست  
مر آن نامه بای پدر را جواب  
که بوده است و هموار و یکجایی  
چنین صورتی آفریده است پاک  
دزدان زندگانی و جان آفرید  
نیاید برا و کار یکبار هست  
بگاه خندان و بگاه هب بار  
شب در و زامسید داریم از او  
بدو شاگردم چو تشنه لب  
گرامی تر از جان از چشم و سر  
کشیدم ز کستی بسی داغ و درد  
بذل و بخاری سر نغمندگی

گهی بند و زندان صعب و دراز  
به رسان که بسیم بخت و نوبت  
زمانی دل از بخت شادم بود  
هر آنکه که اندر پرستش بدم  
بجابت ترا من از او خواستم  
بدین گفته های هالیون پدر  
بدان ای پدر آخبر کار من  
مبصر اندرون شادم بخت  
بسی روزگار است تا هوش من  
که در نامه آگه کنم مر تو را  
ولیکن هر آنکه که پیوستی  
که نامه فرستم بر تو بکس  
سرش آمدی نزد من از خدای  
مر گفتی از گفتن و دیگر  
که مانده است کیچند دیگر  
چو بشنید می این زار خدای  
عباد مگری کرده ام چند گاه  
همی حسته ام زو بجابت ام  
سراجم آرزو محمود و نغز

پیش دم کستی ام بی نیاز  
دل من از این جلد روی تو حبت  
بجز ایزد و تو بسیارم نبود  
بزرگ گاه جان آفرین ایزدم  
جز این آرزو را نیار استم  
گواه منت ایزد و دیگر  
بخیر آورید است دادار من  
خداوند تاج و خداوند تخت  
همیکو شد ای باب پاکیزه تن  
که یزدان چه داد از کونای مرا  
دل خویش امن در آن بستی  
بگویم ترا سرگذشت اندکی  
تو اما جهان و اور و منمای  
که منویس نامه بنزد پدر  
نیاید ستوز از بلا هار پاش  
فردماند می زار و بکس چه  
نیاسوده ام از شانه ام  
که بدید ترا رستگاری زدام  
که نوشتم این نامه از هوش و مغز

سر و مش آمد از نزد کیان خدیو  
فرستاد رحمت خدای جهان  
بلا پاک بروی قضا کرده بود  
کنون جمع اسباط را پیش خوان  
میا زارشان بر گناه قدیم  
کیشان کن اکنون بسند و پدر  
ز تن پیرهن سوی بابت فرست  
که چشمش بدان روشنائی هم  
فرستادم اینک ای باب من  
شود دیده دیدنت و درین  
بخوان نامه آمدن ساز کن  
تو با خویش پیوند بنگاه خست  
که من مانده ام بر سر ره مقیم  
ز تیار آنگاه راحت شود  
چو فارغ شد از نامه اندر تو  
بدو بدو سپیرا بنی انبشت  
برون کرد از تن مرا آن جامه را  
پس احوان نزد یک خود خواند  
باید شد تنان بسند و پدر

رسانید آن نامه و پیرهن  
مرا آن سپیرهن را نیز دش برید  
دو چشمش هم آنگاه بسینا شود  
بیارید او را بر م شاد کام  
چو لاوی شنید اینده گفتگوی  
بجده درون رفت بوسید خاک  
بوسه چنین گفت کی شریار  
از ایشان مرا بیشتر کن کسی  
من آن سپیرهن بدو ام بر پدر  
بخون مزور منش سو خستم  
بر آن پیرهن کور شد چشم باب  
من اندم شد پیش دست گناه  
با دل من او را بیشتر شوم  
من اندم خستم و زنج کرد گناه  
کنون احبب آن باشد ای پادشاه  
منش برده ام جامه تغزیت  
مکرداد گستره نجشاید م  
چو یوسف شنید این سخن باز نه  
بخشود بروی شه پاک تن



وزان کوه کوهان حبیبی چو باد  
 چو حبشید بر باد شبست و رانم  
 چو بر نیمه راه کغان رسید  
 بخویشان و دختر چنین گفت  
 ای یایم از یوسف انیک نسیم  
 نشانیست این بس خوش و با فروغ  
 همه خویش پیوندا پیش و شب  
 که ای پاک سیرت رسول خدای  
 فراق پسر از تو برداشت پیش  
 بزدان پروردگار حکیم  
 ز یوسف بتوبوی چون باز خورد  
 ز گفتار یعقوب خاموش گشت  
 شد آن بوی نزدیک یعقوب گشت  
 هلا دست من گیر و دلشاد و  
 بهنجار مصرم دسم بر براه  
 که بوی برادرست نزدیک شد  
 سبک دینه بگرفت دست پدر  
 زمین را بدان گونه بر دوسی  
 چو این گفته بدیکزمان در گشت

چو لادی نگه کرد یعقوب دید  
 و دانید چون باد مرکوب را  
 فرو جست چون باد پیش و  
 چنین گفت بابا بختی گشت  
 برویش بر افکند پس پنهان  
 بفرمان و ادای هفت آسمان  
 شد شش چنین چهره شد شش  
 یکی دیده بر کرد چون بگریه  
 ز جان آفرین تاج داد رنگ یافت  
 همان پاک دین نه خوب دید  
 که بدوینه از دور یعقوب را  
 بوسید خاک و شنا گترید  
 همه کام عالم بکام تو گشت  
 بهشتی یکی خلعت ذوالنن  
 شد شش دیده بنیاهم اندر زمان  
 بر درم شد روزگار و شست  
 دل افسرد و دیدار لادی  
 تن روی او قوت رنگ یافت

بخشدن حضرت یعقوب گناه لاد  
 را بفرموده خبر حضرت یوسف

بکردن در آورد و شش چو باد  
 چنین گفت کی پاک فرزند من  
 و دیر این آوردی از پیش یار  
 تفاوت عظیم آمد ای پکن  
 از آن کوری و در دزدان ای  
 از آن پیرهن کردیم تا امید  
 هر آن لگرافی کران داشتیم  
 عفو کردمت زان گناه عظیم  
 برویش ابر بیکران بسته د  
 بشیر من از جان و پیوند من  
 یکی جان فرا و یکی جان سپار  
 از آن پیرهن تا بدین پیرهن  
 وزین شاد کامی و نور بصیر  
 سیه شد مرا روزگار رسید  
 بدین ای پسر از تو بگذاشتم  
 بجات بخوامم زربت کیم

بدان بیا مژدست زین گناه  
 بر سید لاوی زمین چند بار  
 بر سید یعقوب از گفتن  
 بدو گفت لاوی روان شاد و  
 خداوند مصر است شاه عظیم  
 جز آنکه که نزدش سیای پر  
 و گرنه من از خشم و کام و نام  
 بگفت این پس نامه نزدش نهاد  
 گشادش زیم باز دیک یک بخانه  
 فرو خواند نامه ز سر تا بن  
 ز لاوی و گر باز پرسید باز  
 چنین گفت اینک پس نامه اند  
 زمان تا زمان که و نشان ده  
 که از ممد و عمارت ز زنگار  
 شنیدم که یعقوب دانش ناه  
 بدان شکر پیوست از دل افراز  
 از آن پس نهادش در رخ برین  
 بمالید چندان و در رخ را بخاک  
 در این بود یعقوب مسترخ میر

دویدند

نمبر (۱۹)

دویدند و دیدند وی را بکام  
 شده راست آن مشکوی عظیم  
 بدیدند چشمش درست و بصیر  
 به از رنگ و بویش قوی سکرش  
 لبش پر خنده دلش پر ز کام  
 همه مردمانش که حاضر بدند  
 بگفتند پس کی درخت کمال  
 شد آن بوی یوسف سر اسرار  
 پس آن پیر من پیش ایشان نهاد  
 بر آن پیرین بوسه داد و پاک  
 همه سجده کردند بر غیب دان  
 پس از دشت دلشاد باز آمدند  
 برو بوم کفان از آن خسروی

روانه شدن یعقوب بجانب  
 مصر و آگاه یافتن یوسف

خداوند فرمان غیب دان  
 که چون یوسف آن نامه و پیر  
 یکی کاروان ساخت چون نو بهار  
 ز بس تازی اسبان زین تمام  
 چنین داد ما را خبر زان مان  
 فرستاد نزدیک آن پاکتن  
 ز بس ممد و عمارت ز زنگار  
 ز بس خادمان و کنیز و غلام

سر اسرار



سراسر بدان ده برادر سپهر  
 پس از لای آن لشکر و لفظ  
 هم از گرد راه ابن یامین چو با  
 پدر را بکام دل خویش دید  
 دو چشمش چو دو زکس ابد  
 قدس است چون سرواخته  
 چنان شاد بخت ابن یامین آن  
 گرفتند هر یک دیگر را بس  
 از آن پیشتر کش برسد از راه  
 ز مهر و خرد پیش دستی نمود  
 چنین گفت کی باب روشن و آن  
 ز یوسف که شاهست و پیر است  
 پیر نباشد چنین آوای  
 نبوت سسی تا بد از جیتش  
 اگر وصف او را هزاران یکی  
 بوصفش ندارد زبان اه جبت  
 فرستاد چندان سپاه و غلام  
 که با خویش پیوند بار و بند  
 پدر زین سخن آنگنان شاد شد

هنانی

هنانی سپاس خداوند داشت  
 چو یعقوب فرخ بر سر درود  
 رسیدند اسباط دیگر بهم  
 نشسته جمله سراغکنده پیش  
 چو در مانده و تنگدل دیشان  
 پس اسباط گفتند کی باب  
 که کار و مسکین بد کرده ایم  
 ز ما دیده ای زشتی بدست  
 بدان کار و وارون گفتار زشت  
 زیزدان گستاخان مارانخواه  
 اگر ما بدیر افکنده ایم بن  
 چنین گفت پس مهربان بایشان  
 که من گشتم از خشم و آزار پاک  
 شد آن دل گرانی که من داشتم  
 بجا جت بخوابم شب و روز نیند  
 مکرمان بایمزد و نیز و بفضل  
 که هست او خدا می غفور و رحیم  
 بگفت این دو رسیدن می چشم  
 از آن پس بیچ شدن ساختند

زکفان

ز کفان بن ریخ و بار و سب  
 بشادی و مصر بر داشتند  
 همه آل یعقوب پاکیزه دین  
 زمان نشان بجاری اندر همه  
 شنیدم که بدخسروانی و دهمند  
 سر محمد حسد و دگرهای زر  
 نشانده در اطراف کن هرا  
 بهدی درون عثم پیش است  
 شب در روز رانند با کام و  
 خبر شد یوسف که آمد پدر  
 فرایم با فر و ارج کسان  
 سه منزل پذیره شدش با سپاه  
 شنیدم که در موکبش بد سوار  
 صد از خادم چاکب چرب گوی  
 چونزد یک جده هایون رسید  
 فرو داد از باره روه نورد  
 بوسیدران رکابش خشت  
 ز باره فرو جست یعقوب شاد  
 دو منزل بد و روزه رفتند

چو یک روزه روه مانده بد سویی  
 که هر چند هستند خیل و سپاه  
 که آمد ز کفان هسی باب من  
 سبک مردم شهر برخاستند  
 به بستن آئین بازار با  
 شد از آسته پاک دیوار و بو  
 بخروار با گوهر آینه  
 ز بس خرمی عود و کافور مشک  
 دگر روز هنگام با ملک و س  
 علمای شاهی در آمد بپاه  
 همه پیل بامان شایسته زود  
 بوکب در آن روز جمع سوار  
 همه پادشاهان بنی ستام  
 سراسر که بسته بد و نهرا  
 وزیران فسر زانه پاک دل  
 کلاه و قباشان سیج و تمیم  
 بجام و ستام همه زرناب  
 سپید و سیاه خادمانش هزار  
 ز پیلان آراسته هشتصد

نذا کرد یوسف شایک همه  
 همه بر نشیندند فردا بگاه  
 پسندیده یعقوب پاکیزه تن  
 همه مصر کیس بیار استند  
 همه شهر شد همچو گلزارها  
 همه مصر شد مسی و بیانی  
 با نبار نافه در آن رحمت  
 پوشید اندر زمین خاک خشک  
 بغریه برد که شاه کوس  
 همه بر نشیندند خیل و سپاه  
 بیار استند آنچه شان پیل بود  
 شنیدم که بد مردم پانصد هزار  
 فراوان از آن کرده بر زخام  
 همه خیل خیل از پس شهر یار  
 مین و یسار شش از آنها چهل  
 چو خورشید شان قدر و حریم  
 سر بختشان هم سر آفتاب  
 جل سبای و در شهر یار  
 سواران شان گنج علم و فرد



غیر هلاک یزدان پرست  
همه مصریان پاکست برخاستند  
یکی روز بد سخت غوب عظیم  
خروشیدن کوس ز زینه نای

رفتن زینجا ز دست حاجت خواستن از بت و  
روان شدن شکستن بت را و آمدن بر  
راه حضرت یوسف علیه السلام

خداوند این قصه کرده است یاد  
زینجا بدان خانه اندر که بود  
گذشته بد روزگار درشت  
دو سرگشته همچون گمان بزه  
رخش کمر بارگشت و سرش و تا  
بدان پسیری وستی و لاغری  
هم اندر غم دل گرفتار بود  
شنید آئینه ناله کوس نای  
پرستار کی پیرویش بجای  
پرسید از او کین همه با کینست  
پرستار گفتش که سلطان عزیز  
زینجا بد گفت بر گوی نام

پرستار باد انش و دا و جنت  
زینجا چنین گفت کین سفاکست  
غلام منت آنکه بخرد مش  
ملک بودم و او مرا بده بود  
یکی بنده عسری پاک را ای  
دل من ز کستی مرا و راگزید  
برو تنگ دل گشتم انجام کار  
بزنم آن بسند اندر شرفست  
پس از هفت سال اینکه منی خدای  
ز زندان بروم آمد و تخت یافت  
تخت من جای من بر نشست  
گفت این چون باد از جای جنت  
بد و گفت کی وادردا و من  
تو دانی و آگاه ای ز کار من  
مر اما دل اگر شد از نیک بد  
پرستنده بودم ترا سالها  
تو دانی که جنت تو خدا می نمود  
ترا بردم از جسد عالم نماز  
بمهر اندرون هر که بدست پرست

سبک نام آتشا هست و جنت  
که در دین خود عادل و منصف است  
پنهان از خلق بگریزید مش  
بفرمان همیشه مرا بکنده بود  
که ترسند به روز و شب از خدا  
ز بیم خدایش من بنگرید  
ببستم و و پایش مرا انجام کار  
همه اشتهام بی خور و خواب حال  
بخش و بروی در آن تنگ جای  
زیندا و خود این چنین سخت یافت  
مرا سر جاک اندرون کردست  
بزدیک بت شد بر نشست  
امید من دشت و فریاد من  
ز دین من و راه در فگار من  
بدانسته ام رسم و راه خود  
و لم بستم به در تو بیکاه و گاه  
بدیکر خدایان را می نمود  
نکستم ز دین تو یک خطه باز  
بیک راه زبت کرد و کوه است

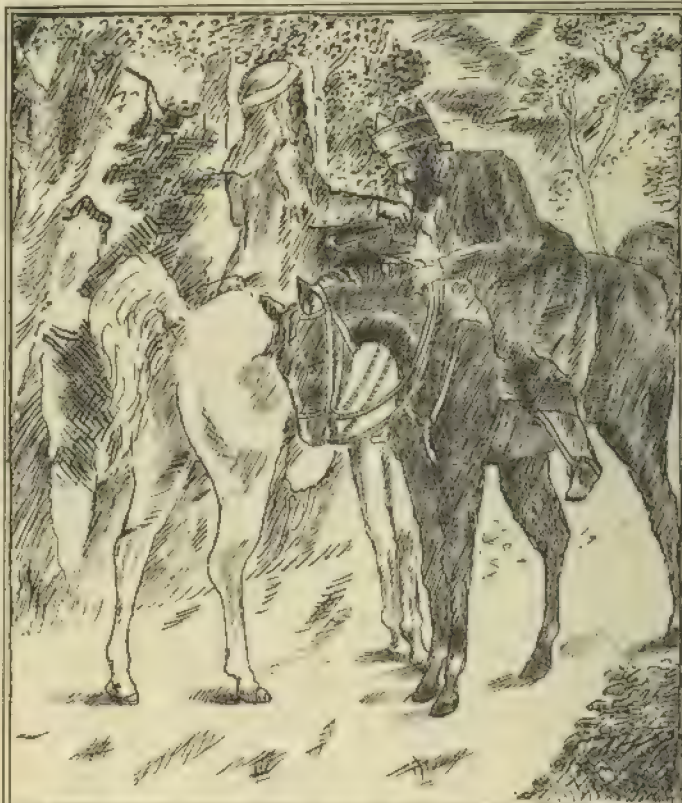
بامید آن که تو بخبستم بود  
 نه جایم بجایست و نه ارج و فر  
 نه مصر و نه فرمان گنج و نه خست  
 ز من این همه چهره بر تافته است  
 چه حکم است این چه داد و رست  
 خداوند یوسف مگر بهتر است  
 که بستد ز من ملک فرمان و گنج  
 خدای من اگر تو قادر تر  
 سه حاجت روا کن مرا هم کنون  
 دو بسینا نیم تازه ده پیشتر  
 جو انم کن آنگاه دو شیزه کن  
 اگر هم کنون این بجای آور  
 پرستم ترا همچنان روز و شب  
 و اگر آنچه گفتم نیاری بجای  
 شوم از تو دور و بگونت کنم  
 بگفت این یک ساعتی نیک بود  
 بر آشفست و شد تیز و بت برگشت  
 دو دستی بدان سنگ و بارت  
 چوبت را بدینگونه بشکسته بود

بیا ای پرستار اندک نظیر  
 بیرون برو نیک جانی بدار  
 بدان تا مرا در آشنائی کنم  
 مگر بر من امر و زحمت کند  
 مگر نقش پرستار و رفتند زو  
 قصار اسپاه اندر آمد ز راه  
 با نذره مرغ و ناست سوار  
 همی بود زن تا در آمد عزیز  
 چه شاه اندر آمد بدان فرهی  
 بصد چاره برخاست آن مستمند  
 که پاکست آن داور داد کار  
 بدان پاکست آن خالق ماه را  
 بود پاک آن ذوالجلال غریز  
 بود پاک آن پادشاه جلیل  
 بگفت این از بس خردش سپاه  
 و لیکن خیش و جان آفرین  
 بفرمود تا هم در آنوقت باد

دیدن حضرت یوسف علیه السلام  
 ز لیخار او فرستاد و در آنجا



چو یوسف حدیث زینیا شنید  
 قضا را بدید اندر آن جایگاه  
 خمیده قد و روی پرچین شده  
 ضعیف و سراسیمه و سوگواری  
 چو یوسف مرا در آید نیکو ندید  
 بفرمود تا حاجب نیکرای  
 هم اندر سرای شهنشاه  
 در آنجا که شاه فرزند برود  
 جاندار یوسف شهنشاه  
 همیزان با شکر فوج فوج  
 به پنجاه موکب همیشه سوار  
 همیکرد شکر سراسر شتاب  
 هر آن موکبی که رسیدی فرا  
 چنین تا همه شکر شاه پاک  
 چو پنجاه موکب سپه در گذشت  
 علمای عالی برافراشته  
 دو صد کوس زین و زینه نامی  
 وزیرش چهل حسری را جدا  
 ملکان و مکان گردش اندر هزار



سرای پس دشت وی ده هزار  
 که هر یک ز شاه بود مذکم  
 بتوفیق داد آور ذوالجلال  
 همی موکب باب فرخنده خاست  
 بدیدار او کرد یوسف شتاب  
 بزودی برون کرد پا از رکیب

خرامان همه برین دیار  
 هزار و گزاد ممتشم  
 همیزان یوسف بچندین جال  
 و چشمش کشیده سوی راه راست  
 قضا را پدید آمد از دور باب  
 برآمد اسب نزدیک شد بایست

سبک داد و سوخت آن پاک دین  
چو بشنید آوار سوخت باب  
پرسید ویران مانده دراز  
ره مصر آباد برداشتند  
چنین گفت یوسف بسترخ پدر  
که از ره مصر اندر آید پاک  
بزدان هفت آسمان درین  
بدیدار او کرد یوسف شتاب  
وزان پس دل آسود گشتند باز  
بنیک اختر ی روز بگذاشتند  
همیدون بدان انجن سر بر  
که دوار تان کرد این زبک

آوردن حضرت یوسف جناب پدر را بکاخ و بر  
تحت شستن با او و سجده کردن اسباب و تعبیر  
خواب گذشته گفتن یوسف

چو آمد پدر و از ره مصر شاه  
سراست را باز پس کرد زود  
سوی راه کنعان یکی بنگرید  
نماد که کای بیت احسان من  
ز من باش بدو و تاجاودان  
که یزدان من یوسفم باز داد  
چو یوسف ز یعقوب خود این شنید  
چنین گفت کای مصر آباد باش  
بوی تو آمد رسول خدای  
ببارید رحمت بدیشان خدای  
باستاد یعقوب و انش پناه  
نگر تا در آن کار کاوش چه بود  
اگر چه کسی راه کنعان ندید  
چهل سال تا او از زمان من  
نباشد مرا با تو دیگر قران  
همه کارهای مرا ساز داد  
سوی مصر فترخ همی بنگرید  
بدین مرده تاجاودان شاد باش  
جهانمیده یعقوب پاکیزه رای  
از این هر دو گفتار مشغول می

جهانمیده یعقوب و انش پناه  
بهشت برین دید آراسته  
ز هر گوشه کردند گوهر نثار  
بدان محبت آن گرامی پدر  
هم آنگاه یوسف پدر را بداد  
بمصر هایون درون شد ز راه  
بشا نشی گوهر و خواسته  
بدان و اثره پیغمبر کرد کار  
شد از راه سوی سرای پدر  
نشان از بر تخت شاهانه شاد



پرسینه بهشت در پیش باب  
پدر این یامین و آن ده سپر  
جهان زد و منور چو از آفتاب  
تکان دیند مهربان پرهنر



خفیدند یکسر بر رسم نماز  
چو یوسف چنان دیدیم در زمان  
که اینست تعبیر خوابم دست  
تو شمس میری قر خواهر است  
خدای جهان خواب من کرد دست  
همه نیکوئی کرد با ما خدا  
کنم جاودان شکر یزدان فرد  
من اورا شناسم عزیز وقت  
چنان داجیت از دل حق شناس

نازل شدن جبرئیل بر یعقوب و طلبیدن یوسف  
ز لیثا در خلوت و احوال او را ب یعقوب گفتن

بدین بود یوسف که جان آفرین  
بنزدیک یعقوب خرم شده  
ز یزدان سانسید اول سلام  
که گوید هسی مرا که دگوار  
بین یوسف را جان داشتیم  
گرش چند که داشتیم از تو باز  
چو بگم ارد پیغام روح الهی  
شنیدم که یعقوب پر همی رنگار

جهان دارد واد جبار فرد  
بچندان که ریکت و برگ شجر  
هر آنکس که رخسار خواهد نهاد  
من اول خطا کردم ای ادا خوا  
که یوسف سپردم بلاوی سخت  
چو از لاویم بدامید تبا  
تو وی را گمداشتی لاجرم  
بدان پایگاه و بدین دستگاه  
سپاس و ستایش تا آفرین  
توئی بی شریک و توئی بی مثال  
فریضه است بر هر کسی جاودان  
پسندیده اسباط پاکیزه را  
چو نختی از ایند سخن رانده شد  
پراکنده گشتند هر سو گرده  
شنیدم که یعقوب پاکیزه کیش  
ده صدره مرا در آب بر در گشت  
هزارانش بر چشم و سر برسد  
همی گفت آن سرگشته دراز  
گرستن شب و روز با دام و دود

بجز بخت یوسف دو دیده آب  
 چه بشنیده بد سرگزشت پدر  
 پس او نیز یک نخت گفتن گرفت  
 همه سرگزشتش باز آن زمان  
 حدیث چه ژرف و تیار جان  
 حدیث فروش سجده در م  
 حدیث زینبا و زندان و سب  
 پدر سرگزشت پسر می شنید  
 سرانجام از آن حال یعقوب پیر  
 رخ و ریش نهاد بر تیره خاک  
 که میو سفش ایزد کردگار  
 همیشه و نسی بود یوسف مهر  
 سجده درون یک زمانی در آن  
 که بعد از شنیدن این امر و او  
 چو از سجده شکر پرداخته  
 چو خوانا بکستر و سالار خوان  
 همان بن یمن و اسباط پاک  
 نشسته پیرا من خوان بهم  
 چه شد خوردنی جمله شسته و

فراز آمد آن حاجب نیک خواه  
 بگفتش که ای شاه باداد وین  
 چه بشنیده یوسف ز حاجب سخن  
 بشد زود و آورد آن نیکخوا  
 چو آمد نزد یک بشناختش  
 ز دیدار او ماند یوسف گفت  
 چنین گفت پاکست آن کردگار  
 کند روز رخساره را همچو شب  
 کند گوهر سرخ را تیره رنگ  
 چه بشنیده یعقوب از این سخن  
 یکی سالخورده زنی دید پیر  
 فرو ماند یعقوب از آن پیر  
 شنیدم که یعقوب بگریست زار  
 پرسید یوسف ز فرخ پدر  
 بد گفت کی پاک فرزند من  
 در این زن نگه کردم و حال او  
 ضعیف و ترار است و کور است  
 مرا بتو ای راحت هوش و بال  
 بیا و آمدم آنچنان زیستن

بجا داشته بد زینبا ز راه  
 نشسته زینبا ای اندیشه ترین  
 بختا در آرش نزد یک من  
 زینبا میسکین نزد یک شاه  
 پرسید و بسیار بنوعختش  
 سرانگشت خود را به دندان  
 که گل را کند خشک مانند خاک  
 غم آورد برون از میان قبر  
 ز باغ بهاری بود آب و رنگ  
 آنکه کرد نختی بر آن پیر زن  
 دو تا گشته از گردش ماه و تر  
 بیا و آمدش محنت خویشتن  
 چنان کار کرد بوقت صبح  
 که این گریه از حسرت ای پر هنر  
 هابون و شایسته و بسند من  
 چنین کرد او را مد و سال او  
 نژاد و خیز و ذلیل و اسیر  
 چهل سال از اینگونه بوده حال  
 در آن در و آن رخ بگریستن



کنون حال آنچنان است راست  
 زینجا یعقوب چون این شنید  
 ز مانی غم برید و بارید خون  
 پس آنگه بگفتن زبان برکش و  
 تو از داغ فسر زد بودی چنان  
 تو از جبهه یوسف دوشم بوده ای  
 مرا طرفه ترا و فاده است کار  
 که از بهر فرزند تو پاک دین  
 از آن پس که بودم خداوند تاج  
 از آن پس که بودم بر رخ رشک ماه  
 از آن پس که بودم عروس عزیز  
 سبب یوسف و فسر و ز تو بود  
 چه یعقوب گفت از آن شنید  
 بر سید از آن کین پر کیت  
 بد گفت یوسف زینجا است این  
 چه یعقوب فرزانه بشناقتش  
 فرادان پرسید و نرمی نمود  
 یوسف چنین گفت کی جان باب  
 مرا دل به از آن همی سوخت سخت

کنون خود تم برفس و زد و همی  
 که از هر دوشوق تو این یافته است  
 نوازش کن اورا و بادی بگویی  
 چه خوشتر بود آنکه با تیره بخت  
 دل من بدان سپهر سوز و همی  
 چنین بخت از او چهره بر تافته است  
 دل محسوس بان در ایا جوی  
 سخن خوشش بگوید خدا و بخت

ایمان آوردن زینجا و حاجت خواستن از  
 یعقوب و آمدن جبرئیل و دعا کردن  
 یعقوب و جوان شدن زینجا

شنیدم که یوسف علیه السلام  
 که ای بانوس مصر و جنت  
 بسی کرده ای بایان سپهر کشتی  
 کون چون می بینی احوال خویش  
 زینجا چنین گفت کی شمس یا  
 چشم اندرون دیده بگرد آفت  
 سسی و شمشاد من گشت خم  
 سرم برف گشته رخم و اثر کون  
 تن کوه دارم کون چون گشت  
 شدم سپهر اکنون من و همچنان  
 هوای تو در گور یارم بود  
 ترا جادوان روز فرخنده باد  
 چنین گفت با آن خوش کام  
 فکند ز رو برگرفته بشیر  
 بسی رانده ای لود و ناز و نیش  
 شب در ز خویشم مد و سالش  
 مرا بس تاباست شوریده کار  
 برخسار ز روی فسر و هفت  
 همه شادی من دل شد غم  
 الف و ارفه غم نمیده چون  
 یکی شکر من که در دم شست  
 هوای تو مانده است بر من جوان  
 بنگهدار دانه گسارم بود  
 تن و جان و شایهیت پاینده باد

چنین گفت یوسف دگره بدوی  
 خدایت چگونه است اکنون بگفت  
 زینجا چو بشنید از آن پاکرای  
 بگریسید و گرییده دزارگشت  
 سرانجام گفت ای مایون عزیز  
 مرا این بلا از خدای من است  
 خدای مرا قدرت کار نیست  
 من امروز بکیش پاکیزه رای  
 بدو گفتم ارتو خدا سے منی  
 سه حاجت روا کن اہم کنون  
 دو بینا یم بازوہ بیشتر  
 جو انم کن آنجاہ و دشیزہ کن  
 اگر اینکه گفتم بجا آورے  
 و اگر آنچه گفتم نیارے بجا سے  
 شوم مرتد از تو نمکونت کنم  
 زمانی بدم پیش آن بت پای  
 دل اندر تن من گواسے بداد  
 روا نم بدانت کز تیرہ سنگ  
 ہمانکہ فکندم در اسد نمون

که خیری ز تو باز پرسم بگوی  
 بکار تو در بی غایت چیست  
 کہ گفته است چون است کنون خدا  
 دو چشمش یکی ابرو بنارگشت  
 ذلیلان عالم بغیرت عزیز  
 خدای من اندہ خدای من است  
 در ادب هیچ معنی نمودار نیست  
 شدیم پیش آن کو مراد خدای  
 سوی راستی رہنمای منی  
 بدان تا نیایم ز دینت بدن  
 کہ بی چشم نمانی نیز زد و بر  
 جام دہ و پاک و پاکیزہ کن  
 زیزدان یوسف تو قادرتری  
 از این پس گویم کہ هست خدای  
 سنگ گران پیکرت بشکنم  
 نیاید ز بت کار من خود بجای  
 کہ شد روزگار من از بت بیاد  
 نیاید حدیث خدا فی بچک  
 ز دم سنگ بروی دوصدہ

سنگ گران کردش بیزرید  
 چنان خیسره ہرگز نباشد خدای  
 خدای خدا یان خدای توت  
 خدای تو قادر خدای است پس  
 خدائی کہ ہستی کہ با تو چہ داد  
 مرا بسندہ بودی خریدم بز  
 خدای تو زانو کہ حق بود و فرد  
 خدای من از بھر ناراستی  
 پس از خسروی مراد بندہ کرد  
 خدای تو از بسند و زندان  
 خدائی کہ کرد بت خداوند مصر  
 خدای من از من ستم مہربان  
 دل من شد از بت پرستی  
 گواہی جسم من کہ ایزد کی است  
 خداوند گردان سپہ برین  
 توانایی کو جہان داوڑ است  
 گواہش یعقوب فخر بن  
 چو بشنید یعقوب از او شیخ  
 خدای جهان را نیایش گرفت

بر آوردم از جان ہی رستخیز  
 نخواہد در اجبند دل تیرہ رای  
 کہ سوی می رہنمای تو است  
 کہ روزی رسان است فریاد رس  
 ز چاہت بر آورد و گاہت نہا  
 منت شاہ بودم خداوند فر  
 پس از بندگی مر ترا شاہ کرد  
 ز بھر کجی و ز بی کاستی  
 حزن و ذلیل و سرافکندہ کرد  
 ترا کردہ شاہ تن جان من  
 ترا داد و یکسر در بند مصر  
 گرفتار کردم بدست نیاز  
 پیشانم از جہل و از کاخوی  
 ہمیشہ یکی بود و ہمتا ش نیست  
 خداوند در یاد کوہ و زمین  
 و را یوسف پاک پیبر است  
 رسول خدای جان آفرین  
 برا و تازہ شد راہ دین کہن  
 برا و آفرین دستایش گرفت



مرا در چنین گفت هم در زمان  
 چه خواستی کنون آرزو از خدا  
 بگو تا هر آنچه آن شوی خواستار  
 مگر دعوت مرا اجابت کند  
 زینچنین گفت یعقوب را  
 که ای پاک پیغمبر و دیگر  
 بنزدان مرا هست حاجت چهار  
 یکی آنکه در کفر نگذارم  
 بدو با سلام ارزانم  
 دوم آنکه از سر جو انم کند  
 سه دیگر که باشم بهر خدای  
 چهارم که یوسف بود شوی من  
 از این چهار حاجت یکی شد در  
 رسیدم با سلام و دین خدای  
 کنون این سه حاجت مسمی بایم  
 فروماند یک خطه با خوشین  
 هم اندر زمان حبر نیل این  
 بدانسان که یعقوب پنهان شد  
 بدو گفت یزدانست گوید مسمی

که ما قصه حاجتش خوانده ایم  
 بگفت این شد در زمان باز جای  
 پس آنگاه یعقوب قرخ سیر  
 در خانه کردند بر وی فسر از  
 با خلاص جان آفرین را بخواند  
 بدو گفت یارب توانا توانی  
 خود آگاهی از کار این زن دست  
 الهی روا کن تو حاجات او  
 بمالید یعقوب رخ بر زمین  
 سر از سجده برداشت قرخ بر لب  
 باو از گفت ای زن پاک دین  
 در خانه بگشاد زن در زمان  
 در نشان از آن سر و غور شد و ما  
 یکی شازده ساله دخت چون  
 سرش را از مشک آفرید گون  
 فروزنده پیشانیش چون سیل  
 و دوا بردش را شکل همچون لال  
 دو چشمش چو چشم گورمان سیاه  
 دو عارض دو سوسن ز باغ بهشت

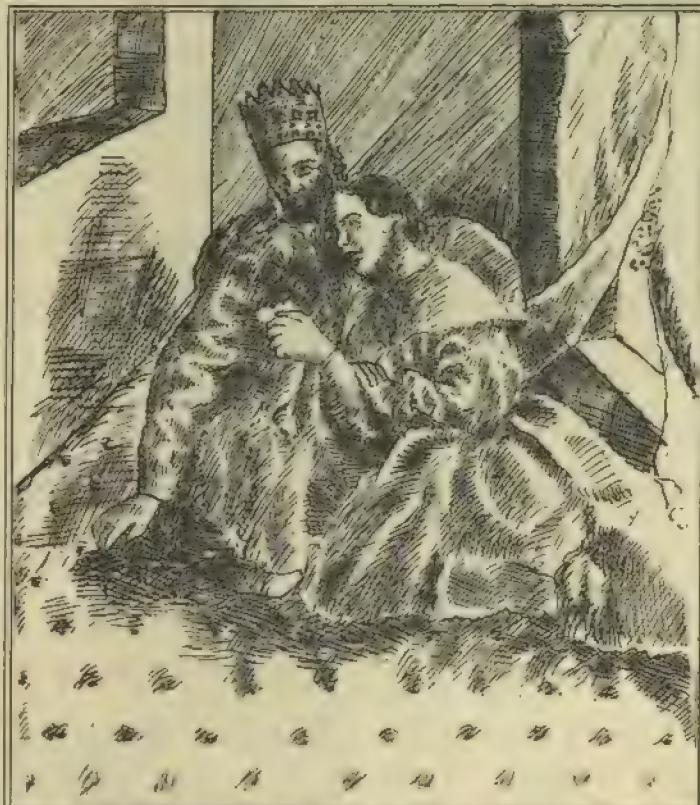
هم اندر زمان کام وی را ندیده ایم  
 با مر جهان دار باس قه خدای  
 فرستاد زن ایک خانه در  
 رسول ایستاد آنکه اندر نیاز  
 بدو داستان زینچنین را اند  
 چه باشد اگر دعوت بشنوی  
 ز رازش تو آگاه گشتی سخت  
 پذیرفته کن زو مناجات او  
 روا کرد حاجت جهان آفرین  
 از او کرد یزدان عایش قبول  
 برون آید زن خانه تنگ بین  
 برون آمد از خانه سپهر و رون  
 فرومشته از ماه زلف سیاه  
 ستانیده چهره دار غوان  
 کندیش از مشک زنجیر گون  
 بیدار او ماه را بود میل  
 دلی رنگش از قیر برده مثال  
 طلسم همه جادون زد و تبا ه  
 بزدیک او ماه و غور شد زشت

و بان بود چون حلقه میم تنگ  
 زنج چون کی سبب آسب جوی  
 فرو زنده خورشید بد بر زمی  
 گلستان جشید بد در بهار  
 تو گفتی یکی جور بدی گمان  
 مرا در روان بود و آرام دل  
 همه نعمت و سگت و ناز بود  
 خدائی کی نور بد اختر  
 هر آنکس که کردی گنهای در او  
 بخوبی از این صدف صدره فرو  
 منور شد ایوان دیدار او  
 که کرد یعقوب مرسل در او  
 سوی آسمان سر بردار و گفت  
 ز اینجا سیکه مرده بدر نیخته  
 نگه کرد یوسف کی سوی او  
 چشمش دو صدره نکوتر نمود  
 هوای ز اینجا بت دل گسل  
 دلش را هو اگر م و چو شنه گشت  
 دلش گرچه شد گرم بجان له

زمان زمان مهرش افروزشی  
 چنین تا زقتدیر حکم خدای  
 هر آن عشق یوسف که زین بشیر  
 سبک جا که جمع شد سر سیر  
 پیچید یوسف ز داغ هوا  
 همی شرمش آمد به پیش پر  
 چو خستی پیچید روح الامین  
 یعقوب گفتش خدای جهان  
 تزیوج پیغمبر پاک دین  
 بخوان خطبه و عقده شان بسته کن  
 چو یزدان دارنده فرمان باد  
 شنیدم که یزدان پور دگار  
 هزاران طبق جوهر پرشن  
 چو آئینها بسته شد در سرای  
 زده کله بالای شاهانه تخت  
 ز اینجا بت سپیکر ما هر وی  
 دل یوسف از مهر او شادان  
 ز اینجا س پر مرده کاسته  
 چو کیت دانه ناسفته در تم

همی ل زانده بیرون شدی  
 که بی حکم او نیست بند گشای  
 بد اندر دل آن بت پر همنر  
 میان ل یوسف پر گمر  
 و لیکن نمیداشت گفتن روا  
 سخن گوید از مهر آن سیمبر  
 ز گردون بر آمد بروی مین  
 سلامت فرستاد و گوینان  
 بدین پر همنر دختر جبین  
 دل هر دو شان از غم رسته کن  
 ز اینجا ی سبقتی بفرزند داد  
 ز جنت فرستاد بمر نثار  
 ز گردون فشانند بر شویان  
 نه کم بد سر از بهشت خدای  
 نشسته بر یوسف نیک بخت  
 بر آن تخت نشسته نزدیک شوی  
 همی در تنش باز خندید جان  
 شده همچو شمشاد نو خاسته  
 بدوداد ده بد پادشاه کرم





نبد هیچ حاجت در ابر خدا ی  
چو مرغش یوسف بن پایه دید  
بسجده در افتاد از صدق دل  
گشاده زبان بر ثنا و سپاس  
چنین گفت کی خالق ماه و مهر  
یکی بسنده بودم دلیل تباه

کش آورده بدیکه آنزای جای  
بدان خسته و درنگ آنای دید  
بنالید رخسار بر شیر گل  
باین کن که بود حق شناس  
باختر نگار زده روی سپهر  
نژاد از سختی و زندان چاه

جهان بسته پیشم بخدمت میان  
بمخبر نمودی دلم دست یاب  
پدیدار کرده زمین اسهان  
و تو یا فتم اینده نیکوئی  
بنالید کی ایزد کار ساز  
و گر باره از نو جوان کردیم  
رهانیدی از قفسه اهرمن  
و گر زلفت آید ز من در گذار  
همیدار دست از بدی گویم  
نمیرانم الا سلمان پاک  
هر آنچه از تو زید چنان کن مرا  
بر آورده سر شادمان ازین  
که داند که چون بود خرم و شین  
ساطی بفرمود بس شایگان  
بدان دعوت خسروانی فرود  
نمیدید هیچ کرد و نکش و شهریار

ز قاف نمودن یوسف باز اینجا

که خوانند اخبار اینده استان  
چو شد بسته محکم بعلم حکم

مرا ملک دادی و تاج کیان  
مرا ملک دادی و تعبیر خواب  
توئی آفریننده بی گمان  
بدینا و عقبی و کیلم توئی  
ز اینجا هم از روی عجز و نیاز  
تو زان رنج و سختی بر آوردم  
مرا ره نمودی سوی خوشنیتن  
الهی دلم را ز بد پاک داد  
پر هیز از اهرمن بیرهم  
چو باید بدن مرا از خاک  
ز نیکان و از صالحان کن مرا  
چو بگذارد و شکر جهان کن  
از آن ملک و از نعمت حاصل  
جهان دیده یوسف هم اندر زان  
بدان خسرو می سپهانی نمود  
یکی سوره بدکان دران روزگار

روایت چنین دارم از رستگان  
که عقد ز اینجا دیوسف بهم



همه عشق زن در دل مرد شد  
همه منع یوسف زن باز گشت  
تو گفتی که تا او بداند جهان  
چنان بد که گفتی خود او را ندید  
یکی گنج بگرفت و استاد باز  
دش را بند گرمی عشق هیچ  
خدای از دش برده بدتفهر  
شب در روز پیوسته بود شبی  
دل یوسف از عشق شد تافته  
همی گشت گردش روز و شب  
همگیت کی نوبهار رخسار  
چه بودت که آن حال برشته ای  
دل نرم را سخت کردی چون سنگ  
نه آنی که آن پیشتر بوده ای  
نه آنی که دل در رفت روز و شب  
نه آنی که هر دم مرا خواستی  
نه آنم که در جستجویم بدی  
نه آنی که از بهر پیوند من  
ای را مش جان و آرام دل



نخست از تو به حرص و آهنگ مهر  
همی تا خستی سال و مد سوی من  
کنون گشت معلومت این داستان  
تو را سوی من مهر و آهنگ نیست  
نه آن یوسفم من که بودم نخست  
عطار دبدی من بدیچم چه  
بند حاصل از منت جز سوختن  
همی سوزم از عشق تو هرگز  
مرا از تو مهر تو رنگ نیست  
که هرگز دلم یاد و صلت نخبست



نه آنم که بدریدیم پسر بن  
 نه آنم که هرگز بچندین ضون  
 یکی بسند و بودم سر نخند پیش  
 نه توان زینجا سر کردن کشتی  
 خداوند بود می و صسر آن تو  
 ز کسیتی هوای منت بود و پاک  
 هوای تو بر من فزون روز و روز  
 کنون من همان یوسفم بلکه بیش  
 کنون شاه مصرم خداوند تخت  
 تو از من جبراً هر یک بسته ای  
 بیاور یک حجت دل پذیر  
 که بر من چنان عشق تو چسب گشت  
 مرا بیشتر زین فلانده است تاب  
 زینجا چو بشنید ازاد این سخن  
 چنین گفت کی یوسف پاک دین  
 که آن کردگار سر کز آغاز کار  
 کنون مرا بر کران داشته است  
 بلند آتش من کنون سرد شد  
 نکردم کنون گرد مهرت ز بن

خبر یافته زان همه مرد و زن  
 نیاوردی از دست من دل برون  
 گرفتار اندوه و بیمار خویش  
 که بر ماه و خورشید گرد گشتی  
 جهان بود در زیر فرمان تو  
 دلت خواست کرد از غم من بنگار  
 من از تو گریزان چو آهوز بوز  
 که آنکه نبودم خداوند خوش  
 همان چهره دارم بدان فروخت  
 بیک ره چنین سخت و آرسه ای  
 و گر نه مرا زین غمان دستگیر  
 کزین زندگانی دلم سیر گشت  
 گشت از تنم را من خورد و خواب  
 نکرد تا جوابش چه افکند بن  
 بجز من یکی جنت دیگر گزین  
 ترا داشت از همه من بکنا  
 دلم را بایمان بسینا شسته است  
 دل من ز کام و هوا سرد شد  
 از ایند رنخوا هم که کوئی سخن

مرغجان مرا و سخن در نور و  
 کنون محرم من بر خداست پس  
 بکستی نور ز م جبراً و راهوا  
 با هم رسیده است در دل در  
 ترا گفتم و سخت بد آن زمان  
 کنون هست گفت تو نزد یک من  
 عفو کن مرا ای رسول خدا  
 نزارم سر مهر و پیوند تو  
 کنون با تو ام بیش کم کار نیست  
 همگفت از ایشان با دل خدی  
 شنیدم که یوسف علیه السلام  
 همی بود پیوسته با دردم  
 برآمد بدین داستان خدا

بدل کرد مهر من از بن مگرد  
 خرد سوی او و ستمایت پس  
 جبراً و ابراستش نزارم روا  
 که بدرد دل پیش مینت سخت  
 من آنکه نبودم ز راز نهان  
 از آن سخت صدره ای پاکتن  
 که این کامت از من نیاید بجا  
 برون جستم از دام و از بند تو  
 بجز کردگارم کنون یار نیست  
 خدایش بدیشان بدی نهی  
 فرودمان چون مرغ بسته بدام  
 سر افکنده در پیش چهره درم  
 همچو است شد یوسف از غم تن

سروش آمدن از جانب کردگار

یوسف علیه السلام

پس آنکه سروش آمد از آسمان  
 بدو گفت کی یوسف پاک دین  
 که آنزد کش با تو عقد افتاد  
 که بر شودل آن پرستار ما

سلام آورد از خدای جان  
 تو این منع را از زنجیر مبین  
 مرا کردگار جهان مر داد  
 بزنی پرد از مهر ما کن جدا

زوم بردش پرو مهر جهان  
چنان شد ز لیا که آغاز کار  
بدان کردش این حکم جان آفرین  
که هرگز نباشد بکام تو کار  
همه کار یکسره خداوند راست  
کنون پیش یعقوب شو تا بمهر  
بکار تو خواهی زیزدان صلاح  
چنان کرد یوسف که جبریل گفت  
و عا که دبعوتب و شد مستجاب  
ز لیا فی فرسخ بکلمه خدای  
شد از مهر یوسف دلش باز گرم  
میوست با یوسف پاکت دین  
چو یوسف بخت بیا یون رسید  
خدا کرد آن حکم را در زمان  
در این هر که شکست آورد کاهوت  
چه جای شکست اندر آن حسنون  
همان نیستی را بهست آورد  
شنیدم که یوسف بشایسته حجت  
میوست با وی دل جان بمهر

گشتی

نبرد

گشتی جدا هم گز از کام دی  
در ایام و پایگی بر فزود  
برزینه تختش زین بر نشاند  
سرش تا چون سر خردان  
ز لیا هم اکنون رسیده بکام  
یوسف بدش هر زمان مهرش  
بهم ساخته مهر و پیوندشان  
شب در روز هر دو بداد و مهر  
همی خورده ده سال از این کام  
بند در زبانش بخر نام و سه  
همان بانوی مصر کردش که بود  
ز رو گوهرش بر لبی درفشاند  
بدو دولت بطنیان شد جوان  
ز پیوند یوسف علیه السلام  
همی خواندش نامه مهر خویش  
پادایز دما سه فرزندشان  
همی بود بر فز قشان تاج زر  
بخشود ی ایزد دادرگر

## در حاتم کتاب یوسف و زلیخا

وزان پس چو یعقوب فرزانه را  
جهان دار یوسف بکش نشست  
خود و این یامین و اسباط با  
همه برگت و ساز سفر ساخته  
به بیت المقدس نهادند سر  
که بدگور عیص اندر آن جایگاه  
بداندر ز کرده که آنجا برند  
بگور اندرون مرد در ایار خواست  
چنین است هر کوب و مهر بان  
بشد زین سپنجی بدگر سرای  
دل و دیده در سوگاری بست  
نشستند از آن سوک بر تیر خاک  
دل و دست از آن بر داختند  
سپردند وی را بدان خاکت در  
کجا بود هزار آن نین پناه  
به پیش برادر فسد و آوردند  
تن مرده با جان بیدار خواست  
بر از مهر بانی تو حسیزی مان

چ



چو بگذشت یعقوب فرزانه رای  
 شنیدم که یوسف شده وادین  
 وزارت بر نهاد خود وادین  
 بدان ده برادر سپه داد و کج  
 جدا هر یکی را یکی مرز داد  
 همه شاه گشتند و فرمان روا  
 شنیدم که آن پس که یعقوب مرد  
 عزیزهایون شش دست  
 بکام دل خویش با جنت خویش  
 وزان پس چو معلوم شد که فرزند  
 بیک روز با جنت خود جان بداد  
 بجایش فرایم فرخ نشست  
 همی بود بر تخت یک چندگاه  
 از آن جمله فرجام کین یک  
 از آدم درون تاکه نفع صور  
 زاید کس الا که مرده شود  
 چنین کرد و زوانان جهان  
 هر آنکس که پیدا شود زاده  
 اگر پادشاه همه کشور است

سرا بخا نشان رفت باید بگور  
 اگر تخت سورت بیاید بسی  
 بدین کستی اندر نکند از خدا  
 بجای آفرسان او سر بر  
 بر پیغمبر و اهل بیتش هر که  
 که بگریزد از گور نزدیک و دور  
 غم در چنگ گورت بیاید بسی  
 چو میوت باید بدین سراسر ای  
 که باشد هم او خالق بجز و بر  
 همه رای در رسم وی آوری

گراینا که گفتم بجای آوری

ز وادار یا بی همه وادری

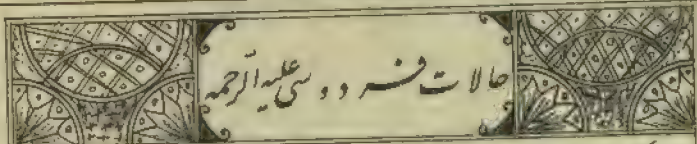
تنت بعون الله و منته فغنیه و کره

فی هشتم شهر ربیع الثانی یکصد و سی و چهار

کتابه العبد محمود بن

علی نقی شیرازی

غفر له



و هو حکیم ابو القاسم حسن بن اسحق بن شمس قشاه مخبر بن منصور بن شمس الدین ابن حنین حکیم  
مولانا مشتمل فی ضبط کرده است و بعضی بجای قریح مولانا قمر نوشته اند بهر صورت  
پدرش در قریح رزان طوس که موطن اوستی عامل فرودس نام باغی از جانب موری  
بن مغربیه خراسانی می بود همانا از آن سپس حاکم بر حکیم فرودس و ستمی  
خواستی نمودن بی محل فرودن لندادی از طوس بر آنده راه غنی برگرفته  
رسیده به ستیاری ارباب دانش و نیک نهادان مغز چنانکه در تاریخ نوشته اند  
سلطان ااه یافت بعد از اینکه ملک اشتر اعصری بنی حکیم قریح سیستانی حکیم  
عسجدی مروزی در مجلس خاص سید بهیه گونی ماده آن باغی مشهوره ویرا امتحان  
و استحضارش در تاریخ باستان دیدند و با فیض و پایه طبع او را بطعاس  
تجرب و مقیاس قیاس فرودس بنحیدر بر قدرش فروده آمد بنظم تاریخ عجم ماور که  
و سالیان دراز با عانت یاز در آن خدمت میان بست و کار را بحال و انجام  
آور و در هنگام اتمام شاهنامه که سلطان محمود غزنوی که بشعر چندین هزار بار  
بذل کرده بود و شعر بس دوست داشت باغی وزیرای بد نهاد و حساد  
بست نژاد در و ده مقرره سودی که در معنی مایه زیانهای کلی بود منظر داشت  
وزر را بسیم تبدیل کرد و حکیم محمود و مایه پس گردیده پس از مخرج گویا بهار و  
و چنان پادشاه بزرگی را با چنان نامی بلند و کستی خوار و حقیر ساخت و  
هنوز آن سخن در جهان پایدار پاید و در حال عیب عوار بر رخسار حال

محمود برادر است مع القصد چون حکیم از سلطان محمود گردید و از سیاست  
او بهر اسید از غنیمت بهری آمد و در خانه او بسمعیل راقی ترمی پیرا و ب  
صابر نهان ماند پس از شش ماه توقف بطوس آمد و از آنجا باز نذران شد و  
بخدمت اسپهبد شهیار از سلاطین باوند که بنزد و گردن سب رسانده رسید و گفت  
این کتاب را از نام محمود باز گردانم و بنام تو آورم که بدان احق و اولی باشی چه  
که همه آن تجدید آثار است و بی قبول نکند و او را از این نیت باز داشت که قصد  
بیت بجای سلطان از یک صد هزار درم بخرید و شربت او را دل خوش کرد  
و این داشت تا بیکه شد و ثنوی سیف و لیا بوزن تقارب موزون کرد و با اوقات  
یوسف صدیق خرمین فرمود و آخر الامر سلطان از آن کار ندامت گرفت و بر حاکم  
علامت انداخت و شش هزار دینار بجایزه فرودسی بفرستاد ولی نوشتد اردی  
پس از مرگ سهراب بود و وقتی آن جل زر بطوس رسید که خنجره فرودسی را از در و در  
رزان کوهستان باغ فرودس می برود و کان و کان فی سته ۴۲۱

حکیم را غیر ثنویات قصاید و غزلیات بوده ولی نمانده و انتخاب  
شاهنامه در این کتاب بخلاف صواب است و شاهنامه حکیم در عجم نامیه است  
بهرست پر لای و بدان و تبت انجام و بیان کتابی منظوم نامور است و تا این  
غایت شعرا عجم و نظم پارسی کتابی مانند شاهنامه وی پیشونی مولوی  
در عالم بیادگار نگذاشته اند و هر یک در مقام و پایه خود بی نظیرند ولی بجه  
شاهنامه در قدیم الایام تاریخی بوده که در ذکر حال هر یک از پادشاهان  
ایران نوشته بودند از آن پس سب که پهلوانی و بکان نژاد بود و از کار بید

نسخه کتب و آثار تاریخی



و مردی موخ و حکیم تواریخ متفرقه را گرد کرد و از احوال همه فرنگی پانزده  
نخست چون بزرگ و شهریاران را گرد آن کتاب دست عاب افتاد و در  
وقت تقسیم غنایم مردم جسته رسید و آنها آنرا بپادشاه خود بردند و بپیش  
کردند و از آنجا بدکن هندوستان رسید و متداول گردید و بپیش صفای  
چون خود را از نسل عجم میدانست کسی بپند وستان فرستاده آن نخل را بخراسان  
آورد و از حکم او ابو منصور عبد الرزاق بن عبد الله فرخ را که معتد الملک بود آنچه  
داشور و همتان زبان پهلوی ذکر کرده بود و بلندت فارسی نقل کرد و از او از زمان  
پرویز تا انجام کار بزرگ و بر آن افزود و در سال سیصد و شصت هجری با تمام  
رسید و در زمان آل سامان حکم امیر اسمعیل سامانی وقتی شاه از اول پادشاهی  
کتاب و جنگ وادار جاسب چند هزار بیت منظوم داشته بدست غلام خود شده  
شد بعد از سامانی سلطان محمد بن خیال افتاد و حکیم فردوسی این کار بزرگ را بتمام  
رسانیدیم بنام قدیم شاهنامه مشهور شد و حکای پرسی گفته اند که وقایع و تاریخ  
سلاطین بعضی را سلاطین بعد و برخی را دانیان هر یک نگاشته اند و اول کسی  
که بنیاد این کار بر نهاده و همورش بوده که حالات سیاحت که مرث را بتجریه تاریخ در آورده  
بعد از آن تازمان بزرگ و آثارشان ایران را برورد و بپوشیده کرده اند از جمله  
نامهای قدیم جاسب نهاد کتاب دست که در ذکر خردان ایران بوده و دیگر  
آئین همین است در احوال همین دیگر دارا بنامه است و دیگر دانش افزای شیرازی  
که جامع آن بزرگت هر حکیم بوده و باستان نامه و دانشور نامه و خرد نامه و  
حکیم ابوالقاسم محمد بن منصور فرس و دسی آثار و افعال ملوک عجم از آن نامهاست

آورده منظوم کرده اکنون بشاه نامه مشهور است  
تو که سلطان محمود بن بگتگیل روز عاشورای سال سیصد و شصت هجری  
اتفاق افتاده

و بعضی گنجایی روز عاشورار و زیاده و جسم ماه صفر را نوشته اند و ابته ای سلطنت  
سلطان محمود تقریباً در اوایل سده سیصد و شصت و هشت بوده و در ماه ربیع الآخر  
سال چهارصد و شصت یک فاتحه نموده است و فوت فردوسی علیه الرحمه نیز چندان  
تفاقی با وفات سلطان محمود نداشته است چون انتخاب آن کتاب در این تذکره نامشود  
ناچار بعضی اشعار متفرقه حکیم قناعت شده و این اشعار متفرقه از آن جناب است

#### در مدح شاه اولیا

شهی که خود بدو انگشت در خیر کرد	برآمد از پی اسلام صد هزار گشت
علی عالی اعلی که دست قدرت او	هزاره زده در چشم روزگار گشت

#### وله

حکیم گفت کسی را که بخت و الا فیت	بپیچد مرا در ازمانه جو یا فیت
برو مجاور دریا نشین مگر روزی	بدست افتد در می کجاش بخت یا فیت
بخت در که محمود ز ابلی دریاست	که ام دریا کارا که آنه سپید فیت
شدم بدریا غوطه زدم ندیدم دور	گناه بخت منت این گناه دریاست

#### ایضاً

بیا بگوی که پرویز از زمانه چه خرد	برو پرس که کسری ز روزگار چه برد
کراین گرفت ملک بدیکران گشت	دران نهاد خراج بدشمنان سپرد



دو چیز بر تو بے خطر بسیم  
دینار چو بر نخی بسر بر تاج  
کازا خط است نزد هر مست  
در معرکه که جان چو بر سنه مغفر

وله

اگر بدانش اندر زمانه لقمان داد  
وگر دکتب فلاطون ارسطاطالیس  
سرای پرده عصمت بر آسمان دلمای  
هر آنچه هست پندیده پاک بسته ای  
اگر سپید سید هزار شهر شو  
بیش ضربت مرگ اینهمه ندارد سود  
همی باید رفتن چنانکه آمده ای

در اظهار تأسف از جوانی و تقصیر  
بیت ابوطاهر متخلص بخبر جوانی

بسی بچ بردم بے نام خواندم  
بچندین مهر نصبت و پال بدم  
بجز حسرت و جزو بال گناهان  
بیاد جوانی کون مویه آرام  
ز کفستار تازی و هم پهلوانی  
که توشه بزم ذاشکار و نهان  
نذارم کنون از جوانی نشانی  
بر آن بیت بو طاهر خسروانی  
درین از جوانی درین از جوانی  
درین از جوانی درین از جوانی

از غلیات دوست

بشی در برت گر بر آسود  
قلم در کف تیر بشکستی  
جمال تو که زانکه من دارم  
بر بیچارگان رحمت آوردی  
سرفخس بر آسمان بود  
کلاه از سر ماه بر بود  
بجای تو که زانکه من بود  
بدلدادگان برنجشود

در حضور سلطان محمود غزنوی سب  
امر حکمت و میدان خطایا ز او میا گشت

مست است همی چشم تو تیر بدست  
گر پوشد عارضت ز غدرش نیست  
بس کس که ز تیر چشم مست تو تخت  
کز تیر برسد به کس خاصه مست

وله

غم در دل من در آمد و شاد برفت  
گفتم بکلف که زمانی بنشین  
باز آمد و رخت خویش نهاد و رفت  
نبشت و کنون رفتش از یاد رفت

ایضا

تا چند نمی بردل خود غصه و درد  
ز آن پیش که گرد نفس گرم تو سرد  
تا جمع کنی سیم سپید و زر زرد  
با دوست بخور که دشتت خواهد خورد

وله

دوش از سر لطف و بنده پرور خوش  
جرم همه عفو کرد و دستم بگرفت  
بنمود طریق مردمی کردن خویش  
خندان خند ان کند در کردن خویش

آنچه در دیباچه کتاب شاهنامه می نویسید

مخلص آن است که حکیم منصور ابوالقاسم فردوسی پس از نو میدی و آزدگی  
از دربار سلطان غازی محمود غزنوی بجای او را بجای مانده از خراسان بهستان  
انجام باز در آن فتنه صلات افرد و اصل گشت چون الی مانده را از انکی  
صورت سلطان بود با آنکه بواسطه تشیع و اتحاد در مذاهب صحبت فردوسی را  
سخت دوست داشتی و در اجازیه دانی رسانیده از اقامت مانده را



تخیز نمود چو سر دوشی کن جو و اشتقاق دید گزیده نهنهای دالی شنید پذیرفت  
 و بر لوح خاطر نگاشت گرفت آن عطار اوس شاد شد از آن جا که سوی بغداد  
 شد و چون بغداد رسید بسابقه الفتی که او را با یکی از بزرگان بود سلامت  
 خود را در اقامت دارا سلام یافته معروف و زیر و شمول عوالم خلیفه القادر  
 بالله بن مقتدر بالله عباسی گردید و چون اعیان حضرت کتاب شاهنامه را  
 بواسطه آنکه مدح ملوک و ستایش مجوسان مشون بود تعبیر مینمودند فردوسی را  
 کشته بتلافی مافات بنظم قصه حضرت صدیق که بنص قرآن مجید احسن قصص است  
 پرداخت و چون این قصه در خراسان بسمع سلطان رسید سلطان بر آشفته  
 نامه از در تهید و وعید بغداد فرستاده در آن نامه یاد نمود که چنانچه  
 آن مردک را خلیفه باز نفرستد بغداد را پای پیلان قوی بنیاد بپیرم خلیفه  
 در جواب نوشت (ال م) و دوا نشوران عصر پس از تعمق بسیار بعضی  
 رساند که منظور خلیفه آیه کریمه است که الم ترکیف فعل بکتاب با صاحب لفیل  
 و چون روزی چند برآمد خاطر سلطان را با یکی از اعدا و اعیان غزا اقتضای باد بید  
 گفت دشمن را از تهید چو خواهی نوشت گفت آنچه بوالقاسم فرموده و سی گفته  
 اگر جز بجای من آید جواب من و گرز و میدان آفریاب  
 سلطان گفت این بجایه جز همان چیزی از ما نیند وخت و شمع آمال از بر تو  
 اقبال ما نیند وخت پس بفرمود تا شصت هزار و دینار زر سرخ با خلقی شاهانه  
 وی را روانه دارند و عذر ماضی بخوابند چون این مرده بفرموده رسید  
 از گفته خویش که در بوجو سلطان نوشته بود دشمنان شده از بغداد راه خراسان

بسمه تعالی

پیش گرفت روزی در بازار طوس که یکی را بدید این بیت همی خواند

اگر شاه را شاه بودی پدر | بسر بر نهادی مرا تاج زر

فردوسی از غایت اندوه که از جهت مان چنان بدو رسیده بود آهی بر کشید  
 غشی بروی طاری گشت تا او را بخانه رسانیدند طایر و دشمن از آشیان تن  
 پرواز کرده بسر ای جادو اند رسیده بود و چون جسدش را بمقبره بردند صله  
 سلطان بر سید و آن قدر از نزد ختری که از وی باقی مانده بود آورد و تسلیم  
 داشتند گویند دختر از قبول آن استخفاف بالاخره آنرا با مجازت وی بجهت  
 بعضی انبیه موقوفه او مصرف داشته این بود بعضی از آنچه در و بیایچه شاهنا  
 نوشته اند با بجهت این حکیم دانستند که کیستی ابرش طبع که بار چون فردوس  
 برین بیان شاداب داشته در پایان زندگانی که ایام کمال طبع و روزگار قوت  
 عقل بود و تصنیف کتاب شریف یوسف و زلیخا پرداخته و عذر عمر گذشته را  
 که در تصنیف شاهنامه صرف کرده بود خواسته و الحق این نامه مبارک را  
 چون روی یوسف صدیق آراسته است و شایسته مقام رفیع و پایگاه رفیع است  
 سکه ای کاغذ سخن دو بی طوسی شانده | تا نینداری که گس از جلدانی شانده

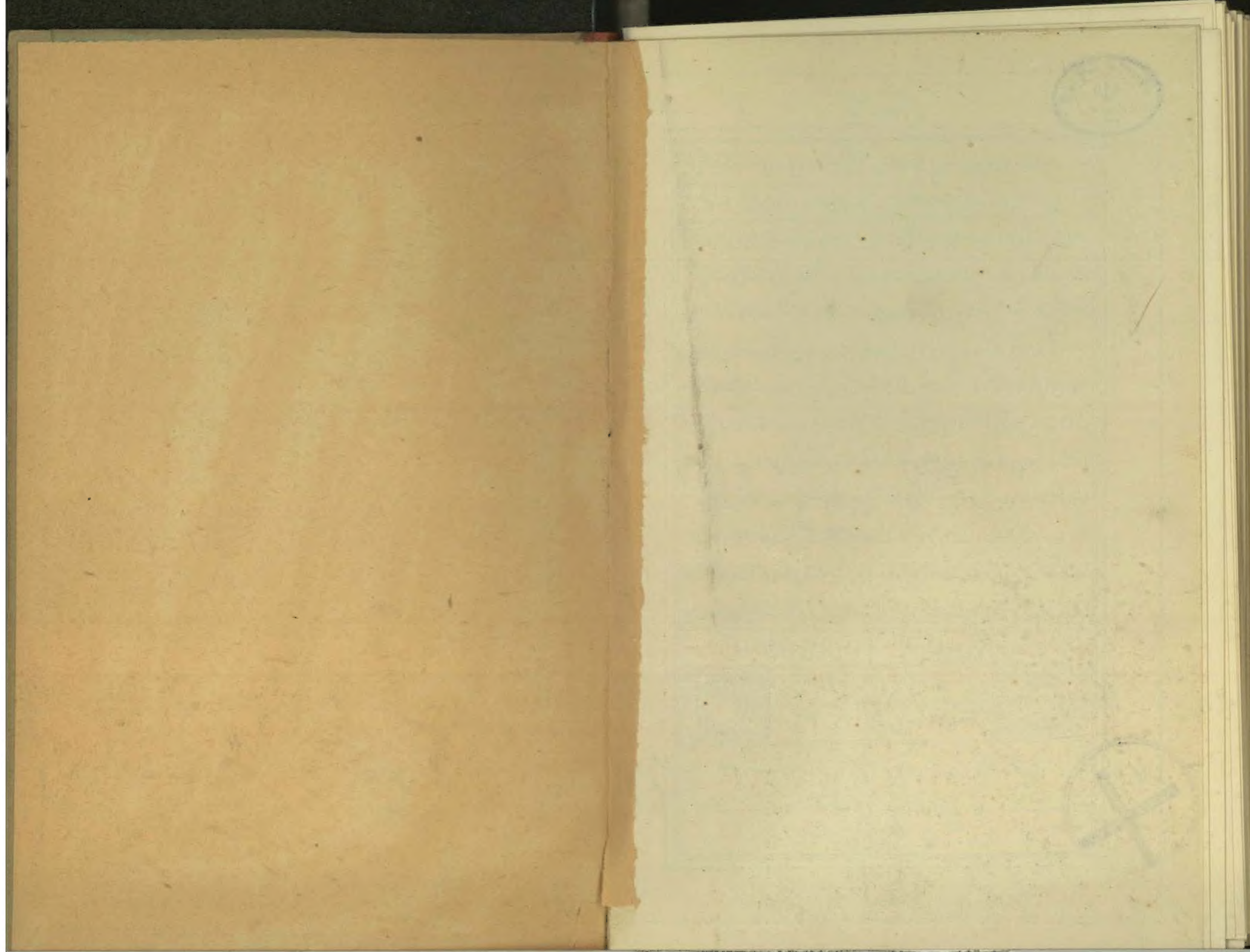
اول از بالای کرسی بر زمین آمد سخن | او بالا برد و بارش بر سر کرسی نشاند

طبع و شایع نمود جناب آقای زاکریم تاجر شیرازی در مطبعه مظفری

۱۵ میز اعلی استریت عمرکادی بی

۱۳۴۹







## فهرست بعضی از کتب موجوده

جامع التمثیل	امیر ارسلان	خمسہ نظامی
حافظ خط قدسی	کلیات سعدی	یوسف زلیخا
حافظ رسمی	شمس قہقہہ	صحت الازدواج
شیرویہ	امیر حمزہ	مادر آئندہ
حیدر بیگ	چہل طوطی	عشاق نایل
نجم الثاقب	فلک ناز	جوہری
شیرین خسرو	جنتہ العالیہ	قرآن ۱۵ سطر
خزائن الاشعار	کلمات جودی	مفتاح الجنان
گنجینۃ الاسرار	گلستان سعدی	طریق البکاء

بعلاوہ کتب فوق کلیہ کتب تاریخ و

رمان و کتب درسی دبستان و دیہستانہا

ہمیشہ در اینجا موجود و بقیمت

مناسب بفروش میرسد

کتابفروشی معرفت شیراز